

چاپ ششم

گابریل گارسیا مارکز

یادداشت‌های پنج‌ساله

ترجمهٔ بهمن فرزانه



یادداشت‌های پنج‌ساله

اداره کتاب

گابریل گارسیامارکز

یادداشت‌های پنج‌ساله

ترجمه بهمن فرزانه



گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸م.	
یادداشت‌های پنج‌ساله / گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه بهمن فرزانه - تهران؛	
نشر ثالث، ۱۳۸۹:	
۳۵۲ ص	
ISBN 978-964-380-715-3	شابک ۳-۷۱۵-۴۸۰-۹۶۲-۹۷۸
داستان‌های کلمبیایی - قرن ۲۰م.	
۸۶۳/۶۲	ی ۲ الف ۲۸ / PQ ۸۱۸۰



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ یادداشت‌های پنج‌ساله

- گابریل گارسیا مارکز ● ترجمه بهمن فرزانه ● ناشر: نشر ثالث
- مجموعه ادبیات جهان
- چاپ ششم: ۱۳۹۱ / ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: فرزانه
- کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
- شابک ۳-۷۱۵-۴۸۰-۹۶۲-۹۷۸
- ISBN 978-964-380-715-3
- سایت اینترنتی: www.salesspub.co ● پست الکترونیکی: Info@salesspub.co
- قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

فهرست

۹	۱۹۸۰
۱۱	شیخ جایزه نوبل
۱۹	بار دیگر در باره شیخ نوبل
۲۷	اندیشه خوانی بدون سیم
۳۳	نه، دل‌تنگی با سابق فرقی نکرده است
۳۹	این کریسمس‌های شوم
۴۵	داستانی مخوف برای شب سال نو
۵۱	۱۹۸۱
۵۳	بیست و پنج میلیون کیلومتر مربع، بدون حتی یک گل
۵۹	شعر، در دسترس اطفال
۶۳	بیماری سیاسی محمدرضا پهلوی
۶۹	علاج ترس از پرواز
۷۵	یک روز یکشنبه شگفت‌انگیز
۸۱	سؤالی بدون جواب
۸۳	اولین و آخرین توضیح برای جریانی نامطبوع

۹۳	چه کسی حرف‌های ژانت کوکی را باور می‌کند؟
۹۹	ماریا، محبوبه دل من
۱۰۵	ارواح سرگردان
۱۱۱	بار دیگر در باره ادبیات و واقعیت
۱۱۷	مصاحبه؟ نخیر، متشکرم
۱۲۳	همینگوی خصوصی من
۱۳۱	اشباح جاده‌ها
۱۳۷	داستان داستان
۱۴۳	دنباله داستان داستان
۱۴۷	مشکلات یک نویسنده جوان
۱۵۳	عمر طولانی و سعادت‌مندانه مارگاریتو دو آرته
۱۵۹	کوکاکولا، یادش بخیر
۱۶۵	۱۹۸۲
۱۶۷	اسپانیا؛ دلتنگی دلتنگی
۱۷۳	داستان‌های خیابانی
۱۷۹	شلیک به روی گراهام گرین
۱۸۵	آن من دیگر من
۱۹۱	مزخرفات آنتونی کوئین
۱۹۷	ماهی قرمز است
۲۰۵	سی و پنجمین فستیوال سینمایی کن
۲۱۱	ملاحظات یک عضو هیئت قضات در فستیوال کن
۲۱۷	تابستان در رم
۲۲۳	بیچاره آن مترجمان خوب
۲۲۹	پیری جوانانه لوئیس بونوئل

- ۲۳۵ داستان‌هایی که هرگز ننوشته‌ام
۲۴۱ هواپیمای زیبای خفته
۲۴۷ داستان بعد از داستان
۲۵۳ همینگوی در کوبا
۲۵۹ ارندیرای معصوم و مادر بزرگش ایرنه پاپاس
درهای آمریکا نباید نیمه‌باز باشند، باید ورود
۲۶۵ بر هر کسی ممنوع بشود
۲۷۱ فیلمنامه نویسان در نیمه تاریکی

۱۹۸۳

- ۲۷۷
۲۷۹ توقف بیست ساعت گراهام گرین در هاوانا
۲۸۳ بسیار خوب، باز هم در مورد ادبیات صحبت کنیم
۲۸۹ خاطرات یک نفر معتاد به سیگارِ بازنشسته
۲۹۵ داستان‌های گمشده
۲۹۹ سعادت این‌که نباید صف بایستی
۳۰۳ برای دیگران خواب می‌بینم
۳۰۹ افتخارات نسیان
۳۱۵ ویلیام گولدینگ از دید همسایه‌هایش
۳۲۱ پاسترناک، بیست و دو سال بعد
۳۲۷ قصه‌هایی برای کودکان

۱۹۸۴

- ۳۳۳
۳۳۵ رمان چگونه نوشته می‌شود
۳۴۱ سند مهلک
۳۴۷ همه آن آرژانتینی را دوست داشتند

شبح جایزه نوبل

هر سال در همین دوره، شبحی آرام و قرار از دست نویسندگان می‌گیرد: جایزه نوبل ادبیات. خورخه لوئیس بورخس^۱ که تقریباً همیشه کاندیدای این جایزه است، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی اعتراض کرده بود که چگونه برای دو ماه آن همه پیش‌بینی در نگرانی معلق نگهش می‌دارد و عذابش می‌دهد. بدون شک بورخس شایسته‌ترین نویسنده اسپانیولی زبان برای جایزه نوبل است. و هر سال بی‌رحمانه و ناگزیر این بلا را بر سرش می‌آورند. بدبختانه نتیجه نهایی به شایستگی و حق مسلم کاندیدا ربطی ندارد؛ به انصاف و عدالت خداوند متعال نیز مربوط نیست. به اراده اسرارآمیز هیئت داوران آکادمی سوئد مربوط می‌شود و بس.

به گمانم پیش‌بینی‌ها هرگز درست از آب درنیامده‌اند و اغلب خود نویسندگان، پیش از دیگران، از برنده شدن حیرت‌زده شده‌اند. وقتی ساموئل بکت^۲، نمایشنامه‌نویس انگلیسی، در سال ۱۹۶۹ تلفنی مطلع

۱. Jorge Luis Borges (۱۸۹۹-۱۹۸۶)؛ نویسنده آرژانتینی. م.م.

۲. Samuel Beckett (۱۹۰۶-۱۹۸۹)؛ نویسنده ایرلندی که هم به زبان انگلیسی می‌نوشت و هم به فرانسه. م.م.

شده بود برندهٔ جایزهٔ نوبل شده است، بسیار خشمگین شده و گفته بود:
«خداوندا، چه بلایی بر سرم آمد!»

پابلو نرودا^۱ در سال ۱۹۷۱ سه روز قبل از آن‌که خبر در روزنامه‌ها چاپ شود، مطلع شده بود. آن هم به خاطر پیغام محرمانه‌ای از سفارت سوئد. با این حال شب بعد گروهی از دوستانش را در پاریس به شام دعوت کرد. در آن زمان او سفیر کشور شیلی در فرانسه بود و هیچ‌یک از ما دلیل آن جشن را نمی‌دانستیم تا این‌که روزنامه‌های شبانه خبر را منتشر کردند. بعد نرودا برایمان گفت: «تا وقتی چیزی را به چشم خود نبینم، باور نمی‌کنم.» و خنده را سر داده بود. چند روز بعد در رستوران شلوغ و پرسروصدایی در خیابان مونپارناس، گفت هنوز نطق خود را ننوشته است. چهل و هشت ساعت بعد باید در استکهلم جایزه را دریافت می‌کرد. آن وقت ورقهٔ لیست غذاها را پشت و رو کرد و به همان آسانی که نفس می‌کشید، با همان جوهر سبزی که اشعار خود را می‌نوشت، نطق زیبای تاجگذاری‌اش را نوشت.

بین نویسندگان و منتقدان این روایت رواج دارد که هیئت قضات سوئدی از ماه مه توافق می‌کنند. وقتی برف‌ها دارند آب می‌شوند، آثار چند نویسندهٔ کاندیدشده را مرور و بررسی می‌کنند و در بحبوحهٔ گرمای تابستان، در ماه اکتبر که هوا هنوز از آفتاب‌های جنوبی گرم است، به نتیجهٔ نهایی می‌رسند و تصمیمشان قطعی می‌شود. بنابر روایتی دیگر خورخه لوئیس بورخس از همان ماه مه ۱۹۷۶ انتخاب شده بود ولی در ماه نوامبر خبری نشد. در واقع برندهٔ جایزهٔ نوبل آن سال سال بلو^۲ بود. همان نویسندهٔ عالی و به‌هرحال غم‌انگیز. در لحظهٔ آخر با عجلهٔ تمام او را

۱. Pablo Neruda (۱۹۰۴-۱۹۷۳)؛ شاعر شیلیایی. - م.

۲. Saul Bellow (۱۹۱۵-۲۰۰۵)؛ نویسندهٔ کانادایی-آمریکایی. - م.

انتخاب کرده بودند. با وجود این که برندگان چند بخش دیگر هم آمریکایی بودند.

واقعیت این بود که در تاریخ بیست و دوم سپتامبر همان سال (یک ماه قبل از رأی نهایی) بورخس عملی انجام داده بود که به هیچ وجه به ادبیات او ربط نداشت. بورخس برای ملاقاتی رسمی نزد ژنرال آگوستو پینوشه^۱ رفته و در نطقی افتتاحیه گفته بود: «جناب رییس جمهور، مشرف شدن نزد سرکار، افتخاری است که این جانب شایستگی اش را ندارم.» و ادامه داده بود: «در آرژانتین، شیلی و اوروگوئه دارد نظم و برنامه ریزی و آزادی برقرار می شود؛ در قاره ای که سراسر در هرج و مرج و کمونیسیم غرق شده است.» بدیهی است که آن همه تعریف و تمجید صرفاً برای مسخره کردن پینوشه بود، ولی سوئدی ها اهل شوخی نیستند و آن را نمی فهمند. و از آن وقت به بعد، نام بورخس از فهرست کاندیداهای نوبل حذف شد. حالا پس از خاتمه آن توییح بی انصافانه، بار دیگر در مورد او صحبت می کنند. همگی ماکه در آن واحد هم خوانندگان سیری ناپذیر آثار او و هم حریف های سیاسی اویم، از ته دل آرزو می کنیم عاقبت او از نگرانی دوره ای خود خلاص شود.

دو نویسنده که به انگلیسی می نویسند در حال حاضر رقیبان سرسخت و خطرناک اویند. در سال های گذشته از اولی چندان خبری نبود و اکنون چنان تحسین و تمجیدش می کنند که مجله نیوزویک عکسش را روی جلد خود چاپ کرده است؛ در شماره هجدهم اوت. او استاد نویسندگی است و دلایلش را هم مفصل ذکر کرده اند. اسم کاملش ویدیادهار سوراج پراساد ناپیل^۲ است. چهل و هفت سال دارد. در همین

۱. Augusto Pinochet (۱۹۱۵-۲۰۰۶)؛ دیکتاتور معروف شیلی. - م.

۲. Vidiahur Surajprasad Naipaul؛ متولد ۱۹۳۲ در جزیره ترینیداد. برنده جایزه نوبل در

نزدیکی، در جزیرهٔ ترینیداد متولد شده است. پدرش هندی و مادرش از اهالی جزایر کارائیب و به عقیدهٔ بسیاری از منتقدان بهترین نویسندهٔ حال حاضر زبان انگلیسی است. رقیب دیگر گراهام گرین^۱ است. پنج سال از بورخس کوچک‌تر است ولی بسیار سزاوار دریافت جایزه است و در دادن آن بسیار تأخیر کرده‌اند.

در پاییز سال ۱۹۷۲ در لندن، ناپیل خودش را نویسندهٔ اهل کارائیب به حساب نمی‌آورد. این را در جلسه‌ای با دوستان مشترک به او یادآور شدم. لحظه‌ای گیج بر جای ماند و بعد چهرهٔ آرام او با لبخند از هم گشوده شد. گفت: «این هم بد چیزی نیست.» در عوض وقتی روزنامه‌نگاری از گراهام گرین که در برکهام ستد^۲ انگلستان متولد شده است، می‌پرسد خودش را نویسندهٔ آمریکای لاتین به حساب می‌آورد یا نه، او بدون لحظه‌ای تردید جواب می‌دهد: «البته که این‌طور است، خیلی هم به آن افتخار می‌کنم چون در حال حاضر بهترین نویسندگان از اهالی آمریکای لاتین هستند، مثل خورخه لوئیس بورخس.» چند سال قبل که داشتیم با هم در بارهٔ موضوعات مختلف صحبت می‌کردیم به او گفتم برایم بسیار عجیب است و متأسفم که به او، به رغم آثار بی‌شمار و زیبایش جایزهٔ نوبل نداده‌اند.

او هم بسیار جدی در جوابم گفت: «آنها هرگز به من جایزهٔ نوبل نخواهند داد. چون هرگز مرا به عنوان یک نویسندهٔ جدی، 'جدی'، نمی‌گیرند.»

آکادمی سوئدی که خاص جایزهٔ نوبل ادبیات است، در سال ۱۷۸۶ تأسیس شده است. بدون آن‌که بخواهد شباهتی به آکادمی فرانسوی

۱. Graham Greene (۱۹۰۴-۱۹۹۱)؛ نویسندهٔ انگلیسی.

داشته باشد. در آن زمان طبعاً کسی تصور نمی‌کرد با گذشت زمان، چنین شهرتی در جهان به دست آورد. آکادمی از هجده عضو مادام‌العمر تشکیل شده که از برجسته‌ترین استادان فرهنگی سوئدی هستند. دو تاریخ‌شناس، دو فیلسوف، سه متخصص در زبان‌های کشورهای شمالی و در بین همه آنها، فقط یک زن. ولی این تنها مسئله‌ای نیست که نشان می‌دهد آنها تا چه حد مردسالار هستند. طی این هشتاد سال فقط به شش زن جایزه داده شده است، در حالی که مردها شصت و نه نفر بوده‌اند. امسال هم قرار است جایزه «بی طرفانه» داده شود چون یکی از اعضا، پروفیسور لیندروت استن، پانزده روز پیش، در سوم ماه سپتامبر از جهان رفته است.

یکی از اسرارآمیزترین رازهای زمانه ما که بسیار خوب مخفی مانده، این است که آنها چگونه با هم توافق می‌کنند. برنامه آنها غیرقابل پیش‌بینی و ضد و نقیض است. دور از هر گونه پیش‌بینی. تصمیماتشان آن همه مرموز و غیرقابل تجدید نظر است. اگر این طور مهم نبودند می‌شد حدس زد که می‌خواهند هر گونه پیشگویی را به تمسخر بگیرند. گویی هیچ‌یک از آنها به مرگ شباهتی ندارند.

مسئله دیگری نیز که راز بر جای مانده است، سرمایه‌ای است که بدین منظور در نظر گرفته شده است. آلفرد نوبل (با تکیه روی نوبل و نه روی ا) در سال ۱۸۹۵، این جایزه را با سرمایه نه میلیون و دویست هزار دلار به وجود آورد. بهره این سرمایه باید هر سال قبل از پانزدهم ماه نوامبر بین پنج نفر از برندگان جایزه تقسیم شود. در سال ۱۹۰۱ که برای اولین بار جوایز داده شدند، رقم متفاوت بود. در این سال هر برنده سی هزار و صد و شصت کرون سوئدی دریافت کرد. در سال ۱۹۷۹ که بهره سرمایه بالا رفته بود، هر برنده صد و شصت هزار کرون سوئدی گرفت. البته خیلی از کسانی که اهل غیبت و بدگویی هستند اعتقاد دارند مبلغ

اصلی در معادن آفریقای جنوبی سرمایه‌گذاری شده است. یعنی جایزه نوبل به خاطر خون برده‌های سیاهپوست به زنده ماندن ادامه می‌دهد. آکادمی سوئد هرگز در این مورد کلمه‌ای بر زبان نیاورده و به ناسزاها و تهمت‌ها هم جوابی نداده است. می‌تواند مثلاً بگوید اگر هم چنان مسئله‌ای صحت داشته باشد، نه به آن‌ها که به بانک مرکزی سوئد مربوط است؛ سرمایه‌گذاری به عهده آن‌هاست و بانک‌ها هم همان‌طور که همه می‌دانند قلب ندارند.

معمای سوم هم مسائل سیاسی است که در آکادمی سوئد حکمفرمایی می‌کند. در بسیاری از موارد، چنان نشان داده شده است که گویی اعضای آن آکادمی آزادیخواه و آرمانگرایند. پرافتخارترین مسئله آن‌ها در سال ۱۹۳۸ بود. وقتی هیتلر دریافت جایزه نوبل را برای آلمانی‌ها ممنوع کرد. دلیل آن هم صرفاً این مسئله مضحک بود که بنیانگذار آن یهودی بود. آقای ریچارد کون که در آن سال در رشته شیمی برنده شده بود به اجبار از دریافت آن منصرف شد؛ به خاطر منطق شخصی یا از روی احتیاط. به‌رحال در طول جنگ دوم جهانی، جایزه نوبل متوقف شد ولی همین که کشورهای اروپایی از آن فجایع پا بیرون گذاشتند، آکادمی سوئد برای اولین بار مرتکب مسئله‌ای شرم‌آور و مصلحت‌آمیز شد: نوبل ادبیات به سر وینستون چرچیل داده شد. صرفاً به خاطر این‌که در آن زمان مردی بود که آبروی خود را حفظ کرده بود. جایزه دیگری را هم نمی‌توانستند به او اختصاص بدهند. به خصوص جایزه نوبل صلح را.

احتمالاً مشکل‌ترین رابطه آکادمی سوئد با اتحاد جماهیر شوروی بوده است. در سال ۱۹۵۸، وقتی جایزه نوبل را به آن نویسنده فوق‌العاده، بوریس پاسترناک^۱ دادند، آن را رد کرد. می‌توسید با دریافت آن اجازه

۱. Boris Pasternac (۱۸۹۰-۱۹۶۰)؛ مشهورترین اثرش دکتر ژبرواگو است. - م.

ندهند به کشور خود بازگردد. با این حال وقتی در سال ۱۹۶۵، میخائیل شولوخوف^۱ برندهٔ جایزهٔ نوبل شد کشورش او را با آغوشی باز پذیرفت. برعکس، پنج سال بعد، وقتی نوبل را به بزرگ‌ترین مخالف رژیم کمونیستی شوروی آلکساندر سولژنیتزین دادند، دولت شوروی تحمل از دست داد و اعلام داشت جایزهٔ نوبل صرفاً نشانهٔ امپریالیست‌هاست. شخصاً معتقدم آن همه پیغام و تبریک برای نوبل پابلو نرودا از اتحاد جماهیر شوروی سرچشمه گرفته بودند. بسیاری از آن‌ها نیز از مقامات عالی‌رتبهٔ آن کشور بودند. یک دوست روس لبخندزنان به من گفت: «برای ما، جایزهٔ نوبل چیزی است که باید آن را به نویسندهٔ مورد علاقهٔ ما بدهند و طبعاً از برعکس آن خوشمان نمی‌آید. البته توضیح مسئله چندان آسان به نظر نمی‌رسد چون عاقبت همگی ما در ته دل قاعده‌ای واحد را دنبال می‌کنیم.»

تنها عضو آکادمی سوئد که بسیار خوب به زبان اسپانیولی آشنایی دارد، شاعری است به اسم آرتور لاندکویست^۲. اوست که آثار نویسندگان ما را می‌شناسد و آن‌ها را به آکادمی پیشنهاد می‌کند، مخفیانه به خاطرشان تلاش می‌کند و می‌جنگد. مسئله‌ای که به خداوندی دوردست و معمایی تبدیلش کرده است. به نحوی سرنوشت ادبیات ما به او بستگی یافته است. او در زندگی واقعی زمینی آقای پیری است که قلبی جوانانه دارد. طبع شوخی دارد که به طبع شوخ اهالی کشورهای آمریکای لاتین می‌ماند. خانه‌ای هم دارد بسیار فروتنانه که ممکن نیست بشود باور کرد سرنوشت خیلی‌ها به ساکن آن بستگی دارد.

چند سال قبل، پس از یک شام خاص سوئدی در خانهٔ او (گوشت

۱. Michail Solokof (۱۹۰۵-۱۹۸۴)؛ نویسندهٔ روس، خالقِ دُن آرام. - م.

2. Artur Lundkvist

سرد و آبجوی گرم) از ما تقاضا کرد قهوه را در کتابخانه‌اش بخوریم. مات و مبهوت بر جای مانده بودم. تعداد کتاب‌های اسپانیولی در کتابخانه‌اش باورکردنی نبود. بهترین و بدترین کتاب‌ها. تقریباً تمام آن‌ها نیز توسط نویسندگانشان به او تقدیم شده بودند؛ تمام نویسندگانی که زنده بودند یا در حال جان دادن یا در انتظار جایزه نوبل مرده بودند؛ از آن شاعر اجازه خواستم بعضی از آن تقدیم‌ها را بخوانم. با لبخندی همدستانه اجازه داد. بیش‌تر آن‌ها پر از لطف و علاقه بودند. بعضی‌ها هم یگراس است به قلب می‌نشستند، طوری که وقتی خودم داشتم کتابم را به او تقدیم می‌کردم، به نظرم رسید صرفاً همان امضای من، بی‌جا و نامناسب است. چه می‌شود کرد، هر کسی به نحوی عقده‌ای است.

هشتم اکتبر ۱۹۸۰

بار دیگر در بارهٔ شبیح نوبل

اغلب گفته می‌شود بهترین نویسندگان هشتاد سال اخیر بدون آن‌که جایزهٔ نوبل را دریافت کنند از جهان رفته‌اند. ممکن است مبالغه‌آمیز به نظر برسد ولی لئو تولستوی که رمان جنگ و صلح او بدون شک مهم‌ترین اثر ادبی در نوع خود است، در سال ۱۹۱۰ در هشتاد و دو سالگی از جهان رفت. تا آن زمان، ده مرتبه جایزهٔ نوبل را اعطا کرده بودند و کتاب او چهل و پنج سال افتخار کسب کرده بود با ترجمه‌هایی بی‌شمار و چاپ‌های مکرر در سراسر جهان. تمام منتقدان نیز معتقد بودند شهرت آن کتاب ابدی است.

اما از ده نفر نویسنده‌ای که وقتی تولستوی در قید حیات بود برندهٔ نوبل شده بودند، فقط یکی شهرت خود را حفظ کرده است: نویسندهٔ انگلیسی رودیارد کیپلینگ^۱. اولین نویسنده‌ای که برندهٔ جایزهٔ نوبل شد، شاعر فرانسوی سولی پرودم^۲ بود. او در زمان خود نویسندهٔ معروفی بود ولی دیگر از کتاب‌هایش خبری نیست. وجود ندارند، مگر در برخی از

۱. Rudyard Kipling (۱۸۶۵-۱۹۳۶). - م.

۲. Sully Prudhomme (۱۸۳۹-۱۹۰۷)؛ برندهٔ نوبل ادبیات ۱۹۰۱. - م.

کتاب‌فروشی‌های کتاب‌های نایاب. اگر هم نامش را در یک دایرةالمعارف فرانسوی جستجو کنید، می‌خوانید: «موجودی بی‌خاصیت و هیچ و پوچ با اشعاری بسیار عامیانه.» یکی دیگر از ده نفر برندگان اولیه، نویسنده لهستانی هنریک سینکوویچ^۱ بود که قاچاقی خود را وارد کرده بود. با اثری جاودانی به اسم کجا می‌روی؟، دیگری شاعری فرانسوی به اسم فردریک میسترال^۲ که از اقبال بد مجبور شده بود جایزه را با یکی دیگر قسمت کند: با بدترین نمایشنامه‌نویس اسپانیولی، خوزه اچه گارائی^۳ ریاضیدان معروف. خدا بیامرز دش.

طی شانزده سال بعد، پنج تن از بزرگ‌ترین نویسندگان جاودانی، بدون دریافت جایزه نوبل از جهان رفتند: هنری جیمز در سال ۱۹۱۶، مارسل پروست در سال ۱۹۲۲، فرانتس کافکا و جوزف کنراد در سال ۱۹۲۴ و راینر ماریا ریلکه در سال ۱۹۲۶. طی همان سال‌ها، تابعه‌های دیگری نیز وجود داشتند، مثل چستر تون که در سال ۱۹۳۶ بدون دریافت جایزه از جهان رفت و جیمز جویس در سال ۱۹۴۱ که با کتاب معروف خود اولیس نوزده سال بعد از نخستین انتشارش شیوه رمان‌نویسی را تغییر داد. چند تن از نویسندگانی که واقعاً لیاقت دریافت آن جایزه را داشتند عبارت بودند از توماس هاردی، آلدوس هاکسلی، ویرجینیا وولف، هانری دُمونترلان و طبعاً آندره مالرو.

در عوض از چهارده نویسنده‌ای که در آن زمانه بد موفق به دریافت جایزه نوبل شدند، فقط چهار نفر هنوز در شهرت خود باقی مانده‌اند: نویسنده بلژیکی موریس مترلینک، و دو نویسنده فرانسوی رومن رولان و آناتول فرانس و نویسنده ایرلندی ژرژ برنارد شاو. شاعر هندی

۱. Henryck Sienkiewicz (۱۸۴۶-۱۹۱۶)؛ برنده نوبل ادبیات ۱۹۰۵ - م.

۲. Frédéric Mistral (۱۸۳۰-۱۹۱۴)؛ برنده نوبل ادبیات ۱۹۰۴ - م.

۳. José Echegaray (۱۸۳۲-۱۹۱۶).

رابیندرانات تاگور^۱ که آن همه بی‌خودی با اشعارش اشک مردم را درآورده بود، بسیار منصفانه فراموش شد. نویسندهٔ نروژی کنوت هامسن^۲ نیز که در سال ۱۹۲۰ در بحبوحهٔ شهرت خود جایزهٔ نوبل را گرفت، سرنوشتی همانند تاگور داشت. گرچه باید اعتراف کرد یحتمل شایستگی بیش‌تری داشت. دو سال بعد آکادمی سوئد مرتکب دومین اشتباه مهلک خود شد (در مورد نویسندگان اسپانیولی‌زبان) و جایزه را به خاسینتو بناوته^۳ داد. که توصیف آثارش غیرممکن است. بسیار به آن دیگری، خوزه اچه‌گارای، شباهت دارد. خداوند هر دو را بیامرزد. تمام نویسندگانی که در آن دوره جایزه گرفتند کم و بیش لیاقت کافی نداشتند، کسانی هم که شایستگی و لیاقت داشتند همگی مرده بودند.

حذف کردن کافکا و پروست قابل درک است. در سال ۱۹۱۷ جایزهٔ نوبل را به دو نویسندهٔ ناشناس دادند که فقط در کشورشان، دانمارک، شهرت داشتند: کارل گیل روپ^۴ و هنریک پونتوپیدان^۵. فرانسیس کافکا مجبور شده بود از شغل خود در یک شرکت بیمه دست بکشد و هفت سال بعد، از مرض سل در بیمارستانی در شهر وین از جهان رفت. شاهکار او مسخ چندی قبل از آن در مجله‌ای آلمانی به چاپ رسیده بود. در سال ۱۹۲۶ دوست آن مرحوم، ماکس بُرود برخلاف میل آن خدایبامرز همت کرد و دو رمان بی‌نظیر او را به چاپ رساند: قصر و محاکمه. در همان سال جایزهٔ نوبل را به خانم گراتزیا دلدا نویسندهٔ ایتالیایی دادند که تا ده سال بعد یعنی تا آخر عمر، باور نمی‌کرد.

حتی خود مارسل پروست هم بدون آن‌که از شهرت و افتخار خود مطلع

۱. Rabindranat Tagor (۱۸۶۱-۱۹۴۱)؛ به انگلیسی و بنگالی می‌نوشت، برندهٔ نوبل

ادبیات ۱۹۱۳. م.

2. Knut Hamson

3. Jacinto Benavete

4. Karl Gjellerup

5. Henrik Pontoppidan

شده باشد از جهان رفت. در سال ۱۹۱۶ اولین جلد اثر عظیمش از طرف ناشران بسیاری از جمله نشر معروف گالیمار رد شده بود. آن هم به خاطر تصمیم مشاور ادبی آن نشر مهم؛ آندره ژید، که خودش بسیار عادلانه در سال ۱۹۴۷ جایزه نوبل را دریافت کرد. بعد اثر به خرج خود نویسنده به چاپ رسید. سپس در سال ۱۹۱۹ دومین جلد، یعنی: در سایه دختران نوجوان شکوفا به چاپ رسید و موفق شد گنکور، مهم‌ترین جایزه ادبی فرانسه، را به دست آورد. البته باید اذعان کرد که فقط قدرت الهی قادر بود حدس بزند آن اثر، یکی از مهم‌ترین آثار ادبی این قرن به شمار خواهد رفت. در جستجوی زمان از دست رفته فقط پس از مرگ خود نویسنده، به صورت کامل به چاپ رسید.

طی مکالمه‌ای که دیروز با گراهام گرین داشتم و همان دیروز هم مقاله‌ای در این مورد نوشتم، به من گفت که او بسیار تحت تأثیر دو نویسنده انگلیسی بوده است: هنری جیمز و جوزف کنراد. هر دو نویسنده ادبیات در حیات خود به شهرت رسیدند و نمونه‌ای بارز از ادبیات کلاسیک انگلیسی به شمار می‌روند. در سالی که هنری جیمز از جهان رفت، جایزه نوبل را به نویسنده‌ای سوئدی دادند به نام ورنر فن هایدن ستام^۱. در سال مرگ کنراد هم نوبل را به نویسنده‌ای دادند که مثل خود او متولد لهستان بود: ولادیسلاو ریمونت^۲. هیچ‌یک از این دو نویسنده چندان خوب نبودند، در حالی که دو نویسنده بعدی بسیار خوب بودند: جرج سفریس^۳ در سال ۱۹۶۳ و نویسنده آمریکایی در سال ۱۹۷۸ به نام آیساک ب. سینگر^۴.

۱. Verner von Heidenstam (۱۸۵۹ - ۱۹۴۰)؛ برنده نوبل ادبیات ۱۹۱۶. م.

۲. Wladislaw Reymont (۱۸۶۷ - ۱۹۲۵)؛ برنده نوبل ادبیات ۱۹۲۴. م.

۳. Giorgos Seferis (۱۹۰۰ - ۱۹۷۱)؛ نویسنده یونانی.

4. Isaac B. Singer

برخلاف کافکا و پروست، کنراد در زمان حیات به شهرت رسیده بود. شانزده رمان و تعداد بی شماری داستان کوتاه به چاپ رسانده بود که اکثر آن‌ها بسیار خوب بودند. یکی از مشهورترین نویسندگان عهد خود به شمار می‌رفت و حتی لقب «سر» انگلستان را نیز رد کرده بود. در شصت و هفت سالگی نیز از جهان رفت که در آن زمان سن مناسبی بود برای آن‌که در افتخار جهان را ترک کنی.

ماری کوری در سال ۱۹۰۳ به اتفاق شوهرش برای فیزیک برندهٔ نوبل شد و بعد هم شخصاً برای شیمی در سال ۱۹۱۱ برندهٔ جایزه شد. جان باردیم در سال ۱۹۵۶ برای فیزیک جایزه را گرفت. یک‌بار دیگر هم در سال ۱۹۷۲. پروفیسور لینوس کارل پولینگ در سال ۱۹۵۴ نوبل شیمی را گرفت و در سال ۱۹۶۲ نیز برندهٔ نوبل صلح شد. آینشتاین دو بار کاندیدای نوبل فیزیک شده بود ولی فقط یک‌بار آن را به او دادند. کسانی که باید قضاوت می‌کردند تصور می‌کردند که «تئوری نسبیت» ممکن است چیزی قلبی از آب درآید. نوبل را هم به خاطر «پدیده‌های الکتریکی» به او دادند.

آکادمی سوئد میل ندارد خود را به خطر بیندازد و همان‌طور که دیده شده است، بسیاری از اوقات خود را به خطر انداخته و مرتکب اشتباه شده است. نوبل را برای آثار یک عمر و فقط یک‌بار می‌دهند و فکر می‌کنند کسی که در یک علم نابغه است قادر نیست در علم‌های دیگر، از جمله ادبیات خوب باشد. تنها عمل ضد و نقیض آن‌ها (که شاید دیگر هرگز مرتکب آن نشوند) دادن جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۳۱ پس از مرگ نویسنده به مشهورترین شاعر سوئدی، اریک آکسل کارل فلد، بود. شش ماه قبل از جایزه شاعر فوت کرده بود و عجیب‌تر این‌که خود او در سال

۱۹۱۸ جایزه را رد کرده بود. در نتیجه آن سال نوبل به کسی داده نشد؛ مسئله‌ای که دیگر تکرار نشد. در سال ۱۹۵۸ برای بوریس پاسترناک و در سال ۱۹۶۴ برای ژان پل سارتر که برخلاف میلشان برنده اعلام شده بودند. به هر حال مسئله‌ای خرافاتی بین نویسندگان رایج است که جایزه نوبل ادبیات همیشه تجلیلی بوده است پس از مرگ نویسنده. از هفتاد و پنج نویسنده‌ای که تاکنون برنده نوبل شده‌اند، فقط دوازده نفر هنوز زنده‌اند. بسیاری از نویسندگان مهم را می‌شناسم که در این ایام سخت نگرانند؛ نوعی نگرانی که با مال بورخس بسیار تفاوت دارد: نوعی ترس متافیزیکی، چون هر بار پیش‌تر اعتقاد پیدا می‌کنند که برندگان جایزه نوبل ادبیات، حداکثر هفت سال پس از جایزه زنده می‌مانند. البته علم آمار این را ثابت نمی‌کند، در عین حال انکار هم نمی‌کند. چون بیست و دو تن از آن‌ها کم و بیش حدود هفت سال بعد از جایزه از جهان رفته‌اند.

شاهد مثال بد هم همان دو نویسنده اول بود. اولی، سولی پرودم، شش سال پس از نوبل درگذشت. دومی نیز تئودور مومسن، یک سال بعد فوت کرد. نویسنده نروژی بیورنسون بیورنستیرن^۱ هفت سال بعد از نوبل از جهان رفت. رکورد ده سال اول را شاعر ایتالیایی جوزوئه کاردوچی^۲ شکسته است. در ماه نوامبر سال ۱۹۰۶ برنده نوبل شد و در فوریه سال بعد از جهان رفت. رکورد بعدی هم متعلق به نویسنده انگلیسی جان گالزورثی^۳ است که در سال ۱۹۳۲ برنده شد و شصت روز بعد درگذشت. طبعاً کسانی که خرافاتی نیستند، مسئله را چنین توجیه می‌کنند: سن متوسط کسانی که برنده جایزه نوبل بوده‌اند، در حدود شصت و چهار سالگی بوده است، در نتیجه بسیار منطقی است که آن نویسندگان در

۱. Biorson Bjornstjern (۱۸۳۲ - ۱۹۱۰) برنده نوبل ادبیات ۱۹۰۳. م.

2. Giosue Carducci.

3. John Galsworthy.

حدود هفت سال پس از آن از جهان پروند. البته خلاف آن نیز وجود داشته است. رودیارد کیپلینگ، جوان‌ترین آن‌ها، در چهل و دو سالگی برندهٔ نوبل شد و در هفتاد و شش سالگی از جهان رفت. سینکلر لوئیس^۱ که در چهل و پنج سالگی جایزه گرفت در شصت و شش سالگی درگذشت. همان‌طور هم خانم پرل باک^۲ که خوشبختانه فراموش شده است، در چهل و شش سالگی جایزه را برد و در هشتاد و یک سالگی از جهان رفت. یوجین اونیل^۳ که در چهل و هشت سالگی برنده شد در هفتاد و سه سالگی از جهان رفت. مسئلهٔ استثنایی و بسیار غم‌انگیز مربوط به آلبر کاموست. او در چهل و چهار سالگی برندهٔ جایزهٔ نوبل شد، در بحبوحهٔ شهرت و دوران پر از افتخار خود، و دو سال بعد از آن در یک تصادف اتومبیل جان سپرد؛ سرنوشتی که نمی‌باید برایش پیش می‌آمد. به‌رحال زندگی همیشه طریقی را به دست می‌آورد تا برخلاف منطق پیش برود. برای اثبات آن نیز فهرست سه نفر از پیرترین نویسندگان که برندهٔ جایزهٔ نوبل شده‌اند کافی است. پل هیزه، نویسندهٔ آلمانی در هشتاد سالگی. برتراند راسل در هفتاد و هشت سالگی. در بین این سه مثال، یکی استثنایی است. چون چهار سال بعد از نوبل از جهان رفت. وینستون چرچیل در هفتاد و نه سالگی جایزه را ربود و با وجود این‌که روزی یک جعبه سیگار برگ می‌کشید و روزی دو بطری کنیاک می‌خورد، چهار سال پس از جایزه از جهان رفت. برتراند راسل هم رکورد جهانی را شکست و بیست سال پس از جایزهٔ نوبل از جهان رفت، در نود و هشت سالگی.

عجیب‌ترین وقایع دور از هرگونه حساب و متطقی در مورد دو نویسنده

1. Sinclair Lewis

2. Pearl S Buck

۳. Eugene O'Neill (۱۸۸۸-۱۹۵۳)؛ نمایندهٔ نویس آمریکایی، برندهٔ نوبل ادبیات ۱۹۳۶. م.

پیش آمد که در سال ۱۹۶۶ هر دو با هم جایزه گرفتند: شاموئل آگنان^۱ و نلی ساکس^۲. آگنان در سال ۱۸۸۸ در لهستان متولد شده بود ولی بعد با خانواده‌اش به اورشلیم مهاجرت کرد و تبعیت آن‌جا را پذیرفت. بدون شک بهترین نویسنده یهودی به شمار می‌رود. نلی ساکس که شاعری بسیار خوب و بهتر از آن‌ها هم نمایشنامه‌نویس بود در سال ۱۸۹۱ در شهر برلن از خانواده‌ای یهودی متولد شده بود ولی همیشه آلمانی باقی ماند و تغییر تبعیت نداد. در اوایل جنگ دوم جهانی نیز از دست نازی‌های آلمانی گریخت و در سوئد سکونت گرفت. آگنان در هفدهم فوریه سال ۱۹۷۰ در هشتاد و دو سالگی در شهر اورشلیم وفات یافت. چهار سال پس از آن‌که جایزه نوبل را دریافت کرده بود. هشتاد و چهار روز بعد نلی ساکس هم در هفتاد سالگی در شهر استکهلم از جهان رفت.

ژان پل سارتر هرگز به این تاریخ و شماره‌ها اهمیتی نداده بود بجز یک‌بار. هنگامی که یک روزنامه‌نگار از او پرسیده بود از این‌که جایزه نوبل را رد کرده احساس ندامت نمی‌کند؟ او هم جواب داده بود: «نخیر. درست برعکس. به این شکل زندگی خودم را نجات دادم.» مسئله باورنکردنی این است که شش ماه پس از ادای این جمله از جهان رفت.

نهم اکتبر ۱۹۸۰

اندیشه خوانی بدون سیم

پزشک متخصص اعصابِ فرانسوی بسیار معروفی که مدام در حال تحقیقات علمی است، چند شب پیش برایم تعریف کرد در مورد مغز بشر چیزی کشف کرده است که ظاهراً مسئله بسیار مهمی است، فقط اشکال در این است که نمی‌دانند این کشف به چه دردی می‌خورد. بسیار امیدوارانه پرسیدم امکان ندارد که این کشف با پیش‌بینی ارتباط داشته باشد، با خواب‌هایی که بعد به واقعیت می‌پیوندند، یا اندیشه‌خوانی. تنها جوابش نگاهی بود پر از دلسوزی و شفقت.

هجده سال قبل نیز چنان نگاهی را دیده بودم. وقتی از یکی از دوستان صمیمی‌ام که او هم مدام در حال تحقیقات علمی بر مغز بشر است همین را پرسیده بودم. در دانشگاه مکزیکوسیتی تدریس می‌کرد. عقیده‌ام از همان زمان این بود که اندیشه‌خوانی و انواع مختلف ارتباطات آن، آن‌طور که ناباوران تصور می‌کنند، به جادوگران ربطی ندارد و مسئله‌ای است بسیار ساده و جسمانی. البته علم و دانش آن را رد کرده بود چون چیزی از آن سرش نمی‌شد. درست همان‌طور که تصور می‌کردند زمین مسطح است و نمی‌خواستند گرد بودنش را قبول کنند. اگر اشتباه نکنم دوست

من تا یقین کرد و گفت بسیاری از قسمت‌های مغز بشر هنوز در تاریکی فرورفته و کشف نشده است، ولی حاضر نبود بپذیرد در میان آن همه ظلمت ممکن است منطقه‌ای هم برای پیشگویی وجود داشته باشد.

در باره اندیشه‌خوانی چند مثال برایش آوردم و او تمام آن‌ها را فقط به حساب تصادف گذاشت. حتی با آن‌که بعضی از موارد بسیار واضح بودند.

یک شب به او تلفن کردم تا برای شام به خانه ما بیاید ولی متوجه شدم در آشپزخانه به اندازه کافی غذا نداریم. بار دیگر به او تلفن کردم تا تقاضا کنم همراه خود یک بطری شراب بیاورد. یک شراب عادی، نه از آن مارک‌های معتبر، و یک تکه هم سوسیس. مرسدس از آشپزخانه داد زد بگویم مایع ظرفشویی هم بخرد. ولی دوست من دیگر از خانه خارج شده بود. درست در لحظه‌ای که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشتم به نحوی بسیار واضح حس کردم بنابر منطقی ناگفتنی، دوستم پیغام را دریافت کرده است. پیغام را روی قطعه‌ای کاغذ یادداشت کردم تا بعد نتواند به پیش‌بینی‌ام شک کند. در ضمن به منظوری بسیار شاعرانه اضافه کردم یک شاخه گل سرخ هم بیاورد. چندی نگذشت که همراه همسرش وارد شد. چیزهایی که از او درخواست کرده بودم و مایع ظرفشویی هم همراهش بود؛ درست از همان مایمی که ما همیشه مصرف می‌کردیم. هردو، حتی اندکی شرمنده، گفتند سوپرمارکت باز بود و فکر کردیم بهتر است این را هم برای شما بخریم. فقط از گل سرخ خبری نبود. آن روز من و دوستم مکالمه‌ای را آغاز کردیم که همچنان ادامه دارد. آخرین باری که شش ماه قبل ملاقاتش کردم همچنان تحقیق می‌کرد تا بتواند کشف کند «حضور ذهن» در کجای مغز بشر مخفی است.

زندگی خیلی بیش‌تر از آنچه بتوان تصور کرد با این مسائل اسرارآمیز زیباتر شده است. شب قبل از به قتل رسیدن ژول سزار، همسرش

کالپورنیا وحشت زده دید ناگهان تمام پنجره‌های خانه چهارتاق باز شدند. بدون سروصدا و بدون آن‌که بادی وزیده باشد. قرن‌ها بعد، نویسنده معروف تورنتن وایلد^۱ جمله‌ای را به ژول سزار نسبت داد که نه در خاطرات نبردهای او وجود داشت و نه در نوشته‌های پلوتارک^۲ و زوتونیو^۳. ولی به بهترین نحوی حالت بشری امپراتور را بیان می‌کند: «من که خودم بر این همه بشر حکومت می‌کنم، یک مشت پرنده و رعد و برق بر من حکومت می‌کنند.» تاریخ بشریت از زمانی که یوسف جوان در مصر خواب‌ها را تعبیر می‌کرد، همیشه مملو از این گردبادهای افسانه‌ای بوده است. دو دوقلوی همشکل را می‌شناسم که در آن واحد در دو شهر مختلف دندان درد گرفتند، آن هم درست یک دندان خاص. وقتی هم با هم هستند حس می‌کنند افکار هر کدام به افکار دیگری سرایت می‌کند. سال‌های سال قبل در طول کرانه‌های کارائیب با طیبی آشنا شدم که با غرور تمام افتخار می‌کرد و می‌گفت می‌تواند از فاصله دور حیوانی را معالجه کند. البته باید دقیقاً به او می‌گفتند حیوان کجاست. با چشمان خودم دیدم. آن طیبی از فاصله‌ای دور دعاهایی می‌خواند و من گاوی را می‌دیدم که از زخم‌هایش کرم به زمین می‌ریخت و شفا می‌یافت. با این حال می‌دانم در این روزگار فقط یک‌بار مسئله اندیشه خوانی را جدی گرفته و آن را به آزمایش گذاشته‌اند. نیروی دریایی آمریکا که هیچ طریقی را به دست نمی‌آورد تا با زیردریایی‌های اتمی در زیر یخ‌های قطب شمال تماس بگیرد تصمیم گرفت اندیشه خوانی را آزمایش بکند. دو نفر، یکی در واشینگتون و یکی هم در داخل زیردریایی تمام کوشش خود را به کار بردند تا بتوانند با هم ارتباطی مغزی برقرار کنند. بدیهی است که نتیجه

۱. Thornton Wilde (۱۸۹۷-۱۹۷۵)؛ نمایشنامه‌نویس آمریکایی. - م.

۲. Plutarch؛ نویسنده و زندگی‌نامه‌نویس یونانی قرن اول پس از میلاد مسیح. - م.

۳. Svetonio؛ تاریخ‌نویس لاتین قرن اول پس از میلاد مسیح. - م.

منفی بود و به جایی نرسید. چون اندیشه‌خوانی باید خود بخود پیش بیاید و راه مشخصی برای برقراری‌اش وجود ندارد. گویی با سپر از خود دفاع می‌کند. هر گونه پیش‌بینی، مثلاً پیشگویی‌های نوستراداموس، فقط در زمان وقوع خود آشکار می‌شوند؛ و اگر غیر از این بود از همان ابتدا با شکست روبرو می‌شد.

با اعتقادی راسخ^۱ در این موارد صحبت می‌کنم، چون مادر بزرگ مادری‌ام در علم پیشگویی مهارت تام داشت. در عمرم هرگز کسی را مانند او ندیدم. از آن کاتولیک‌های سخت مذهبی بود که دیگر نظیرشان یافت نمی‌شود. پس هر شیوه پیشگویی را اکیداً رد می‌کرد. مثل فال ورق، یا فال کف دست یا احضار روح. اما در پیشگویی‌های خودش استادی بود بی‌همتا. به خاطر می‌آورم که در آشپزخانه وسیع خانه ما در آراکاتاکا به علامات مرموز روی نان‌هایی خیره می‌شد که از تنور بیرون می‌کشید.

یک بار روی خمیر نان، شماره ۰۹ را دیده بود. دنیا را زیر و رو کرد تا موفق شد یک بلیت بخت‌آزمایی با آن شماره پیدا کند. ولی برنده نشد. با این حال هفته بعد در بازار مکاره، برنده یک قهوه‌جوش شد. بلیتش را هفته قبل پدر بزرگم خریده و در جیب کتش فراموش کرده بود. شماره‌اش ۰۹ بود. پدر بزرگ من هفده فرزند داشت که در آن زمانه آن‌ها را «طبیعی» می‌نامیدند. انگار فرزندان یک زناشویی طبیعی همگی «مصنوعی»^۱ بودند. مادر بزرگم دیگر فرزندان پدر بزرگم را نیز مثل فرزندان خودش می‌دانست. آن فرزندان در تمام کرانه پراکنده شده بودند. مادر بزرگم موقع صبحانه با یک یکشان حرف می‌زد، از سلامتی‌شان جویا می‌شد و این‌که کار و بارشان چگونه است؟ انگار داشت مکاتبه‌ای مرموز و در آن واحد را انجام می‌داد. زمانی بود که در لحظاتی بسیار نامناسب پشت سر هم

۱. در واقع یعنی حرامزاده. - م.

تلگراف می‌رسید و مثل گردبادی وحشت‌انگیز خانه را در خود می‌گرفت. تلگراف‌ها دست به دست می‌گشتند بدون این‌که کسی جرئت کند بازشان کند. تا این‌که یک نفر به فکر این می‌افتاد تا بدهند بچه کوچولوی معصومی بازشان کند. درست مثل این‌که «معصومیت» قدرت داشت اخبار بد را به اخبار خوش تبدیل بکند.

یک بار هم تلگرافی رسید و دیگران بازش نکردند تا پدربزرگم به خانه برگردد. مادربزرگم بسیار خونسرد گفت: «از جانب پرودنسیا ایگوآران است که دارد اطلاع می‌دهد بزودی به این‌جا خواهد آمد. دیشب خواب دیدم راه افتاده است.» وقتی پدربزرگم به خانه برگشت دیگر لازم نبود تلگراف را باز کنند، چون همراه پرودنسیا ایگوآران آمده بود. برحسب اتفاق در ایستگاه قطار به او برخوردی بود، با پیراهنی که رویش پرندگان رنگارنگ داشت و یک دسته گل بسیار بزرگ در دست و مطمئن از این‌که پدربزرگم به خاطر آن تلگراف به پیشوازش رفته است.

مادربزرگ^۱ تقریباً صدساله شده بود که از جهان رفت. هرگز هم در بخت‌آزمایی برنده نشد. کور شده بود و چنان عقلش را از دست داده بود که دیگر از حرف‌هایش چیزی نمی‌توانستی درک کنی، با وجود این‌که برایش توضیح داده بودیم گوینده رادیو در خانه ما نیست، تا وقتی رادیو روشن بود، حاضر نمی‌شد لخت شود و پا به بستر بگذارد. خیال می‌کرد می‌خواهیم گولش بزنیم چون نمی‌خواست قبول کند که از آن دستگاه ابلیسانه صدای کسی از شهری دور دست به گوش برسد.

بیست و پنجم نوامبر ۱۹۸۰

۱. اورسولای مادربزرگم در صد سال تنهایی بسیار شبیه او می‌نماید؛ اورسولا که هفده فرزند همسرش، هفده پسر سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، را بزرگ کرده بود. - م.

نه، دلتنگی با سابق فرقی نکرده است^۱

پیروزی جهانی با شعر بوده است؛ در قری که همیشه برنده و پیروزشدگان، بیش از دیگران اهل زد و خورد و نبردند، کسانی که همیشه بیش‌تر از دیگران رأی داشته‌اند، کسانی که در فوتبال بیش‌تر از دیگران گل زده‌اند؛ در قرن مردهایی که از بقیه ثروتمندترند، زن‌هایی که از دیگر زنان زیباترند؛ تسلی‌بخش است که عالم از مرگ مردی به رقت درآمده که در عمرش فقط و فقط از عشق خوانده بود؛ تجلیلی از کسانی که هرگز پیروز نمی‌شوند.

برای چهل و هشت ساعت در تمام جهان صحبت یگانه بوده است. سه نسل، یعنی نسل ما، نسل فرزندان ما و نسل نوه‌های بزرگ‌تر ما همگی برای اولین بار متوجه شدند در فاجعه‌ای همگانی اشتراک دارند؛ با دلایلی مربوط به همگان. روزنامه‌نگاران در خیابان از زنی هشتاد ساله پرسیدند از کدام تصنیف جان‌لئون بیش‌تر از همه خوشش می‌آید و او انگار دختری پانزده ساله باشد در جواب گفت: «تمام آن‌ها را دوست دارم.»

۱. کنایه به عنوان کتابی اثر هنرپیشه معروف فرانسوی، سیمون سینیوره (۱۹۲۱-۱۹۸۵) که در سال ۱۹۷۶ با عنوان دلتنگی با سابق فرقی نکرده است، منتشر شد. - م.

پسر کوچک‌تر خود من از دختری همسن و سال خودش پرسیده بود چرا جان لنون را کشته‌اند؟ دخترک هم انگار پیرزنی هشتادساله باشد در جواب گفته بود: «چون آخر زمان است.»

درست همین‌طور است. تنها دل‌تنگی‌ای که ما با فرزندان خود در آن سه‌میم دل‌تنگی آهنگ‌های بیتل‌ها است. البته هر یک به دلیلی متفاوت و غم و دردی منحصر به فرد؛ همان‌طور که همیشه در مورد شعر پیش می‌آید. هرگز فراموش نخواهم کرد که روزی از روزهای ۱۹۶۳ در مکزیک به دقت برای اولین بار به یکی از تصنیف‌های بیتل‌ها گوش دادم. از همان زمان کشف کردم آن‌ها عالم را با آهنگ‌هایشان تسخیر کرده‌اند. در خانه ما که بسیار کوچک بود و فقط برای نشستن جا داشت فقط دو صفحه داشتم که یکی منتخبی از آثار دبوسی^۲ بود و دیگری اولین صفحه بیتل‌ها. در هر ساعتی در تمام شهر صدایی همگانی به گوش می‌رسید: «مردم، به دادم برسید.» در همان دوران یک نفر این اعتقاد قدیمی را پیش کشید که نام بهترین موسیقیدان‌ها همیشه با حرف دوم الفبا شروع شده است. یعنی «ب»، مثل باخ، بتهوون، برامس و بارتوک. کسانی می‌خواستند موتزارت را هم «بوتزارت» بنامند. آلوارو موتیس نویسنده کلمبیایی که مثل تمام هنرمندان بزرگ علاقه خاصی به آثار کلاسیک دارد، اصرار داشت، هر طور که شده، بروکنر^۳ را هم در آن فهرست بگنجانند. کسی دیگر سماجت می‌کرد تا برلیوز^۴ را هم در فهرست جای بدهد. شخصاً سخت مخالف بودم چون به این خرافه معتقد بودم که آن موسیقیدان بدیمن است. برعکس می‌خواستم بیتل‌ها را در آن فهرست

۱. The Beatles؛ گروه چهار نفری موسیقی انگلیسی در دهه شصت. - م.

۲. Claud Debussy؛ موسیقیدان فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۱۸). - م.

۳. Anton Bruckner؛ موسیقیدان اتریشی (۱۸۲۴-۱۸۹۶). - م.

۴. Hector Berlioz؛ موسیقیدان فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۶۹). - م.

بگنجانم. امیلیو گارسیا ریرا^۱ که با من موافق بود و منتقد سینمایی بسیار بزرگی است با استعدادی مافوق‌الطبیعه، به خصوص پس از دومین لیوان مشروب، در همان روزها به من گفت: «همیشه با نوعی ترس و وحشت به آهنگ‌های بیتل‌ها گوش می‌دهم چون حس می‌کنم تا آخر عمر آن‌ها را به یاد خواهم سپرد.» او تنها کسی بود که با حضور ذهن پیشگویی کرده بود دل‌تنگی‌اش آغاز می‌شود. آن وقت به دفتر کارلوس فونتس پای می‌گذاشتیم که با انگشت یک دست مثل همیشه با ماسین تحریر می‌نوشت؛ در اتاقی که دود غلیظ سیگار مثل توده‌ای ابر پوشانده بودش، دور از تمام فجایع جهان، با موسیقی بیتل‌ها با صدایی بسیار بلند.

همان‌طور که همیشه پیش می‌آید در آن زمان خیال می‌کردیم چقدر از سعادت‌مند بودن دوریم و اکنون می‌بینیم که درست برعکس بوده است. تمام آن بستگی به حیل و فریب «دل‌تنگی» است. که لحظات تلخ را از میان برداشته و آن‌ها را با رنگ‌های مختلفی رنگ آمیزی می‌کند، چنان‌که به نظر می‌رسد با نور سعادت روشن شده‌اند. با حیرت جوانی خود را، وقتی واقعاً جوان بودیم، به یاد می‌آوریم. حتی خانه‌ها و درختان را، حتی صندلی‌هایی که روبشان می‌نشستیم. چه گوارا وقتی در شب‌های خالی از جنگ با رفقای خود کنار آتش نشسته بود، گفته بود: «دل‌تنگی همیشه با یادآوری غذاها آغاز می‌شود.» این مسئله صحت دارد اما فقط زمانی که احساس گرسنگی می‌کنیم. در واقع دل‌تنگی همیشه با یادآوری موسیقی شروع می‌شود. حقیقت این است که گذشته شخصی ما از همان لحظه تولد از ما دور می‌شود و فقط وقتی صفحه موسیقی به پایان می‌رسد به خاطرش می‌آوریم.

امروز بعد از ظهر در مقابل پنجره‌ای غم‌انگیز که در پشت آن برف

1. Emilio García Riera

می‌بارید، به این چیزها فکر می‌کردم. بیش از پنجاه سال از عمرم گذشته است و هنوز به خوبی نمی‌دانم که هستم و در زندگی چه می‌کنم. به نظرم می‌رسد جهان از بدو تولد من همیشه یکسان بوده است؛ تا موقعی که بیتل‌ها آوازهای خود را سر نداده بودند. همه چیز از همان زمان عوض شد. مردها موهای سر و ریش خود را بلند کردند. زن‌ها یاد گرفتند به نحوی طبیعی لباس از تن درآورند. طرز لباس پوشیدن عوض شد، نحوه عشق تغییر کرد. عیش و افیون آزاد شد. سال‌های پر سروصدای جنگ ویتنام بود. سال‌های شورش دانشگاه‌ها، و بیش‌تر از همه رابطه بین پدرها و فرزندان تغییر کرده بود. آغاز تفاهمی بود که برای قرن‌ها غیرممکن به نظر رسیده بود.

سمبول تمام این مسائل، جان لنون، سردسته بیتل‌ها بود. مرگ پوچ او جهان متفاوتی را به ما عرضه داشت؛ جهانی مملو از تصاویر بسیار زیبا. در «لوسی در آسمان پر الماس»، یکی از زیباترین تصنیف‌های او، اسبی بر جای می‌ماند که از کاغذ روزنامه درست شده و کراواتی از آینه به خود بسته است. در تصنیف «الئونور ریگبی» دختری تنها بر جای می‌ماند که در آستانه کلیسا، پس از خاتمه مراسم ازدواج، از روی زمین برنج جمع می‌کند و از خود می‌پرسد: «آدم‌های تنها از کجا می‌آیند؟» و جوابی ندارد. پدر روحانی مکنزی هم هست که موعظه‌ای را می‌نویسد که هیچ‌کس به آن گوش نخواهد داد و می‌رود دستان خود را روی قبرها می‌شوید. دختری هست که قبل از ورود به خانه چهره‌اش را از روی صورت برمی‌دارد و آن را بیرون بر جای می‌گذارد تا بار دیگر وقتی خارج شد به صورت بگذارد. تمام این اشعار می‌رساند که جان لنون تا چه حد سوررئالیست بوده است. حرف‌هایی که نادانان بسیار بر زبان می‌آورند؛ مثل کسانی که نمی‌توانستند کافکا بخوانند و درکش کنند. بسیاری عقیده

نه، دل‌تنگی با سابق فرقی نکرده است

۳۷

دارند او صرفاً خواسته بود جهان بهتری را به بشریت نشان دهد. کسی که به ما حالی کرده است ما پیرها کسانی نیستیم که از عمرمان چیزی باقی نمانده است، بلکه کسانی هستیم که فرصت نیافته‌ایم سوار قطاری بشویم که فرزندانمان سوارش هستند.

شانزدهم دسامبر ۱۹۸۰

این کریسمس‌های شوم

دیگر هیچ‌کس موقع کریسمس به یاد خداوند نمی‌افتد، شیپورها نواخته می‌شوند، فشفشه‌ها به هوا می‌روند، ریسه‌های رنگارنگ را به همه جا می‌آویزند، یک عالم بوقلمون بی‌گناه را خفه می‌کنند و می‌خورند و همه هم پا از گلیم خود درازتر می‌کنند تا مثلاً اعیان بودنشان را به رخ بکشند. و بعد سخت قناعت می‌کنند تا پولی را که خرج کرده‌اند جبران کنند. و تمام این بساط، که هیچ‌کس برای لحظه‌ای به آن فکر نمی‌کند، صرفاً برای جشن گرفتن تولد بچه‌ای است که دو هزار سال پیش فقیرانه در اسطبل به دنیا آمده است. در فاصله‌ای اندک، تقریباً هزار سال بعد از تولد داود شاه. نهصد و پنجاه و چهار میلیون مسیحی معتقدند آن بچه خودِ خداوند بوده است. خیلی‌ها هم کریسمس را طوری جشن می‌گیرند که انگار به آن چندان ایمانی ندارند. میلیون‌ها نفر دیگر هم بی‌هیچ اعتقادی جشن می‌گیرند. اما به هر حال جشن‌های پرسروصدا و شلوغ همیشه برای بشر دلپذیر بوده است. خیلی‌ها هم حاضرند هر کاری کنند تا مردم بی‌ایمان شوند. کاش می‌شد کشف کرد واقعاً چند نفر در ته دل می‌دانند جشن‌های کنونی کریسمس بسیار بد و افتضاح است. اما کسی جرئت نمی‌کند بگوید این جشن دیگر جشنی مذهبی نیست بلکه فقط جشنی «اجتماعی» است.

بدتر از همه این‌که این کریسمس‌های شوم در آمریکای لاتین فرهنگ را پایمال می‌کنند و از بین می‌برند. در ابتدا، وقتی فقط همان عاداتی را داشتیم که از اسپانیولی‌ها به ارث برده بودیم، کریسمس با شخصیت‌های سفالی فقط در خانه‌ها برپا می‌شد. مجسمه عیسی کوچولو از مجسمه سفالی گاو میش بزرگ‌تر بود. خانه‌هایی که روی تپه‌ها گرد هم جمع شده بودند، از حضرت مریم بزرگ‌تر بودند. کسی هم به تناقض زمانی اهمیتی نمی‌داد. در منظره بیت‌لحم قطاری کوچک وجود داشت و یک مرغابی اسباب‌بازی که از شیر هم درشت‌تر بود. مثلاً در آینه اتاق پذیرایی شنا می‌کرد. یا پلیسی راهنما در کوچه‌های اورشلیم گله‌ای گوسفند را راهنمایی می‌کرد. بعد هم ستاره‌ای از کاغذ اکلیلی در آن بالا می‌گذاشتند که درونش لامپی کوچک روشن بود. رشته‌ای پارچه ابریشمی هم که مثلاً جاده‌ای بود که می‌بایستی سه سلطان را هدایت می‌کرد. نتیجه تمام آن چیزها بسیار زشت بود، ولی لااقل به ما و سلیقه آن عهد شباهت داشت. به هر حال از تابلوهایی که مبتدی‌وار از آثار روسواچی کرده‌اند، قشنگ‌تر بودند.

فرب از زمانی آغاز شد که شایع شده بود هدایا و اسباب‌بازی‌ها را آن سه سلطان نمی‌آورند (در اسپانیا چنین عقیده‌ای دارند) خود عیسی مسیح کوچولو اسباب‌بازی‌ها را می‌آورد. وقتی بچه بودیم زودتر از موعد روانه بسترمان می‌کردند تا به این شکل اسباب‌بازی‌ها زودتر برسند. از شنیدن دروغ‌های شاعرانه آدم بزرگ‌ها چقدر خوشحال می‌شدیم. به هر حال من حدود پنج سال داشتم که یک نفر از خانواده تصمیم گرفت موقه آگاه شدن من از حقیقت فرارسیده است. چقدر مأیوس شدم. نه تنها

۱. Henry Rousseau (۱۸۲۴-۱۹۱۰)؛ نقاش فرانسوی، در اداره گمرک پاریس کار می‌کرد و به «گمرکچی» ملقب بود. - م.

فکر می‌کردم واقعاً خود عیسی مسیح آن هدایا را می‌آورد، بلکه مایل بودم به اعتقاد خودم ادامه بدهم. پس بی‌شک بنابر منطق آدم بزرگ‌ها بسیاری از مسائل اسرارآمیز کاتولیکی هم صرفاً به خاطر این بود که والدین فرزندان خود را گول بزنند و گیج کنند. در برزخ مانده بودم. در آن روز آن‌طور که معلم‌های ژزوئیت دبستان‌ها می‌گفتند، «معصومیت» خود را از دست داده بودم. در ضمن کشف کرده بودم نوزادها را لک‌لک‌ها نمی‌آورند؛ مسئله‌ای که دلم می‌خواهد هنوز همچنان باورش داشته باشم. دلم می‌خواست بیشتر تر به عشق فکر کنم تا به قرص ضدحاملگی. تمام این مسائل طی سی سال اخیر عوض شده است آن‌هم از طریق عملیاتی تجارتنی که تمام جهان را در خود گرفته است که در همان حال فرهنگ را هم نابود ساخته است. عیسی مسیح خلع شده است، جای او را بابائوئل آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها گرفته است. البته او را به اسامی دیگری می‌نامند ولی به هر حال همان «بابائوئل» فرانسوی‌هاست که همه ما با او آشنایی کامل داریم. او با سورتماه‌اش وارد شده است و گوزنی پیش می‌کشاندش و یک درخت کاج مملو از اسباب‌بازی در زیر طوفانی افسانه‌ای از برف. در واقع این مردک شاید با دماغ آبجونوشان حرفه‌ای کسی نیست مگر نیکلای قدیس خوشقلب و خوب. قدیسی که بسیار دوستش دارم چون اسم پدر بزرگم، آقای سرهنگ را از روی آن قدیس بر او گذاشته بودند که به هیچ وجه به کریسمس ربطی ندارد؛ حتی به شب‌های کریسمس مناطق حاره آمریکا لاتین. بنابر عقاید خرافاتی شمالی‌ها، نیکلای قدیس بچه مدرسه‌ای‌هایی را زنده کرده بود که خرسی در برف تکه تکه‌شان کرده بود. به همین دلیل او را «پشتیبان» کودک‌ها کرده‌اند. ولی جشن او در روز ششم ماه دسامبر است و نه در روز بیست و پنجم. این مسئله در کشورهای آلمانی‌نژاد شمالی در اواخر قرن

هجدهم رواج گرفت، طبعاً با درخت کاج و اسباب‌بازی‌ها، و کم و بیش در حدود صد سال پیش هم به انگلستان و فرانسه سرایت کرد. بعد هم خودش را به آمریکا رساند. آن‌ها هم آن را به آمریکای لاتین سوق دادند؛ با فرهنگی بسیار قاچاقی: برف مصنوعی، لامپ‌های رنگارنگ و بو قلمونی که تویش را از دیگر خوراکی‌ها پر کرده‌اند. طی پانزده روز - فقط چند نفر جان سالم به در می‌برند - باید یک عالم خرج کرد و یک عالم چیز خورد. اما شوم‌ترین مسئله این کریسمس‌ها، اسراف در چیزهای زشتی است که به همراه خود آورده‌اند: کارت پستال‌های زشت تبریک، ریسه‌های رنگین، زنگ‌های شیشه‌ای، حلقه‌های برگ شمشک که روی در خانه‌ها می‌گذارند، تصنیف‌هایی که گویی خاص ابله‌ها و کسانی است که عقب افتاده و عقل خود را از دست داده‌اند و از انگلیسی ترجمه شده‌اند. و چندین و چند مزخرف و هجو دیگر. چطور بشر موفق شده است برق اختراع کند؟ آیا این‌ها هم بشرند؟

بدترین جشن سال است. شبی جهنمی که بچه‌ها نمی‌توانند بخوابند چون خانه مملو از مثنی آدم مست است که به جای یافتن مستراح، عوضی در اتاق دیگری را باز می‌کنند یا زن دیگری را با زن خود عوضی می‌گیرند. زن خوشبختانه در اتاق پذیرایی به خواب رفته است. همه چیز دروغ محض است. آن شب، شب آرام و عشق نیست، درست برعکس؛ فرصت بسیار مغرورانه‌ای است برای کسانی که همدیگر را دوست ندارند. فرصت مناسبی است تا آنچه را که سهل‌انگاری کرده‌اند انجام دهند. دعوت کردن یک فقیر نابینا که هرگز کسی به جایی دعوتش نمی‌کند، اظهار علاقه به دختر عمو ایزابل که پانزده سال است بیوه شده است، یا به آن مادر بزرگ فلج که هیچ‌کس جرئت نمی‌کند آفتابی اش کند و به کسی نشانش بدهد. جشن و سرور و شادی از روی تظاهر. مهربانی از

روی ترحم. هدیه می‌دهند چون امری است اجباری و انجام وظیفه یا اشک ریختن در ملا عام بدون توضیح دادن. فرصت مناسبی است تا مشروبات مانده از کریسمس سال قبل را به خورد مدعوین داد. لیکور نعناع، لیکور کاکائو، شراب موز. اغلب هم جشن و سرور با تیراندازی خاتمه می‌یابد. همان‌طور که اغلب بچه‌ها با دیدن آن همه فجایع عاقبت معتقد می‌شوند که عیسی مسیح در بیت‌لحم متولد نشده است، در آمریکا به دنیا آمده است.

بیست و چهارم دسامبر ۱۹۸۰

داستانی مخوف برای شب سال نو^۱

کمی به ظهر مانده بود که به شهر آرتزو^۲ رسیدیم. دو ساعت تمام دنبال قصری گشتیم که میگل اوترو سیلوا، نویسنده اهل ونزوئلا، در آن گوشه زیبای منطقه توسکانا خریده بود. قصری که در واقع قلعه‌ای بود متعلق به قرون وسطی. یکشنبه‌ای بود در اوایل ماه اوت، داغ و پرسر و صدا، و پیدا کردن کسی در خیابان‌ها برای پرسیدن آدرس کار آسانی نبود. خیابان‌ها فقط مملو بود از توریست‌های خارجی. بعد از مدتی تلاش بی نتیجه بار دیگر سوار ماشین شدیم، از شهر خارج شدیم و به جاده‌ای رسیدیم که هیچ تابلویی برای راهنمایی نداشت. اما یک پیرزن غازچران به دقت برای ما توضیح داد آن قصر در کجاست. قبل از آن که از او خداحافظی کنیم از ما پرسید خیال داریم شب را در آن جا بگذرانیم؟ همان طور که واقعاً قرار بود در جواب گفتیم فقط برای صرف نهار به آن جا می‌رویم. گفت: «خدا را شکر! چون آن خانه مملو از شیخ است.» من و همسرم به اشباح اعتقادی نداریم، به خصوص در روز روشن. پس به خرافات از سر ساده‌لوحی او

۱. طرح اولیه داستان «وحشت‌های ماه اوت» در مجموعه دوازده داستان سرگردان. - م.

۲. Arezzo؛ شهری در مرکز ایتالیا. - م.

خندیدیم، ولی بچه‌ها خیلی خوشحال بودند که عاقبت می‌توانند یک شبح تمام و کمال را به چشم ببینند.

میگل اوترو سیلوا که علاوه بر آن‌که نویسنده خوبی است، میزبانی عالی و بسیار خوش غذاست با ناهاری فراموش‌نشدنی در انتظار ورود ما بود. چون کمی دیر کرده بودیم فرصت نشد داخل قصر چرخی بزنیم و بعد سر میز برویم. نمای بیرونی قصر هم چیز وحشت‌انگیزی نداشت، هرگونه نگرانی هم صرفاً با دیدن منظره تمام شهر از روی ایوان تابستانی‌ای که در آن ناهار صرف می‌کردیم، محو می‌شد و از بین می‌رفت. باورنکردنی بود که در روی تپه‌ای که فقط برای نود هزار ساکن جای داشت آن همه نابغه به دنیا آمده باشند. گوئیدودی آرتزو^۱، وازاری^۲ فوق‌العاده، آرتینوی^۳ گستاخ، و جولیبوی دوم^۴ و خود کائو کلینیو مچه‌ناته^۵ که در زمان خود مشوق هنر و نویسندگی بودند. به‌رحال میگل اوترو سیلوا با شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفت خیلی از شخصیت‌های تاریخی هم اهل آرتزوور نبوده‌اند. مثلاً مهم‌ترین آن‌ها لودوویکو^۶ است. فقط لودوویکو بدون نام خانوادگی، مشوق هنری و جنگ که قصر سرنوشت شوم خود را ساخته بود.

میگل اوترو سیلوا در طول ناهار مدام در باره لودوویکو صحبت کرد. چه مرد بانفوذی بود، چه عشق فاجعه‌انگیزی داشت و چه مرگ وحشتناکی. تعریف کرد چگونه در جنونی آنی معشوقه خود را در بستری

۱. Guido D'Arezzo (۹۹۰-۱۰۵۰): مخترع نت‌های موسیقی. - م.

۲. Giorgio Vasari (۱۵۱۱-۱۵۷۴): نقاش و نویسنده زندگنامه هنرمندان عصر خود. - م.

۳. Pietro Aretion (۱۴۹۲-۱۵۵۶): نویسنده. - م.

۴. Giulio Secondo (۱۴۴۳-۱۵۱۳): پاپ اعظم و هنرپرور. - م.

۵. Caio Clinio Mecenate (۷۰ قبل از میلاد مسیح): هنرپرور و سیاستمدار. - م.

با خنجر به قتل رسانده بود که لحظه‌ای پیش با او در آن عشق‌بازی کرده بود. بعد هم سگ‌های هار خودش را به جان خودش انداخته بود و سگ‌ها تکه تکه اش کرده بودند. خیلی هم جدی به ما اطمینان بخشید که هر شب بعد از نیمه‌شب شیخ لودوویکو در ظلمت قصر به راه می‌افتد و سعی دارد لحظه‌ای در پرزخ عشق خود آرام بگیرد. به هر حال در روز روشن با شکم پر و قلبی شاد آن مسئله شوخی به نظر می‌رسید و بس؛ مثل تمام شوخی‌های میگل اوترو سیلوا برای سرگرم کردن میهمانانش.

قصر در واقع بسیار بزرگ و تاریک بود. بعد از خواب بعد از ظهر به دیدن آن رفتیم. دو طبقه بالا و هشتاد و دو اتاق آن طی سکونت مالکان مختلف در طول قرن‌ها، تعمیر شده و تغییر شکل یافته بود. میگل اوترو سیلوا طبقه همکف را کاملاً بازسازی کرده و برای خود اتاق خوابی بسیار مدرن ساخته بود و کفش را با مرمر فرش کرده بود. حمام سونا و مسایل ورزشی هم مهیا کرده بود. جلوی آن هم یک ایوان بزرگ پر از گل، جایی که ما در آن ناهار صرف کرده بودیم. گفت: «چیزهایی از کاراکاس را در این جا گذاشته‌ام تا لودوویکو را گیج و گمراه کنم. تنها چیزی که اشباح را گیج می‌کند هزارتوهای زمان است و بس.»

طبقه دوم دست‌نخورده مانده بود. طی قرن‌ها از آن طبقه بیش‌تر از جاهای دیگر قصر استفاده شده بود ولی اکنون فقط تعداد بی‌شماری اتاق بود با اثاثیه‌ای که از قرن‌های مختلف بر جای مانده بود. طبقه اول هم همان‌طور به حال خود رها شده بود. فقط یک اتاق بود که زمان در آن سپری نشده بود: اتاق خواب لودوویکو. لحظه‌ای بود بس جادویی. تخت‌خوابش دور تا دور پرده داشت. پرده‌هایی زردوزی شده و روتختی‌ای گلدوزی شده که هنوز به خون معشوقه به قتل رسیده آغشته بود. بخاری دیواری هم سر جای خودش بود با خاکسترهایی سرد و قطعه هیزمی که

به سنگ تبدیل شده بود. گنج‌های پر از اسلحه، همگی درخشان و برق انداخته و تابلویی هم از آن ارباب متفکر که نقاشی اهل فلورانس با رنگ و روغن کشیده بودش؛ نقاشی که متأسفانه موفق نشده بود مشهور بشود. اما چیزی که بیش از همه باعث تعجب من شد بوی عطر توت‌فرنگی‌های تازه بود که بدون هیچ دلیل منطقی در اتاق به مشام می‌رسید.

در استان توسکانا، روزهای تابستانی بسیار بلند و طولانی هستند. افق تا ساعت نه شب، تغییر رنگ نمی‌دهد. میگل اوترو سیلوا پس از آن‌که تمام قصر را نشانمان داد ما را به کلیسای فرانچسکوی قدیس برد تا نقاشی‌های روی دیوار اثر پیرو دلا فرانچسکا^۱ را تماشا کنیم. بعد هم در زیر آلاچیق‌های میدان که با هوای شب کمی خنک شده بود، یک فنجان قهوه خوردیم و وقتی به قصر برگشتیم تا چمدان‌هایمان را برداریم دیدیم میز شام را چیده‌اند. در نتیجه ماندیم تا شام را هم صرف کنیم. همان‌طور که داشتیم شام می‌خوردیم بچه‌ها مشعل‌هایی را در آشپزخانه روشن کردند و برای کشف طبقه‌های بالا در تاریکی به راه افتادند. ما از سر میز صدای قدم‌هایشان را نمی‌شنیدیم. مثل اسب‌های وحشی از پله‌ها بالا می‌رفتند، صدای جیر جیر شوم لولاهای درها می‌آمد و صدای جیغ و داد بچه‌ها که با ذوق و شوق تمام لودویکو را در اتاق‌های متروک صدا می‌کردند. آن نقشه بد هم به فکرشان خطور کرد که شب را در آن‌جا بگذرانیم. میگل اوترو سیلوا هم با آغوش باز پیشنهاد آن‌ها را پذیرفت و ما هم جرئت نکردیم مخالفت کنیم.

برخلاف آنچه تصور می‌کردیم بسیار هم خوب خوابیدیم. من و همسرم در اتاق خوابی در طبقه همکف و بچه‌هایم در اتاق مجاور. همان‌طور که داشتیم به خواب فرو می‌رفتیم، صدای زنگ ساعت دیواری

۱. Piero Della Francesca (۱۴۱۶-۱۴۹۲)؛ نقاش ایتالیایی. م.

اتاق پذیرایی را شمردم. دوازده ضربه نواخت. برای یک لحظه به گفته پیرزن غازچران فکر کردم، ولی آن قدر خسته بودیم که به سرعت به خواب رفتیم؛ خوابی عمیق و پیوسته. کمی پس از ساعت هفت صبح بیدار شدم. هوا آفتابی بود. مرسدس کنارم در دریای معصومانه‌ای غوطه‌ور بود. گفتم: «چه مزخرفاتی! مردم چقدر احمقند که در این دوره زمانه هنوز به اشباح عقیده دارند.» فقط در همان موقع با وحشتی که به جانم پنجه می‌کشید متوجه شدم در اتاقی نیستیم که شب قبل در آن به خواب رفته بودیم، بلکه در اتاق خواب لودوویگو بودیم. در بستر خون‌آلود او خفته بودیم. یک نفر هنگام خواب ما، اتاق‌ها را با هم عوض کرده بود.

بیست و پنج میلیون کیلومتر مربع، بدون حتی یک گل

پازده سال قبل وقتی نیل آرمسترانگ^۱ بر کره ماه فرود آمد و گوینده تلویزیون که سخت به هیجان آمده بود اعلام کرد: «برای اولین بار در تاریخ بشریت، بشری پا به کره ماه گذاشته است.» پسر بچه‌ای که همراه ما بود و با نگرانی تمام جزئیات آن سفر به ماه را تعقیب کرده بود، حیرت‌زده داد زد: «برای اولین بار؟ عجب مزخرفی!»

یأس او بسیار قابل درک بود، برای پسر بچه‌ای که در عهد و زمانه خود عادت داشت هر شب در فضای لایتناهی تلویزیونی پرواز کند، خبر فرود آمدن اولین بشر به روی کره ماه مثل بازگشت به عهد حجر بود. خود من هم کمی ناراحت شده بودم. ولی به خاطر دلایلی ساده‌تر از دلایل پسرک. داشتیم تعطیلات تابستانی خود را در جزیره پاتنه‌لریا^۲ در جنوب جزیره سیسیل می‌گذراندیم. در تمام عالم جای مناسب‌تری پیدا نمی‌شود تا تو را به فکر ماه بیندازد.

۱. Neil Armstrong؛ فضانورد آمریکایی که در بیست و یکم ژوئیه ۱۹۶۹ پا به کره ماه گذاشت. - م.

2. Pantelleria

دشت‌های بی‌انتهای صخره‌ای آتشفشانی را همانند یک رویا به خاطر می‌آورم. آن دریای بی‌حرکت، خانه‌ای که با آهک تا پله‌ها سفید شده بود و از پنجره‌هایش در شب‌های بدون باد، اشعات نورانی فانوس‌های دریایی آفریقا به چشم می‌خورد. با فرورفتن در ژرفای اطراف به خواب عمیق فرورفته جزیره، یک ردیف از در زردرنگ کشف کرده بودیم که از زمان جنگ دوم جهانی در آنجا بر جای مانده بودند. یک کوزه بلند سفالی هم از کف دریا بیرون کشیده بودیم که دسته گل‌های برجسته رویش به سنگ تبدیل شده بود و در ته آن هنوز اثری از شراب زمانه خود باقی مانده بود. در نهری شنا کرده بودیم که از رویش بخار بلند می‌شد و آبش چنان غلیظ بود که می‌شد از رویش قدم‌زنان گذشت.

همیشه مجسم می‌کردم که بدون شک منظره کره ماه چیزی است شبیه مناظر جزیره. ولی پیاده شدن آرسترانگ بر کره ماه مغرورترم کرد که از اهالی کره زمین هستم؛ جزیره پانته‌لریا از کره ماه خیلی بهتر بود.

برای کسانی مثل ما که بیهوده وقت تلف کرده‌اند و به چنین مسائلی اندیشیده‌اند از آن زمان به بعد دو ماه وجود دارد؛ یکی سیاره ماه که بدون شک ارزش علمی زیادی دارد و کوچک‌ترین نشانه‌ای از شاعرانه بودن در آن نیست و ماه دیگر همان ماه همیشگی خودمان است که پیوسته آن را در آسمان می‌بینیم. آن ماه واحدی که بشر را به گرگ تبدیل می‌کند. آن ماه که برای توصیف آهنگ‌های اسپانیولی آفریده شده است و خوشبختانه هرگز پای کسی به رویش نخواهد رسید.

عجالتاً که تسخیر فضا مسئله‌ای مایوس‌کننده بوده است. بدتر از همه این‌که پس از سفرهای متعدد عاقبت به این نتیجه رسیده‌اند که لااقل در این قسمت بسیار کوچک گیتی، «زندگی» آن‌طور که ما تعبیرش می‌کنیم وجود ندارد. دور دو سیاره دیگر هم که بیش از بقیه به خورشید نزدیکند

بیست و پنج میلیون کیلومتر مربع، بدون حتی یک گل

۵۵

از همان ابتدا خط کشیده‌اند. دو سیاره گداخته از مواد مذاب، بدون هیچ‌گونه ارزش تجاری. کانال‌های مریخ هم که خیال می‌کردند در آن‌ها آب وجود دارد، مایوس‌کننده از آب درآمدند. مشتری که سیصد و هفده دفعه از کرهٔ ارض بزرگ‌تر است، کرهٔ عظیمی است با حرارت دویست درجه زیر صفر. پس از کشف کیوان، فقط اورانوس، نپتون و پلوتون باقی مانده است. سه سیارهٔ منزوی که گردششان بی‌انتهاست؛ یعنی دویست و چهل و هشت سال ارضی طول می‌کشد تا یک‌بار به دور خورشید بگردند.

خاصیت علمی این کشفیات چندان مفهومی ندارد. آنچه بسیار واضح است این است که در آن بالا کسی وجود ندارد. بشری زیست نمی‌کند. آن‌جا یک شب قطبی است. بیست و پنج میلیون کیلومتر مربع، مملو از اقیانوس‌هایی از نیتروژن مایع و بادهایی که از طوفان‌های جزیرهٔ سوماترای اندونزی سهمگین‌ترند؛ طوفان‌هایی مثل طوفان نوح که سی هزار سال طول می‌کشند. در آن بالا حتی یک گل هم وجود ندارد. حتی یک گل سرخ عادی مثل این گل سرخ روی میز تحریر من؛ گلی که نمی‌داند معرف زیباترین پدیدهٔ تمام گیتی است.

خورخه لوئیس بورخس در مقدمهٔ خود برای کتاب اخبار مریخی اثر برادبری^۱، می‌گوید نویسنده‌ای از اهالی سوریهٔ باستانی آورده است کسانی که در کرهٔ ماه زندگی می‌کنند، بلد بوده‌اند حصیرهای فلزی بیافند و شیشه بسازند. گفته‌های بورخس مثل همیشه هم بسیار جالب است و هم مشکوک ولی به‌هرحال به نحوی توضیح می‌دهد کسانی که در قرن دوم پس از میلاد مسیح زندگی می‌کرده‌اند در مورد موجودات سایر سیارات چه عقایدی داشته‌اند. با ترقی‌های علمی می‌بینی که آن عقاید

۱. Ray Bradbury؛ نویسندهٔ آمریکایی داستان‌های علمی-تخیلی. - م.

چندان هم فرقی نکرده‌اند. نویسندگان کتاب‌های علمی-تخیلی موجودات سیارات دیگر را وحشت‌انگیز توضیح می‌دهند. با گوش‌هایی مثل گوش خفاش‌ها، موجوداتی که به جای شاخ، روی سر خود آنتن دارند. هرچه به آن‌ها مربوط می‌شود چیزی است زشت و لزج. تنها امتیازشان این است که صاحب سلاح‌هایی هستند که بشر خوابشان را هم ندیده است. فیلم‌های سینمایی در هیچ موردی مثل آن فیلم‌های مریخی وحشت‌انگیز نبوده‌اند.

شاید این یأس و نومیدی نسبت به همسایگان آسمانی خودمان باعث شود که بشر دست از وحشیگری و بی‌عدالتی خود بردارد. شاید پس از این همه تخیلات، بشر به این نتیجه برسد که بومی‌های سیارات دیگر در جایی نیستند که ما داریم جستجویشان می‌کنیم. چون خیلی قبل از خود ما در همین جا زندگی می‌کرده‌اند: یعنی میکروب‌ها. هزاران سال است که همراه ما زندگی می‌کنند و در خون ما شناورند. در زخم‌های ما به خواب فرو می‌روند. همراه ما متولد می‌شوند و همراه ما از جهان می‌روند و نه آن‌ها و نه خود ما هنوز نفهمیده‌ایم که چه موجوداتی هستیم. طبیعت متفاوت آن‌ها مانع می‌شود هر کاری را که دلشان بخواهد انجام دهند. همان‌طور هم که خود ما قادر نیستیم هر کاری را انجام دهیم. فقط می‌توانیم همراه آن‌ها سر یک میز بنشینیم و با هم غذا بخوریم، با هم ورق بازی کنیم یا واقعیت‌گیتی را برای بچه‌ها تعریف کنیم تا دیگر پا به سینما نگذارند و آن همه تهمت‌های بی‌جای فضایی را به چشم نینند.

ولی ما برعکس از همان بدو آفرینش جهان با آن‌ها گلاویز شده‌ایم. آن‌ها به قصد نابود کردن ما و ما به قصد نابود کردن آن‌ها. در نبردی مهلک که حتی خودمان نیز نمی‌دانیم داریم علیه چه چیزی نبرد می‌کنیم، چون به احتمال قوی میکروب‌های ما مثل خود ما نمی‌دانند در کجا هستند و

بیست و پنج میلیون کیلومتر مربع، بدون حتی یک گل

۵۷

اصولاً برای چه پا به این جهان گذاشته‌اند. پل الوآر^۱ می‌گوید: «این همه جهان دیگر وجود دارد و میکروب‌ها در جهان ما وجود دارند و بس.» یک نویسنده بزرگ هم که معاصر ماست و احتمالاً^۲ به موجودات مریخی اعتقادی ندارد، بدتر از این را گفته است: «کرهٔ ارض دوزخ سایر سیارات گیتی است.»

بیستم ژانویه ۱۹۸۱

۱. Paul Eluard (۱۸۹۵-۱۹۵۲)؛ شاعر فرانسوی، - م.

شعر، در دسترس اطفال

سال گذشته دبیر ادبیات کوچک‌ترین دختر یکی از بهترین دوستانم به او گفته بود امتحان نهایی‌اش در بارهٔ صد سال تنهایی است. دخترک هم منصفانه بسیار ترسیده بود، نه تنها کتاب را نخوانده بود بلکه باید درس‌های مهم‌تری را حاضر می‌کرد. خوشبختانه پدرش که به ادبیات بسیار وارد است در اندک زمانی چنان آماده‌اش کرده بود که از خود دبیر ادبیات هم مسلط‌تر شده بود. با این حال دبیر از او سؤالی غیر مترقبه کرده بود: معنی حرف برعکس صد سال تنهایی چیست؟ البته او به نشری آرژانتینی اشاره می‌کرد که تصویر روی جلدش را نقاش معروف، وینته روخو، کشیده بود و یکی از حروف صد سال تنهایی را بر اساس الهامی که گرفته بود، برعکس نوشته بود. طبعاً دخترک نتوانسته بود جوابی بدهد. وقتی جریان را برای وینته روخو تعریف کردم، گفت در نوشتن آن حرف برعکس، منظور خاصی نداشته است.

درست همین امسال پسر من گونزالو در لندن باید در کنکور ادبیات شرکت می‌کرد و یکی از سؤالات امتحانات این بود که منظور از سمبول خروس در کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد چیست؟ گونزالو که آداب

خانواده خود را خوب می‌شناسد، دلش خواسته بود سر به سر آن دبیر بی‌اطلاع بگذارد و در جواب گفته بود: «خروسی که تخم طلا می‌گذارد.» بعد فهمیدیم نمره بهتر را شاگردی گرفته که از خود دبیر شنیده است. خروس سرهنگ سمبول قدرت عامیانه‌ای است که به دردی نمی‌خورد. وقتی از جریان مطلع شدم چقدر احساس رضایت کردم. آنچه برای آخر کتاب در نظر گرفته بودم و در آخرین لحظه عوضش کردم درست این بود که سرهنگ، خروس را خفه می‌کرد و از سر اعتراض، با آن سوپ می‌پخت. سال‌های سال است که مثال‌هایی را جمع‌آوری می‌کنم که دبیرهای ادبیات بسیار بد و بی‌ارزش با آن‌ها شاگردانشان را منحرف می‌کنند. مثلاً یکی از دبیرها را می‌شناسم که خاطر جمع است مادر بزرگ چاق و طماع که از ارندیرای معصوم برای صاف کردن قرضش سوءاستفاده می‌کند، صرفاً سمبول سرمایه‌گذاران سیری‌ناپذیر است. یا یک پروفیسور کاتولیک که دبیر ادبیات بود، به شاگردان خود می‌گفت صعود رم‌دیوس خوشگله به آسمان صرفاً سمبول شاعرانه حضرت مریم است که جسماً و روحاً به معراج رفته است. یک پروفیسور دیگر گفته بود هربرت، یکی از شخصیت‌های یکی از داستان‌های من که مشکل همه را با دادن پول به آن‌ها حل می‌کند، صرفاً مثال خداوند متعال است که در همه حالی به بشر کمک می‌کند. دو نفر از منتقدان ادبی شهر بارسلون مرا حیرت‌زده بر جای گذاشتند. بنا بر عقیده آن‌ها خزان خودکامه درست ترکیب کنسرت سوم برای پیانوی بلا بارتوک^۱ را داشت. چقدر از این مقایسه حظ کرده‌ام، چون از بلا بارتوک و به خصوص از آن کنسرتش بسیار خوشم می‌آید، ولی به هر حال هنوز منظور آن دو منتقد ادبی را درک نکرده‌ام. یک دبیر دانشکده ادبیات شهر هاوانا در کوبا ساعت‌ها صد سال تنهایی را تجزیه و

۱. Bela Bartok (۱۸۸۱-۱۹۴۵)؛ موسیقیدان مجارستانی. - م.

تحلیل می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید (هم باعث افتخار و هم مایوس‌کننده) که آن کتاب نتیجه‌ای در بر ندارد. من هم به این نتیجه رسیده‌ام که تجزیه و تحلیل زیاده از حد گمراه‌کننده است.

حتماً خواننده‌ای بسیار ساده‌لوح هستم چون هرگز به این فکر نیفتاده‌ام که رمان‌ها بیش از آنچه دارند می‌گویند، قصد دیگری ندارند. وقتی فرانتس کافکا در داستان مسخ می‌گوید که گرگور سامسا یک روز صبح از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند به یک حشرهٔ عظیم‌الجثه تبدیل شده است به نظر من اصلاً و ابداً نمادین نیست، تنها چیزی که همیشه باعث کنجکاوی من شده است این بود که به چه نوع حشره‌ای تبدیل شده بوده است. باور می‌کنم که زمانی قالیچه‌های پرنده وجود داشته‌اند، همان‌طور هم غول‌هایی در داخل بطری‌ها. باور می‌کنم که الاغ بلعم^۱ واقعاً دهان باز کرده و حرف زده است. فقط حیف که کسی موفق نشده بود صدایش را ضبط کند. باور می‌کنم که جوزوئه، پیرو حضرت موسی، صرفاً با نواختن شیپورهای دیوارهای شهر ژربکو را ویران ساخته است. افسوس که کسی صدای آن شیپور را ضبط نکرده است. همان‌طور هم باور می‌کنم که آن فاضل ویدریرای، دون کیشوت سروانتس، همان‌طور که او در جنون خود فرض می‌کرد، واقعاً از بلور ساخته شده بود. همان‌طور که باور می‌کنم چطور یکی از شخصیت‌های رمان‌های فرانسوی گارگانتوا^۲ روی کلیساهای جامع شهر پاریس ادرار می‌کرده است. حتی معتقدم چنین مسائلی هنوز هم پیش می‌آیند و دلیل این‌که ما از آن‌ها بی‌خبر هستیم صرفاً به خاطر تدریس غلط دبیران ادبیات است.

۱. اشاره به انجیل و الاغ بلعم، جادوگری کافر که با دبدن فرشتگان دهان باز می‌کرد و مثل بشر حرف می‌زد. - م.

۲. Gargantua؛ شخصیت کتابی به همین عنوان اثر رابله، (Francois Rabelais) (۱۴۹۴-۱۵۵۳)؛ نویسندهٔ فرانسوی. - م.

به پروفیسورها علاقه بسیار دارم و به آنها احترام می‌گذارم و به همین دلیل هم متأسفم که خود آنها نیز قربانی نحوه تدریسی شده‌اند که وادارشان می‌کند آن همه مزخرف بر زبان بیاورند. یکی از معلم‌های فراموش‌نشده‌ام، خانم معلمی است که در پنج سالگی به من خواندن آموخت. دخترکی بود بسیار زیبا و فهمیده که ادعایی هم نداشت. بسیار جوان بود و با گذشت زمان از خود من هم جوان‌تر می‌شد. او بود که برای اولین بار سر کلاس برای ما شعر خواند، اشعاری که تا ابد در حافظه من بر جای می‌مانند. با همین ستایش دبیر ادبیات خود را در دبیرستان به یاد می‌آورم. مردی فروتن و محتاط که ما را در هزارتوهای کتاب‌های خوب راهنمایی می‌کرد بدون آن‌که بیهوده تجزیه و تحلیلشان کند. آن نوع تدریس به ما، شاگردان او، اجازه می‌داد به شیوه خود اشعار را تعبیر کنیم. در واقع تدریس ادبیات باید صرفاً راهنمایی خوبی باشد برای کتاب خواندن. هر شیوه دیگری فقط باعث وحشت شاگردان می‌شود. عقیده من که این‌جا در دفتر خود نوشته‌ام چنین است.

بیماری سیاسی محمدرضا پهلوی

پیر سالینجر، خبرنگار بسیار فهمیده آمریکایی که زمانی سخنگوی مطبوعاتی جان کندی بود، ظاهراً در یک برنامه تلویزیونی گفته است بنابر تحقیقات نهایی، دیوید راکفلر و هنری کیسینجر باعث گروگانگیری سفارت آمریکا در تهران شده‌اند. مسئولیت به گردن آنهاست، چون آنها بودند که به محمدرضا شاه پهلوی اجازه دادند برای عمل جراحی پا به آمریکا بگذارد؛ عملی که به نحوی می‌شد در مکزیک هم انجامش داد. این گفته‌ها بیماری وحشتناک شاه را بار دیگر بر سر زبان‌ها انداخت. مرموز بودن آن بیماری مسئله‌ای است که کشف رمزش چندان آسان نیست. گویی بیش‌تر یک بیماری سیاسی بوده است تا واقعاً بیماری‌ای جسمانی. در واقع در سپتامبر ۱۹۷۹، پزشکان مکزیک‌ای که شاه زیر نظرشان در حال معالجه بود حاضر و آماده بودند تا جراحی‌اش کنند. او نیز پذیرفته بود. شاه در پناهگاه بهاری خود در شهر کوئرناواکا (قصری عظیم که شش میلیون دلار می‌ارزید و به خوبی بین مثنی بلبل و درختان گل کاغذی پنهان شده بود) در اواخر ماه اوت شروع می‌کند به تب کردن. تب‌هایی بسیار عجیب و مداوم چون تب مالاریا. پس از معاینات بسیار دقیق،

پزشکان مکزیکی به این نتیجه می‌رسند که تب، تب خاص مالاریاست؛ مرضی که در ایران بسیار شایع است و خود شاه هم عقیده داشت در سربازی آن را گرفته و اکنون بار دیگر عود کرده است. بلافاصله دکتر ژرژ فلاندرین را خبر کردند، پزشکی که برای اولین بار در بیمارستان سان لویی پاریس در سال ۱۹۷۳ بیماری شاه را تشخیص داده بود. در ضمن خود شاه از دیوید راکفلر، دوست بانکدارش تقاضا کرد یک پزشک متخصص آمریکایی نزدش بفرستد. همان‌طور که روزنامه‌نگاری به نام مارک بلوم در مجله علم و دانش نوشته است، راکفلر دکتر بنژامین کین را روانه کوئرتاواکا می‌کند. این پزشک رییس بخش امراض مناطق حاره در بیمارستان نیویورک بوده و در ضمن در دانشکده انگل‌شناسی کورنل هم تدریس می‌کرد. از همان دیدار اولیه دکتر کین به این نتیجه رسید که پزشکان مکزیکی مالاریا را با مرض دیگری اشتباه گرفته‌اند. در آزمایش خون اثری از بلورهای رنگی دیده می‌شد. می‌بایستی هرچه زودتر کیسه صفرا را برمی‌داشتند تا زردآب به روده‌ها سرایت نکند. ولی دکتر خاطر نشان کرده بود آن عمل را فقط می‌شود در بیمارستان نیویورک انجام داد. به همین دلیل هم بود که راکفلر و کیسینجر تقاضا کردند برای ورود شاه به آمریکا ویزا صادر شود.

خود شاه ظاهراً برنامه‌های دیگری در سر داشت. بنابر تقاضای خود او قرار شده بود دکتر فلاندرین میانجیگری کند و او را در مکزیکوسیتی عمل کنند. هم خود شاه و هم آن پزشک به پزشکان مکزیکی اعتماد کامل داشتند و بیمارستان هم بسیار مجهز بود. از جانبی هم دکتر ایون داستین، معاون وزیر خارجه در مسائل طبی قبل از صدور ویزای شاه، با پزشکان دیگری هم مشورت کرده بود. راکفلر با مطلع شدن از این قضیه یکراست به واشنگتن به دیدن سایروس وانس، وزیر خارجه، که دوست

صمیمی‌اش بود رفت. کسی که قبلاً مدیر سازمان‌های راکفلر بود. بدون دخالت کسان دیگر موفق شد برای شاه ویزا بگیرد. شاه در روز ۲۲ اکتبر سال ۱۹۷۹ به محض ورود به آمریکا یکراست به بیمارستان نیویورک و اتاق عمل رفت. دو هفته بعد از آن گروهی از دانشجویان ایرانی به سفارت آمریکا در تهران حمله کردند و پنجاه و دو نفر از کارمندان را گروگان گرفتند. دلیل آن هم این بود که دولت آمریکا به شاه اجازه داده بود وارد آمریکا بشود. گروگان‌ها خیلی بیش‌تر از آنچه از عمر شاه باقی مانده بود، گروگان ماندند. تمام این مسائل باعث شده بود آن روزنامه‌نگار، پیر سالدینجر، در تلویزیون چیزی را بگوید که گفته بود. ولی معمای سیاسی بیماری شاه چند بخش مرموز دیگر هم همراه داشت و شخصیت اول آن هم بسیار عیان بود: دکتر کین که از طرف راکفلر به ملاقات شاه رفته بود. شاید راز قسمت پاناما از همه غامض‌تر باشد. شاه در پانزدهم دسامبر ۱۹۷۹ پا به پاناما گذاشت چون کارتر، رئیس‌جمهور آمریکا، از ژنرال عمر توریکوس تقاضا کرده بود برای چند هفته شاه را در آن‌جا نگه دارند تا بلکه بدان نحو بتوانند برای آزادی گروگان‌ها تلاش کنند. شاه به همراه همسرش فرح دیبا و آجودان خود سرهنگ جهانبانی و خانم دکتر پرنیو، پزشک خصوصی‌اش و با مستخدم شخصی ایرانی‌اش، پا به پاناما گذاشت. روبرتو آرماتو، مأمور مورد اعتماد راکفلر، نیز او را همراهی می‌کرد. باید تصمیمات مهم را او می‌گرفت و در ضمن به امور مالی نیز رسیدگی می‌کرد. شاه علاوه بر دو سگ افغانی، هفت صندوق بسیار بزرگ محتوی مدارکی سرّی همراه داشت. در همان اولین معاینه و آزمایشات دکترهای پانامایی واضح شد که باید هرچه زودتر عمل جراحی را انجام بدهند و کیسه صفرا را بردارند؛ عملی که در نیویورک صورت نگرفته بود چون حال بیمار برای عمل جراحی مساعد نبود.

به هر حال پس از دو ماه معالجه و تقویت شدید، دوازده کیلو به وزن او اضافه شده بود. سلامتی او تثبیت شده بود و دکترهای پاناما برای عمل جراحی فرصت را بسیار مناسب می‌دانستند. دکتر فلاندرین که او هم از فرانسه مراجعت کرده بود با این امر موافق بود. بعدها دکتر کارلوس گارسیا آگیلرا، یکی از پزشکان شاه به من گفت چنان عملی چندان مشکل نیست و به آسانی می‌توان در هر بیمارستانی در پاناما انجامش داد. با تمام این احوال بسیار محتاطانه قدم برمی‌داشتند. مثلاً می‌خواستند دستگاهی را که ساخت آی.بی.ام بود و از روی طرح پزشکان بیمارستان هوستون درست شده بود، به پاناما بیاورند؛ دستگاهی که عناصر خون را از هم جدا می‌کرد تا انتقال خون آسان‌تر شود. وقتی دکتر کین از این اقدامات مطلع شد، به وزارت خارجه و قسمت پزشکی کانال پاناما رجوع کرد تا تقاضا کند آن دستگاه را به پاناما نفرستند. پس از آن هم تقاضا کرد دکتر مایکل دِ بیکی، رییس بخش امراض قلبی در بیمارستان هوستون، که یکی از مهم‌ترین جراح‌های جهان به شمار می‌رفت در آن عمل شرکت کند. این مسئله در روز هفتم ماه مارس ۱۹۸۰ پیش آمده بود. به هر حال خود دکتر دِ بیکی در مصاحبه‌ای با یکی از خبرنگاران کشور خود گفته بود دکتر کین از همان روز چهارم ماه مارس با او تماس گرفته بود تا شاه را عمل کند. یعنی سه روز قبل از مشورت با پزشکان اهل پاناما.

روز جمعه چهاردهم مارس، شاه به بیمارستان پائیتیا در شهر پاناما پا گذاشت تا آماده‌ی عمل جراحی بشود. گروه پزشکان محلی آماده بودند. همان روز بعد از ظهر هم با یک هواپیمای خصوصی گروه پزشکان آمریکایی نیز وارد شدند. طبعاً با دکتر دِ بیکی و دستیارهای او. با این حال آن دو گروه به جای آن‌که در فکر عمل جراحی باشند جر و بحثی آغاز نمودند که به هیچ‌وجه به مسائل پزشکی ربطی نداشت. به نظر پزشکان

پانامایی چنان می‌رسید که پزشکان آمریکایی قصد دارند به هر نحوی شده از عمل جراحی جلوگیری کنند تا شاه را مجبور کنند به آمریکا بازگردد. در واقع موفق هم شدند تا از عمل جراحی جلوگیری کنند.

در بازگشت به ویلای جزیره کنتادورا (ویلایی خاص مناطق حاره روی تپه‌ای مشرف به اقیانوس آرام) ظاهراً شاه دیگر اختیار سرنوشت خود را در دست نداشت. همسر او در اتاق خوابی در طبقه همکف می‌خوابید و خودش در اتاق خواب طبقه بالا، همراه هفت صندوق بزرگ، او طی آخرین روزهای عمر فقط یک کتاب خوانده بود: سقوط تخت طاووس اثر ویلیام فوربس. که در واقع زندگینامه شاه بود. تنها کسانی که به دیدن او می‌آمدند فقط همان پزشکان خصوصی اش بودند. به همه هم دستور داده بود پادشاهی به حسابش بیاورند که همچنان سلطنت می‌کند. یکی از آن‌ها به خود من گفت: «ما از اوامر او صرفاً به خاطر دلسوزی اطاعت می‌کردیم.» در روز ۲۳ ماه مارس، شاه برخلاف میل کارتر، و ظاهراً با موافقت را کفلر، با هواپیمایی خصوصی به مصر فرار کرد. کسانی که مسئول امور مادی شاه بودند، کرایه ویلا را نپرداختند، همان‌طور که حق‌الزحمه پزشکان را ندادند و طبعاً اجرت نگهبانانی را که محافظت از جان او را بر عهده داشتند. هشت روز پس از آن، عاقبت دکتر مایکل بیکی، در مصر آن عمل جراحی را انجام داد و کیسه صفرای شاه را از میان برداشت.

علاج ترس از پرواز

بار دیگر مرتکب حماقتی شدم که به خود گفته بودم دیگر هرگز تکرارش نخواهم کرد: پرواز شبانه از روی اقیانوس اطلس، بدون توقف. در این دوازده ساعت پرواز نه فقط خود را فراموش می‌کنی بلکه به دست سرنوشت می‌سپاری. از این گذشته این مرتبه چنان پرواز آرامی بود که واقعاً خیال کرده بودم هواپیما در بالای اقیانوس بی حرکت بر جای مانده و قرار است هواپیمای دیگری بفرستند و ما را به آن منتقل کنند. همیشه از سقوط هواپیما وحشت داشته‌ام ولی این مرتبه وحشت دیگری هم به آن اضافه شده بود: این که طیاره تا ابد بی حرکت در هوا معلق باقی بماند.

در آن موقعیت بسیار ناراحت‌کننده درک کرده بودم چرا غذاهایی که طی پرواز به خورد مسافران می‌دهند با غذاهای روی زمین فرق دارند. حتی مرغ پخته یا سرخ شده هم وحشت‌زده دارد پرواز می‌کند و حباب‌های شامپانی زودتر از موعد از بین می‌روند و سالادها هم زودتر پلاسیده می‌شوند. مسئله‌ای که در مورد فیلم‌های سینمایی پرواز نیز صدق می‌کند؛ بعضی از فیلم‌هایی را که در هوا دیده‌ام به کلی معنی خود را از دست داده بودند چون هنرپیشه‌ها جور دیگری بازی می‌کردند و

ماجرای منطقی خود را از دست می‌داد. به همین دلیل فیلمی که در هواپیما تماشا می‌کنی، بسیار به ندرت ممکن است فیلم خوبی باشد. البته هر چقدر کسل‌کننده‌تر و طولانی‌تر باشد خوشحال‌تر می‌شویم چون از سر اجبار آن را جور دیگری تصور می‌کنیم و همین مسئله باعث می‌شود از ترس پرواز کاسته شود و بهتر تحملش می‌کنیم.

این‌گونه علاج‌ها، رده‌خور ندارند. یکی از دوستان من، خانمی است که چند شب تمام قبل از پرواز، از ترس موفق نمی‌شود به خواب فروبرود، ولی ترس او یکمرتبه از بین می‌رود، وقتی در دستشویی هواپیما را به روی خود می‌بندد و تا آن جایی که ممکن باشد همان جا می‌ماند و چیز می‌خواند تا این‌که مقامات مربوطه وادارش می‌کنند از آن‌جا خارج شود و به صندلی وحشت‌انگیز خود برگردد. مسئله عجیبی است چون همیشه تصور کرده‌ام نیمی از وحشت پرواز به بسته و خفقان‌آور بودن هواپیما مربوط است و در هیچ‌جای دیگر هم مثل دستشویی‌ها این احساس به تو دست نمی‌دهد؛ برعکس در دستشویی‌های قطارها، احساس آزادی می‌کنی. وقتی پسر بچه بودم آنچه در سفرهای با قطار برایم باعث تفریح می‌شد این بود که از سوراخ توالت، ریل‌ها را تماشا کنم. به کسانی که بین دو ایستگاه به خواب رفته بودند، نگاه می‌کردم. مارمولک‌های غافلگیر شده را در بین علفزارها می‌دیدم و دخترانی زودگذر را که در زیر پل‌ها آبتنی می‌کردند. اولین مرتبه‌ای که سوار طیاره شدم (یک دو موتوره بدوی، از آن‌هایی که هزار کیلومتر را در سه ساعت و نیم طی می‌کردند) بسیار عاقلانه فکر کردم از سوراخ مستراح طیاره به پایین نگاه کردن نسبت به سوراخ مستراح قطار حتماً دنیای خیلی زیباتری را پیش چشمت به نمایش می‌گذارد. از آن بالا می‌توانی حیاط‌های خانه‌های مردم را تماشا کنی. گاوهایی را ببینی که در دشت‌های پر از شقایق گردش می‌کنند.

می‌توانی مثلاً یوزپلنگ همینگوی را ببینی که در زیر برف‌های کوه کیلیمانجارو به سنگ تبدیل شده است، ولی بسیار مایوس بر جای ماندم چون آن آینه زندگی درش بسته بود و عمل عادی ادرار کردن ممکن بود جانت را به خطر بیندازد.

چندین سال پیش هم امید پوچ همگانی چاره ترس از پرواز بودن الکل را از دست دادم. قبل از آن دستورالعمل لوئیس بونوئل^۱ را اجرا می‌کردم. قبل از خارج شدن از خانه یک استکان مارتینی بالا می‌انداختم، یک استکان دیگر هم در فرودگاه و سومی را هم در موقع حرکت هواپیما. اولین دقایق پرواز طبعاً بسیار خوشایند بود، گرچه درست برعکس آنچه تصور کرده بودم. آرامش چنان واقعی بود که دلت می‌خواست هواپیما سقوط کند تا دیگر نتوانی به وحشت پرواز فکر کنی. ولی تجربه ثابت کرده است الکل نه تنها علاج این ترس نیست بلکه درست برعکس. شریک جرم این وحشت است. برای سفرهای طولانی چیزی بدتر از مشروب وجود ندارد. با دو لیوان اول آرام می‌گیری. با دو لیوان بعدی مست می‌کنی و دو لیوان دیگر تو را به خواب فرو می‌برد. البته با امید پوچ این‌که به خواب رفته‌ای، ولی سه ساعت بعد که مثلاً از خواب بیدار می‌شوی، به خوبی می‌دانی در واقع فقط سه دقیقه خوابیده‌ای و آینده تو چیزی نیست بجز یک سردرد شدید و ده ساعت دیگر پرواز.

کتاب خواندن (چاره بسیار مفیدی برای مسائل مشکل روی کره زمین) در هوا اصلاً جواب نمی‌دهد. به هیچ دردی نمی‌خورد. یک کتاب جنایی بسیار مهیج در دست می‌گیری و آغاز می‌کنی اما سرانجام سر در نمی‌آوری چه کسی چه کسی را به قتل رسانده است و دلیلش چه بوده است. همیشه معتقد بوده‌ام در طیاره‌ها هیچ‌کس به اندازه آن آقایان

۱. Luis Bunuel (۱۹۰۱-۱۹۸۳)؛ کارگردان سینمایی اسپانیولی. - م.

خونسرد و وحشت نکرده‌اند؛ کسانی که بدون مژه زدن، نفس در سینه حبس می‌کنند و کتاب می‌خوانند. و در همان حال کشتی دارد در امواج سهمگین غرق می‌شود. یک نفر را دیدم که در سفر شبانه طولانی از نیویورک به رم در صندلی کنار من نشسته بود. داشتیم از جاده‌های سنگلاخ قطب شمال عبور می‌کردیم و او هم همچنان جنایت و مکافات می‌خواند. حتی برای شام هم قرائت خود را متوقف نکرد. خطی پس از خط دیگر، صفحه‌ای بعد از صفحه دیگر. فقط در موقع صبحانه، آه کشید و به من گفت: «به نظرم کتاب جالبی است.» با تمام این احوال کارلوس مارتینز مورنو، نویسنده اهل اوروگوئه معتقد است برای پرواز کردن هیچ چیز بهتر از کتاب خواندن نیست. بیست سال است مدام با یک جلد مادام بوواری سوار هواپیما می‌شود. همیشه هم همان جلد است که دیگر کهنه شده است. با وجود این که کتاب را از حفظ است تظاهر می‌کند دارد آن را می‌خواند چون اعتقاد دارد کتاب خواندن تنها علاج ترس و پیروزی بر مرگ است.

خودم همیشه فکر کرده‌ام بهترین چاره گوش دادن به موسیقی است. البته نه آن موسیقی که در هواپیما با گوشی به گوش تو می‌رسانند. خودم همیشه یک ضبط صوت همراه برمی‌دارم. موسیقی هواپیما اثر معکوس دارد. همیشه متعجبانه از خودم پرسیده‌ام چه کسانی آن آهنگ‌ها را انتخاب می‌کنند. چون کسانی هستند که به هیچ وجه از خاصیت طبی موسیقی بویی نبرده‌اند. به سادگی قطعاتی را انتخاب می‌کنند که به آسمان و به فضای لایتناهی ارتباط دارند یا مثلاً به پدیده‌های فجیع کره زمین مثل زلزله و غیره. برامس آهنگ‌های بروکنر^۱ را این گونه توصیف می‌کرد: «مثل سفونی‌های علف جویدن حیوانات پستاندار و علف‌خوار.» من برای

۱. Anton Bruckner (۱۸۲۴-۱۸۹۶)؛ آهنگساز اتریشی. - م.

پروازهای خودم موسیقی خاصی دارم. آن را بنابر مسافت و طول سفر برنامه‌ریزی کرده‌ام. بستگی به نوع هواپیما و پرواز روز یا شب دارد. از مادرید به پورتوریکو که برای اهالی آمریکای لاتین پروازی است که با آن آشنایی تام دارند، برنامه بسیار دقیق و مطمئن است: نه سنفونی بتهوون. همان‌طور که قبلاً هم ذکر کردم هیچ چاره‌بهتری در کار نیست؛ البته تا همین هفته گذشته که یکی از خوانندگان کتاب‌هایم برایم نامه‌ای از شهر خود آلیکاتته که بندری است در کشور اسپانیا نوشت. چاره‌بهتری را کشف کرده بود: هر بار که امکان آن پیش آمد، در هواپیما تن به عشق سپردن.

بیست و چهارم فوریه ۱۹۸۱

یک روز یکشنبه شگفت‌انگیز

هفته گذشته یکی از ناشران شهر بارسلون، سر راه خود در کارتاخنا در اندیاس^۱ توقف کرد تا با من نهار بخورد. بعد از ناهاری با غذاهای محلی و وراجی‌های خوب رفتیم تا شهر قدیمی را به او نشان دهیم که منصفانه به نظر او یکی از زیباترین شهرهای عالم رسیده بود. بعد او را به خانه والدینم دعوت کردم تا فنجان قهوه با ما بنوشد. پدر و مادر من پنجاه و چهار نوه دارند و آن روز چند تن از آنها به دیدنشان آمده بودند. عاقبت بدون آن‌که خودمان هم ملتفت شده باشیم آن دیدار به یک میهمانی رسمی تبدیل شد. چنان با خوش‌رفتاری از او پذیرایی کردند که مجبور شد به شش نطق گوش بدهد و در عرض سه ربع ساعت، یازده لیوان ویسکی بنوشد. طرف‌های عصر، هنوز گنج از آن همه شگفتی‌های تازه، رفت؛ با این حس که یکی از عجیب‌ترین روزهای عمرش را گذرانده است. موقع خدا حافظی به من گفت: «در کتاب‌هایت هیچ چیز را از خودت نساخته‌ای مثل یک سردفتر اسناد رسمی هستی که با تحویل سر و کار

۱. Cartagena De Indias؛ شهری در کلمبیا، زادگاه گابریل گارسیا مارکز. - م.

ندارد.» در واقع انتظار داشت برف‌های آن طرف دیگر جهان را پشت سر بگذارد و روز یکشنبه ساده و آرامی را بگذرانند. ولی ناگهان خود را در شگفتی‌های کارائیب یافته بود.

شگفتی از خود فرودگاه آغاز شده بود. قبل از این‌که یادآوری کند، هرگز توجه نکرده بودم که درهای ورودی و خروجی یک شکل هستند. در واقع روی یک در نوشته شده است: «خروج مسافران» و از آن مسافرانی خارج می‌شوند که باید سوار هواپیما بشوند. و روی در دیگر هم نوشته است: «خروج مسافران» و از آن‌جا مسافرانی خارج می‌شوند که از هواپیماها پیاده شده‌اند. اشکال در این است که هر دو نوشته بسیار صحیحند چون از هر دوی آن‌ها مسافران خارج می‌شوند. در ضمن یک اتاق انتظار هم وجود دارد که برای این نیست که در انتظار مسافرانی باشی که قرار است وارد شوند بلکه برای انتظار مسافرانی است که باید سوار هواپیما بشوند. در آن‌جا طبعاً چند ردیف صندلی به چشم می‌خورد که بسیار منظم و تمیزند و مقابل چند در شماره‌گذاری شده قرار دارند که رویشان نوشته است: «خروجی پروازهای داخلی» ولی کسی هرگز از آن درها استفاده نمی‌کند. مسافران پروازهای داخلی از هیچ‌یک از آن درها خارج نمی‌شوند بلکه از خروجی پروازهای بین‌المللی استفاده می‌کنند که در ساختمان دیگری قرار دارد. با تمام این احوال وقتی صدای شیرین خانمی اعلام می‌کند مسافرانی که باید سوار هواپیما بشوند به در خروجی مراجعه کنند، هیچ‌کس مردد نمی‌ماند. یک پلیس که مأمور هدایت سیاحان است به ما می‌گوید: «نباید به آن نوشته‌ها اهمیتی داد. در این‌جا همه می‌دانند باید از کجا داخل و از کجا خارج شوند.»

در کارتاخنا بیش از همه دلم برای بندر کوچک خلیج تنگ می‌شود؛ جایی که تا چندی قبل، بازار روز برقرار بود و پر بود از سروصدا و رنگ.

چنان پرسروصدا و شلوغ که نظیرش را کم‌تر در کارائیب دیده‌ام. شب‌ها هم بهترین جایی بود که در آن مست‌ها و روزنامه‌نگارها می‌توانستند لقمه‌ای به دهان بگذارند. در جلو میزهایی که در هوای آزاد چیده شده بودند، کشتی‌هایی بادبانی می‌دیدم که هنگام سحر از آنجا حرکت می‌کردند. بار آن‌ها هم میمون و موزهای سبز بود به اضافه فاحشه‌هایی برای هتل‌های مرغوب شهر کوراسائو و گوآتنامو و ساتتیاگو د لوس کابائیروس. این شهر آخر حتی دریا هم نداشت تا بندری داشته باشد. آن فاحشه‌ها را به جزایر بسیار زیبا و غم‌انگیز می‌فرستادند. هنگام سحر، زیر ستارگان در آنجا می‌نشستی تا وراجی کنی، جایی که آشپزهای منحرف که بسیار گستاخ و در عین حال بامزه بودند و همیشه یک گل می‌خک به پشت گوش فرو کرده بودند، با استادی هرچه تمام‌تر غذاهای محلی می‌پختند: گوشت با حلقه‌های بزرگ پیاز و قطعاتی از موز سرخ شده. ما با آنچه در آنجا به گوش می‌شنویدیم و در حین غذا خوردن، مطالب روزنامه روز بعد را می‌نوشتیم.

دوست ناشر من آن محل را به خوبی به خاطر می‌آورد چون توصیف آن را در خزان خودکامه خوانده بود. آنجا را به خاطر می‌آورد ولی با دیدن آن در واقعیت نشناختش چون بازار عمومی دیگر وجود ندارد. بندر را هم نابود کرده‌اند. به جای آن‌ها دارند ساختمانی می‌سازند که با زیبایی شهر مغایرت فراوانی دارد. زشت‌ترین ساختمان عالم است: مرکز معاهدات جهانی که همان‌طور که از اسمش پیداست از روی ساختمانی در میامی تقلید شده است. ساختش هزار و پانصد میلیون پزوس خرج برخواهد داشت که هفت برابر رقمی است که شهرداری در نظر گرفته بوده است. دوست من که اهل کاتالونیای اسپانیاست و با اعداد آشنایی کامل دارد، به خوبی درک کرد رئالیسم جادویی چه معنی می‌دهد. در

واقع سه هزار شرکت‌کننده در آن معاهدات به لاقل ده هوپیمای جومبوی عظیم احتیاج دارند تا خودشان را به شهر برسانند و لاقل یک ماه هم برای خروج از آن، با در نظر گرفتن درهای خروجی فرودگاه. باید یک روز تمام ترافیک شهر را فلج کرد تا آن‌ها بتوانند به هتل‌های خود در مرکز شهر برسند. یک روز تمام دیگر هم برای مراجعتشان لازم است. فقط همان ماشین‌های آن‌ها کافی است تا ترافیک را بند بیاورد.

از آن گذشته اکثر کسانی که در آن جلسات شرکت می‌کنند (اگر واقعاً لیاقت اسم خود را داشته باشند) سرمایه‌گذارانی هستند که باید مدام با مراکز سرمایه‌گذاری خود در تماس باشند، ولی مرکز تلفن شهر کارتاخنا چنان ابتدایی و بدوی است که برای شنیدن تلفن باید پنجره را باز نگاه داشت چون از طریق پنجره حرف‌ها را بهتر می‌شنوی تا از طریق گوشی تلفن. فقط به خاطر این‌که تلفنچی‌های مسافت دور بتوانند جوابگوی آن سه هزار شرکت‌کننده باشند سی و دو سال وقت لازم است. قبل از این‌که دوست من این حساب‌ها را بکند، یک هیئت متخصص بین‌المللی اعلام کرده بود آن پروژه عظیم عملی است بسیار پوچ. ولی بومیان در آن جریان بسیار ذی‌نفع بودند، از خودشان بهانه ساختند و گفتند شهر به آن ساختمان احتیاج مبرم دارد، تا بتوانند هر سال ملکه زیبایی انتخاب کنند. دوست من که از آن همه یأس افسانه‌ای سخت دلگیر شده بود، برای مکشی دلپذیر با حق‌شناسی از من تشکر کرد که او را به خانه والدینم دعوت کرده بودم تا فنجانی قهوه بخورد. ولی شاید بهتر بود آن مکش دلپذیر پیش نمی‌آمد. به نظرم قبلاً هم گفته‌ام که پدر من همین اواخر به هشتادسالگی رسیده است. مادرم هم هفتاد و شش سال دارد. ولی غیرممکن است بتوانی آن‌ها را بنشانی تا استراحتی بکنند؛ لحظه‌ای آرام بگیرند. پدر من هر روز پای پیاده در زیر آن آفتاب سوزان به مرکز شهر

می‌رود. خیال دارد سفری هم به جنگل آمازون بکند و به هیچ‌وجه موفق نشده‌ایم منصرفش کنیم. مادرم هم تمام عمر به امور خانه رسیدگی کرده است. بشقاب‌هایی را هم که ماشین ظرفشویی بد شسته است بار دیگر با دست می‌شوید. دوست من از او پرسید کسی را ندارد تا به او کمک کند و مادرم با همان لحن همیشگی اش گفت: «دوتا منشی دارم.» دوستم پرسید چند وقت است که دو منشی دارد؟ مادرم جواب داد: «پانزده روز.»

راز پدر و مادر من در این است که هرگز به سن و سال فکر نکرده‌اند. چندی قبل پدرم سهامی خرید که سودش را در سال دوهزار دریافت می‌کرد. یعنی وقتی که به صدسالگی می‌رسید. یکی از برادرانم شماتتش کرد که چرا عقل خود را از دست داده است و پدرم هم به خونسردی جواب داد: «آنها را برای خودم نخریده‌ام. برای زمان پیری مادرتان خریده‌ام تا در رفاه زندگی کند.»

همان‌طور که داشتیم حرف می‌زدیم یکی از نوه‌های والدین من که دخترکی است آمد و تعریف کرد شب قبل دوتا شده بوده است. به من گفت: «همان‌طور که از دستشویی برمی‌گشتم خودم را دیدم که هنوز در بستم.» چندی نگذشت که سه خواهر و دو برادرم هم سر رسیدند (روی هم رفته شانزده تا هستیم). یکی از خواهران که تا چندی قبل راهبه بود داشت با برادری که از فرقه‌ای است آمریکایی در باره مذهب جرو بحث می‌کرد. برادر دیگر هم یک میز سفارش داده بود و خودش هم اندازه‌گیری اش کرده بود، ولی وقتی آن را در خانه اندازه گرفت متوجه شد از اندازه اش در نجاری کوچک‌تر است. گفت: «به خاطر این است که در کاراییب دوتا متر هرگز یک اندازه نیستند.» در واقع هم دو متر را برداشت و با هم مقایسه کرد. یکی از آنها یک سانتیمتر کوتاه‌تر از

دیگری بود. خواهر دیگر داشت با پیانو سونات شماره پنج هایدن^۱ را می‌نواخت. به او تذکر دادم که خیلی با عجله می‌زند به نحوی که رقص مازورکا^۲ به نظر می‌رسد. او هم در جوابم گفت: «به خاطر این است که فقط موقعی پیانو می‌زنم که آشفته‌ام و عجله دارم. پیانو می‌زنم تا آرام بگیرم و آن وقت شدید می‌زنم.» در این مرحله بودیم که در زدند و خاله الویرا، یکی از خواهران مادرم، وارد شد. هشتاد و چهار سال دارد و پانزده سال می‌شد که ندیده بودیمش. با تا کسی از ربوآجا آمده بود. پارچه‌ای مشکی را هم مثل روسری دور سرش پیچیده بود تا از آفتاب در امان باشد. بسیار خوشحال وارد شد و بازوانش را از هم گشود و طوری که همه صدایش را بشنویم، گفت: «آمده‌ام از شماها خدا حافظی کنم چون بزودی از جهان خواهم رفت.» دوست من دیگر طاقتش تمام شده بود. غروب وقتی او را تا فرودگاه همراهی می‌کردم مشکل توانستم متقاعدش کنم آن مسائل، مسائل روزمره زندگی ماست و من آن‌ها را به عمد تنظیم نکرده‌ام تا باعث حیرت او بشوم. آری، تمام جزئیات آن روز یکشنبه شگفت‌انگیز.

دهم مارس ۱۹۸۱

۱. Franz Hayden، موسیقیدان اتریشی (۱۷۳۲ - ۱۸۰۹). - م.

۲. Mazurca؛ رقص لهستانی. - م.

سؤال بدون جواب

آقای هانس کنوسپه، یکی از خوانندگان آلمانی آثار من، برایم یادداشت زیر را فرستاده است:

شما در صفحه ۲۳۹ نسخه آلمانی صد سال تنهایی نوشته‌اید: «آئورلیانوی دوم هر سه روز یکبار تمام رخت چرک‌هایش را به خانه پترا کوتس می‌برد تا برایش بشورد و در انتظار شستشوی آنها زیرشلواری به تن بر جای می‌ماند.» سؤال این است: آئورلیانوی دوم چه وقت زیرشلواری خود را عوض می‌کرد و می‌شست؟

هفدهم مارس ۱۹۸۱

اولین و آخرین توضیح برای جریانی نامطبوع

تا آن جا که به خاطر می آورم هرگز از تجلیل های مکتوب تشکر نکرده ام. همان طور که از نوشته هایی که در آن ها نسبت به من بی انصافی شده است، عصبانی و دلخور نشده ام. بسیار منصفانه است که وقتی مردم از طریق کتاب هایت می شناسندت، این امتیاز را داشته باشند که عقاید خودشان را بیان کنند؛ حتی اگر عقایدشان منفی باشد، و همین است که مدت ها است دیگر از خودم دفاع نمی کنم. حوصله جواب پس دادن ندارم (مسئله ای که حق مسلم بشر است). مدت ها است در هیچ مورد، در هیچ کجای جهان به تهمت ها جوابی نداده ام؛ به خصوص در کلمبیا.

اما اکنون به اجبار باید استثنا قائل شوم و به خودم اجازه بدهم جوابی بدهم؛ فقط جواب به دو مسئله. دولت خواسته است توضیح بدهد که من به چه دلیل هفته گذشته ناگهان کلمبیا را ترک کرده ام. خیلی ها مرا به دو مسئله محکوم کرده اند. یکی این که کلمبیا را ترک کردم تا برای کتاب آینده ام تبلیغ کرده باشم و دومی هم به خاطر این که با این کار کشور کلمبیا را در چشم جهان بی اعتبار کنم. هر دو تهمت بسیار مضحک و باید بگویم ضد و نقیضند. بین چطور یک مشت ابله می خواهند سرنوشت تو را تعیین کنند.

تنها مسئله‌ای که مرا بیش از هر چیز دیگر در زندگی‌ام آزار داده است، حمله تبلیغات بوده است. این مسئله درست برخلاف آنچه ممکن است دیگران به ایجاد حس شایستگی تعبیرش کنند، درست برعکس، باعث شده است به اجبار مثل کسانی زندگی کنم که متواری هستند. هرگز در مراسم رسمی و عمومی، یا در جلسات شلوغ شرکت نکرده‌ام، هرگز در عزم کنفرانس نداده‌ام. هرگز برای تبلیغ کتابی یا پیش نگذاشته‌ام و چنین خیالی هم ندارم. همان‌طور که از پرواز یا هواپیما می‌ترسم، از میکروفن‌ها و دوربین‌های تلویزیونی هم می‌ترسم و همه روزنامه‌نگاران به خوبی می‌دانند وقتی با مصاحبه‌ای موافقت می‌کنم صرفاً به خاطر احترام گذاشتن به شغل آنهاست. دلم نمی‌آید جواب رد بدهم.

این تصمیم راسخ که خودم را به یک نمایش عمومی تبدیل نکنم، اجازه داده است افتخاری به دست آورم که قیمت ندارد: حفظ کردن زندگی خصوصی‌ام. من در هر ساعتی در هر نقطه جهان، برخلاف تصور همگانی که خیال می‌کنند خدا می‌داند دارم چه کارهایی انجام می‌دهم، صرفاً در جمع گروهی از دوستان هستم؛ دوستانی که در حضور آنها بدون هیچ‌گونه تظاهر و رو در بایستی، خودم هستم و بس. شایستگی من در زندگی به خاطر نوشتن کتاب‌هایم نبوده است، به خاطر این بوده که وقت خود را صرف کمک به همسرم، مرسدس، کرده‌ام تا فرزندانشان را به نحو احسن تربیت و بزرگ کند. رضایت خاطر عمده من تنها این نبوده است که چطور موفق شده‌ام دوستان صمیمی و جدیدی به دست آورم، بلکه به خاطر این بوده که با وجود تمام ناگواری‌ها توانسته‌ام دوستی‌های قدیمی را حفظ کنم. هرگز از مسئولیتی شانه خالی نکرده‌ام. هرگز راز کسی را فاش نکرده‌ام. همان‌طور که هرگز از راهی پولی به دست نیاورده‌ام مگر از طریق ماشین تحریرم. عقاید سیاسی‌ام هم بسیار استوارند و از

واقع بینی ام سرچشمه گرفته اند. همیشه عقاید ما را در ملاعام بر زبان آورده ام تا هر کسی که مایل است بتواند آن را با گوش خودش بشنود. تقریباً به تمام کشورهای جهان سفر کرده ام. یک بار هم پلیس فرانسه دستگیرم کرد و به صورتم تف انداخت چون با شورش طلبی از اهالی الجزیره عوضی ام گرفته بود. حتی یکمرتبه هم در کتابخانه خصوصی جوانی پائولوی دوم محبوس شدم چون پاپ اعظم موفق نمی شد کلید را در قفل بچرخاند. از میان خاکروبه های پیاده رویی در پاریس، ته مانده غذایی را به دهان گذاشته ام. حتی در بستری خوابیده ام که متعلق به شاه آلفونسوی سیزدهم، شاه اسپانیا، بود و در آن مرده بود. اما هرگز، حتی برای یک لحظه به خودم اجازه نداده ام بی خودی افاده کنم. نه، همیشه فروتنانه یکی از شانزده فرزند یک تلگرافچی در شهر آراکاتاکا بوده ام و بس. از همین صداقت نسبت به اصل و نسب خودم تمام چیزهای دیگر سرچشمه گرفته اند: نوع زندگی ام، موفقیتیم در ادبیات و صداقت سیاسی ام.

قبلاً نیز گفته ام که باید بهای هر افتخاری را پرداخت؛ همان طور که باید هر قرضی را ادا کرد. باید هر دعوتی را با دعوت دیگر پاسخ گفت. به همین دلیل در زندگی اجتماعی خودم همیشه مراقب بوده ام. همیشه دعوت های شام و ناهاری را پذیرفته ام که از جانب دوستان صمیمی خودم بوده است. سالیان سال پیش وقتی منتقد سینمایی بودم، با وجود داشتن کارت شناسایی مطبوعاتی، همیشه پول بلیت ورودیه را می پرداختم. هرگز سفری را قبول نمی کنم که کسی مخارجش را به عهده گرفته باشد. هفته پیش هم با وجود اصرار و سماجت آن خانم محترم، سفیر مکزیک در کلمبیا، پول بلیت سفر به مکزیک را از جیب خودم پرداختم. چند روز قبل از آن یکی از دوستانم که همیشه آماده به خدمت است،

بدون آن‌که با من مشورت کرده باشد، از شهردار بوگوتا^۱ تقاضا کرده بود ساعات محاسبه تصاعدی برق شهر را در خانه من عوض کند، چون ساعات صرفه‌جویی درست با ساعات کار من مصادف می‌شود. اتاق دفتر من آفتابگیر نیست. نور طبیعی ندارد و ماشین تحریرم هم الکتریکی است. شهردار هم بسیار منصفانه جواب داده بود بالزاک که به مراتب نویسنده بهتری بوده است در نور شمع چیز می‌نوشته. به دوستم که بسیار از این جریان آزرده بود جواب دادم آقای شهردار وظیفه خود را انجام داده است و می‌بایستی همان جواب را می‌داد.

کسانی که مرا خوب می‌شناسند همگی واقفند شخصیت واقعی من همین است که می‌گویم، به رغم تمام افسانه‌ها و بدگویی‌های رایج. دیگر خیلی دیر شده است تا بتوانم خود را عوض کنم. در این صورت ای عالیجناب‌های سرور بنده، رؤسای ناچیز و حقیر دولت، نخیر، این‌طور نیست که فرض کرده‌اید. هیچ‌کس بی‌دلیل زندگی خود را این‌طور با پنجه‌کشی و دقیقه به دقیقه بنا نمی‌کند. این‌طور با استبدادی شخصی. تا این‌که یکمرتبه خل شود و خود را عذاب دهد و تبعید کند. صرفاً برای تبلیغ و فروختن یک میلیون نسخه کتاب؛ کتاب‌هایی که از همان موقع بیش از یک میلیون نسخه به فروش رسیده‌اند.

تهمت دوم؛ این‌که کلمبیا را ترک کرده بودم تا صرفاً از اعتبار جهانی آن کاسته شود، باور نکردنی‌تر است. موضوع کاملاً به شخص رییس‌جمهور مربوط است؛ به خاطر حقارتی که دولت او از کشور در نظر سایر کشورها به وجود آورده است. بامزه این است که بپهوده آن را تقصیر من گذاشته است، چون برای انکارش دو دلیل قانع‌کننده دارم.

اولین دلیل بسیار ساده است. دلم می‌خواهد خوانندگان این را به دقت

بخوانند چون ممکن است برایشان بسیار جالب باشد. من در تمام مصاحبه‌های بی‌شمار خود در سراسر جهان هرگز به اوضاع سیاسی داخلی کلمبیا اشاره‌ای نکرده‌ام. همان‌طور که حتی کلمه‌ای ننوشته‌ام که بتوان آن را علیه کشور به حساب آورد. همیشه رعایت کرده‌ام؛ درست از وقتی متوجه شده‌ام قدرتی در دست دارم که در واقع در دستم نیست. موفق شده‌ام بر آن قدرت پیروز شوم. علیه هر گونه فشار و سختی در طی سی سال زندگی سرگردان مقاومت کرده‌ام. هر بار هم که خواسته‌ام اشاره‌ای به مسائل داخلی کلمبیا کرده باشم صرفاً از طریق روزنامه‌های داخلی بوده است و بس. با از مرز فراتر نگذاشته‌ام. اگر کسی خلاف آن را در اختیار دارد، تقاضا می‌کنم بلافاصله رو کند. البته با مدارکی جدی و غیرقابل انکار و قانع‌کننده و مستند. از خوانندگانم هم تقاضا دارم اگر چنان مدارکی ارائه نشد یا قانع‌کننده نبود، تصدیق کنند که حق به جانب من است.

مسئله دوم از این هم ساده‌تر است. آن هم بیش از آنچه به من بستگی داشته باشد به تصادف روزگار بستگی دارد. من این افتخار را دارم که بیش از هر کسی از اهالی کلمبیا در تاریخ کشور، برایش امتیاز و حیثیت به دست آورده‌ام. حتی بیش‌تر از تمام شخصیت‌های مشهور و تمام رییس‌جمهورها؛ یک به یک آنها. در نتیجه اگر این تصمیم اجباری من آسیبی به آبروی کشور وارد آورده باشد، خودم اول از همه و شخصاً باطلش کرده‌ام.

در واقع، دولت مرا در مورد این دو تهمت سپر بلا قرار داده است چون می‌داند احساس مسئولیت من مانع می‌شود نام کسانی را فاش کنم که عامل این اتفاقات بوده‌اند. می‌دانم این دام را برای من گسترده‌اند و «نویسنده» بودن من به هیچ دردی نمی‌خورد. چون می‌دانند اوضاع

داخلی کشور بسیار وخیم است. هنگامی که شاعر معروف لوئیس ویداس را دستگیر کردند ژنرال کاماچو گفته بود: «در این جا شعر ارزشی ندارد.» ریاست انجمن شهر تولیما به خبرنگاران و تمام عالم خبر داده بود ارتش ده روز تمام در جستجوی من بود، چون خیال می‌کردند با مقامات مهم کمونیستی ارتباط دارم. می‌خواستند از من بازجویی کنند. یکی از مقامات مهم محرمانه به من گفت: «دیوانه شده‌اند.» در همان موقع شورش طلبی شخصاً اعتراف کرد در کوبا تعلیم دیده است و باعث شد کلمبیا بلافاصله هر گونه رابطه‌ای را با آن کشور قطع کند. ولی چیز دیگری نیز که باعث تشویش شده بود این بود که روز چهارشنبه گذشته وقتی من و همسرم شش ساعت می‌شد که در سفارتخانه مکزیکی در بوگوتا بودیم، دولت کلمبیا به نحوی رسمی از تصمیم ما مطلع شده بود. آن هم از طریق جناب سرهنگ خولیو لوندونیو در کنسولگری کلمبیا. روز بعد وقتی خبر برخلاف اراده ما در همه جا پخش شد خبرنگاران رادیو از خود کنسول مصاحبه‌ای تلفنی گرفتند و ایشان هم در جواب گفتند روحشان از این جریان خبر ندارد. این یعنی هشت ساعت بعد هنوز خبری به دست نیاورده بود. و یکی از وزراء دولت حتی به مرحله‌ای رسید که خبر را تکذیب کرد.

واقعیت این است که همه می‌دانستند و چند روزی می‌شد که در بوگوتا شایع شده بود می‌خواهند دستگیرم کنند. من هم برخلاف شوهرهای فریب‌خورده آخرین کسی نبودم که از جریان باخبر می‌شدم. یک نفر به من گفته بود: «هیچ سازمانی بهتر از رفاقت نمی‌تواند جای پلیس مخفی را بگیرد.» ولی آنچه به من ثابت کرد فقط شایعه نیست این بود که روز سه‌شنبه بیست و چهارم ماه مارس، پس از صرف شام در کاخ ریاست جمهوری، یکی از مقامات مهم ارتش با ذکر جزئیات بیش‌تری با

من صحبت کرد و گفت ژنرال فورزو دلگادیو بسیار خشنود خواهد شد که گارسیا مارکز به دفتر خصوصی ایشان سری بزنند چون مایل است در مورد روابط او با کوبا سؤالاتی بکند. در همان شب اشاراتی به سفری شد که من و مرسدس از بوگوتا به هاوانا کرده بودیم، با توفقی در پاناما از بیست و هشتم ژانویه تا یازدهم فوریه. ما به آن سفر رفته بودیم، مثل همیشه که سالی سه چهار مرتبه به کوبا می‌رویم. دلیل آن سفر خاص هم شرکت در کنگره‌ای بود که نویسندگان آمریکای شمالی و جنوبی در آن شرکت می‌کردند. علاوه بر ما چند نفر دیگر هم از کلمبیا در آن شرکت کرده بودند. اگر بویی می‌بردم که تعدادی از انقلابیون به آنجا سرازیر شده‌اند، طبیعی است که احتیاط می‌کردم تا نگذارم مقامات ارتشی به من حمله کنند. ولی مطمئنم با گذشت زمان همه چیز عیان خواهد شد. روزنامه‌ها چنان موضوع را طول و تفصیل داده‌اند که مبالغه کرد نشان عیان است.

در آن مسئله کم و کسری وجود ندارد. خائیمه سوتو که من همیشه او را یک رفیق قدیمی و یک روزنامه‌نگار بسیار خوب فرض کرده‌ام و سال‌های سال است که ندیده‌امش، به نحوی بسیار احمقانه سفر مرا توجیه کرده است: «دیگر این خود کرده را تدبیر نیست.» با این حال یکشنبه گذشته مقاله‌ای بدتر در روزنامه *El Tiempo* به چاپ رسیده است. با امضای کسی به اسم مستعار «نشانه خدا». نمی‌دانم چه کسی است، ولی سبک و محتویات مقاله می‌رساند که بدون شک عقب‌افتاده است. ابله است. حتی بلد نیست کلمات را در جای مناسب بگذارد. آبروی هرچه نویسنده را برده است؛ یکی از آبرومندانه‌ترین حرفه‌های جهان. منطقی دارد درست مثل منطق دیوانگان. برای جان بقیه کوچک‌ترین ارزشی قائل نیست. بویی از بشریت نبرده است.

با وجود قصد جنایی، مقاله‌ای است بسیار مهم. برای اولین بار در یک روزنامه آبرومند به چاپ رسیده و مدعی است بین آخرین سفر من به هاوانا و شورشیان جنوب کلمبیا رابطه‌ای برقرار کرده است. درست عین تهمتی که مقامات ارتشی برای من در نظر گرفته بودند؛ همان چیزهایی را که کسانی به گوش من رسانده بودند و من تا به حال به آن‌ها اشاره‌ای نکرده بودم. یک محکومیت رسمی که دولت هم مایل بوده است مخفی نگهش دارد. دروغی است چنان عظیم که روی دست بقیه اتهامات زده است. یعنی تبلیغات برای کتاب‌هایم و از ارزش بین‌المللی کلمبیا کاستن. اکنون واضح شده است که چرا در جستجوی من بوده‌اند. دیگر واضح است که من به چه دلیل کلمبیا را ترک کرده‌ام و برخلاف میل خود، خدا می‌داند تا چه وقت باید در کشورهای دیگری زندگی کنم.

در خاتمه باید به خاطر صداقت مسئله‌ای را هم خاطر نشان کنم. سال‌هاست که روزنامه‌ی ال تیمپو تمام سعی خود را برای قسمت کردن شخصیت من به کار برده است؛ از جانبی، نویسنده‌ای که خود آن‌ها او را «نابغه» می‌نامند و از طرف دیگر کمونیستی تمام و کمال که حاضر و آماده است و وطنش را نیست و نابود کند. بسیار در اشتباهند. من موجودی هستم که نمی‌توان از هم مجزایم کرد. موقعیت و عقاید سیاسی من با ایدئولوژی‌ای هماهنگی می‌کند که با آن کتاب‌هایم را می‌نویسم. آن روزنامه از من تجلیل فراوانی به عنوان نویسنده کرده است که حتی به نظرم مبالغه آمیز می‌رسد و از جانب دیگر به عنوان یک حیوان سیاسی مرا قربانی تمام آن مشاجرات در نظر گرفته است.

در هر دو مورد سخت مبالغه کرده است. ولی آن روزنامه به هر حال به حرفه خود عمل کرده است. من هم هرگز سعی نکردم جوابی به آن‌ها بدهم؛ نه برای تشکر و نه برای اعتراض. بیش از سی سال می‌شود، یعنی از موقعی که همگی ما جوان بودیم و خیال می‌کردیم (من هنوز هم به

همان عقیده هستم) که چیزی زیباتر از زنده بودن نیست. رفاقتی را با ارناوندو و انریکه سانتوس کاسیو ادامه داده‌ام و با وجود فاصله‌ای که بین ما به وجود آمده، هر دوی آن‌ها را بسیار دوست دارم و به خوبی درکشان می‌کنم. همان‌طور هم رفاقت با روپرتو گارسیا پنیلا که یکی از محترم‌ترین موجوداتی است که در عمرم شناخته‌ام. دلم می‌خواهد از آن‌ها تقاضا کنم برای خوانندگان خود بنویسند که من هرگز به روزنامه‌های آن‌ها اعتراض نکرده‌ام. نه به شکل عمومی و نه در مجالس خصوصی در مورد مبالغه کردن آن‌ها هرگز جسارتی نکرده‌ام. اما آن روزنامه دیگر واقعاً شورش را درآورده است. مانند حیوانی درنده حمله‌ور شده است و من هم پس از سال‌ها به این فکر افتاده‌ام که شاید خودم در تمام این مدت در اشتباه بوده‌ام که خیال می‌کردم می‌توانم رام‌کنندگان آن حیوانات را به نحوی جداگانه و مجزا از هم فرض کنم.

و به این شکل تمام این جریان نامطبوع معلق بر جای مانده است. تطبیق دادن و روبرو شدن نیز امکان‌پذیر نیست. از یک طرف دولتی مستبد و زورگو وجود دارد که بی‌هدف پیش رفته و دارد از هم پاشیده می‌شود؛ آن هم به پشتیبانی یک روزنامه ابلهانه که سالیان سال است در سرنوشتی عجیب مدام به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود تا مورد لطف رییس‌جمهورانی قرار بگیرد که از همگی آن‌ها نفرت دارد. در طرف دیگر هم خود من وجود دارم، با دوستانی بی‌شمار. من که دارم پا به سنین پیری می‌گذارم که آن را حق مسلم خود می‌دانم. عقاید عمومی هم چاره دیگری ندارد. نمی‌داند حرف چه کسی را قبول کند. شخصاً با صبر و تحملی بی‌انتها اصلاً و ابداً عجله‌ای ندارم که آن‌ها تصمیمی بگیرند. با شکیبایی در انتظار بر جای مانده‌ام.

چه کسی حرف‌های ژانت کوکی را باور می‌کند؟

همه چیز از روزی آغاز شد که ژانت کوکی^۱، خبرنگار روزنامه واشنگتن پست به سردبیر خود گفت، شنیده است پسری هشت ساله با اجازه مادرش هرویین تزریق می‌کند. سردبیر هم به او گفت: «مقاله‌اش را باید در صفحه اول چاپ کرد. بروید و این پسر بچه را پیدا کنید.» در واقع مقاله در اکتبر سال گذشته با عنوان «جهان جیمی» چاپ شد و سراسر آمریکا را تکان داد. دو هفته پیش هم، ژانت کوکی فقط با سه سال سابقه حرفه‌ای و بیست و شش سال عمر افتخار دریافت مهم‌ترین جایزه روزنامه‌نگاری، یعنی جایزه پولیتزر، را به دست آورد. ولی فقط برای چند ساعت. چون کنترل ریسان او و وجدان خودش باعث شد اعتراف کند مقاله را از خودش ساخته است و جیمی کوچولو فقط در تخیلات او وجود دارد.

این ماجرا بار دیگر به وضوح نشان می‌دهد اوضاع روزنامه‌نگاری در آمریکا تا چه حد ناجور است. با جانماز آبکشی، خود را بهترین مطبوعات جهان جا زده‌اند و با آن همه ضد و نقیض‌گویی به خطرناک‌ترین

1. Janet Cooke

مطبوعات جهان تبدیل شده‌اند. مقاله‌های دروغ، مثل مقاله ژانت کوکی، لاجرم باعث عذاب وجدان تمام ملت می‌شود.

شخصاً با چنین مسئله‌ای روبرو شده‌ام. مجله هارپر نیویورک، چهار سال پیش خواست منحصراً برای آن‌ها مقاله‌ای در باره کودتای نظامی شیلی و به قتل رسیدن سالوادور آلنده^۱ بنویسم. بعد یکی از سردبیران ارشد مجله از نیویورک به پاریس تلفن کرد. مقاله‌ام را خوانده بود و یک ساعت تمام مثل مأموران پلیس مؤاخذه‌ام کرد که چگونه آن جزئیات و اطلاعات دقیق را به دست آورده‌ام. البته انتظار نداشت منبع موثق خودم را فاش کنم، فقط می‌خواست مطمئن شود از خودم اطمینان دارم و در صورت لزوم می‌توانم از آنچه نوشته‌ام دفاع کنم. بعد همین مسئله «اخلاقی» را در دوست خودم الی آبل (مدیر سابق روزنامه‌نگاری در دانشگاه کشور کلمبیا) مشاهده کردم. همراه او در کنگره یونسکو در مورد ارتباطات و اطلاعات زمان حال شرکت کردم. عقاید سیاسی من و او قرن‌ها با هم فاصله داشت. ولی در آن جلسات چنان از موارد «اخلاقی» خود دفاع می‌کرد که مرا به یاد موعظه گر هموطنش، ناتانیل هاتورن^۲، انداخت.

چقدر باعث تعجب است که روزنامه‌نگاری متظاهر و پایند به اصول اخلاقی، بتواند واقعیت را مخفی کند و در آن دست ببرد. مثلاً دو سال پیش، مجله تایم در نیمی از یک صفحه، عکسی چاپ کرده بود که تصویر دو پرده رادار روی تپه‌ای به نظر می‌رسید. مقاله می‌گفت آن عکس را به نحوی سرّی از داخل کشور کوبا انداخته‌اند و رادارهای بسیار دقیق متعلق به شوروی هستند و هر گونه پیامی را که از آمریکا فرستاده می‌شود ضبط

۱. Salvador Allende؛ رئیس‌جمهور شیلی که در کودتای ۱۹۷۳ به قتل رسید. - م.

۲. Nathaniel Hawthorne (۱۸۰۴-۱۸۶۴)؛ نویسنده آمریکایی، اثر معروفش داغ ننگ نام

می‌کنند. شخصاً باور کرده بودم. در نبرد به دست آوردن اطلاعات هیچ چیز بعید به نظر نمی‌رسد. ولی پسران من که خیلی پیش‌تر از من به مسائل علمی-تخیلی علاقه دارند یادآوری کردند در سفرهای بی‌شمار خود به کوبا بارها آن رادار را به چشم دیده‌ایم. وقتی هزاران توریست خارجی می‌توانستند آن‌ها را ببینند و از آن‌ها عکسبرداری کنند، عکاسی سرّی چه معنایی داشت؟ آن‌ها هم با آن همه توریست که از هاوانا به سمت شرقی جزیره سفر می‌کنند. در هفته بعد، یکی از کارمندان اداره‌ای مربوط به مسائل کوبا در واشنگتن در نامه‌ای به خوبی توضیح داد که دستگاه‌های رادار خیلی قبل از انقلاب کوبا توسط مؤسسه‌ای مخبراتی و آمریکایی در آن‌جا نصب شده‌اند. بیست سال پس از انقلاب و خرابکاری و حملات نظامی، رادارها سر جای خود بودند و همچنان تمام و کمال به آن مؤسسه آمریکایی تعلق داشتند. مجله تایم آن نامه را در قسمت نامه‌های رسیده منتشر کرد، ولی آن عکس و مقاله را هرگز تصحیح و تکذیب نکرد. بدتر از این دو سال پیش در جنگ اطلاعات بر ضد ویتنام، مطبوعات مغرب زمین که مورد غضب آمریکایی‌ها قرار گرفته بودند، در تمام جهان جار زدند دولت ویتنام، چینی‌های مقیم آن‌جا را بیرون می‌کند تا بروند و در دریا غرق شوند. تعدادی از ما رهسپار ویتنام شدیم تا با مردم صحبت کنیم، حتی با چینی‌هایی که می‌خواستند بروند. درست مثل خیلی از کسانی که دوست دارند همیشه به جاهای دیگری بروند. آنچه در آن موقع واضح بود، امروز بسیار ساده به نظر می‌رسد. آن همه پشتیبانی جهانی از ویتنام در موقع حمله نظامی آمریکا، همچنان باعث دردسر آمریکا بود. می‌خواستند ماجرا را با نبرد «اطلاعات» از خاطر همه محو کنند و طبعاً موفق هم شدند.

به‌رحال گذشته از امور «اخلاقی» و سیاسی، آن همه جسارت ژانت

کوکی بار دیگر این سؤال را پیش می‌کشد که فرق روزنامه‌نگاری و ادبیات چیست. مسئله‌ای که هم روزنامه‌نگاران و هم نویسندگان گویی در حال چرت زدن باشند، ولی به هر حال درست سر وقت و به موقع در قلب خود بیدار می‌شوند. باید اول از همه از خودمان پیرسیم واقعیت داستان او در کجا نهفته بوده است. برای یک رمان‌نویس مهم نیست بداند جیمی کوچولو واقعاً وجود دارد یا نه، فقط در نظر می‌گیرد آن داستان با واقعیتی بشری وفق می‌دهد یا نه. ولی نکته‌ای مثبت هم در آن مقاله وجود داشت. قبل از آن‌که دروغ مضحک ژانت کوکی برملا شود، بسیاری از خوانندگان روزنامه، به روزنامه‌نامه‌هایی نوشته و اظهار داشته بودند جیمی کوچولو را شخصاً می‌شناسند و چندین و چند مورد مشابه ذکر کرده بودند. در نتیجه به این فکر می‌افتی که از تصدق سر مسئولان «ادبی» جیمی کوچولو نه تنها یک‌بار بلکه چندین و چند بار وجود دارد. جیمی‌هایی که صرفاً از تخیلات ژانت کوکی زاییده نشده‌اند.

عیب در این است که در روزنامه‌نگاری فقط یک اشتباه کافی است تا بقیه مسائل واقعی را از نظر بیندازد. رفع و رجوع آن هم تقریباً غیرممکن است. برعکس در رمان‌نویسی فقط یک مسئله «واقعی» کافی است تا عجیب‌ترین مخلوقات کتاب را بتوان واقعی حس کرد. در هر دو مورد به هر حال مسئله چندان عادلانه نیست. در روزنامه‌نگاری باید واقعیت را رعایت کرد هر چند کسی آن را باور نکند، ولی برعکس در ادبیات می‌توانی هر چیزی را که دلت می‌خواهد اختراع کنی. البته به شرط این‌که نویسنده توانایی داشته باشد چنان بنویسد که واقعی جلوه کند. اگر مثلاً نویسنده‌ای بگوید گروهی فیل دیده است که پرواز کردند هیچ‌کس باور نخواهد کرد چون یک روزنامه‌نگار خوب به آن‌ها حالی کرده است فیل پرواز نمی‌کند. ولی اگر به جزییات مقالات روزنامه توجه شود، باور

چه کسی حرف‌های ژانت کوکی را باور می‌کند؟

۹۷

خواهد شد. یعنی اگر بنویسد تعداد فیل‌هایی که پرواز می‌کردند سیصد و بیست و شش فیل بوده است. وقتی بچه بودم اغلب برایم تعریف می‌کردند که یک کشیش دهاتی وقتی جام شراب مقدس را در دست می‌گرفت، از سطح زمین کمی بلند می‌شد. سعی کردم آن را در یک رمان بگنجانم ولی خودم قبل از دیگران نمی‌توانستم باور کنم. تا این‌که جای شراب را با کاکائو عوض کردم و آن وقت کشیش مثل یک فرشته دو سانتیمتر از زمین صعود کرد. لابد چیزی شبیه به آن هم برای شهردار واشنگتن پیش آمده بوده است. ماریون بری اولین کسی بود که دروغ مقاله ژانت کوکی را کشف کرد. ناپاوری او به خاطر این نبود که آن پسر بچه اصلاً وجود نداشت، به خاطر این بود که به نظر او غیرممکن بود مادر به بچه خود اجازه بدهد در حضور یک خانم روزنامه‌نگار به خود هرویین تزریق کند.

جان هرسی که نویسنده خوبی بود، مقاله‌ای در باره هیروشیما و نابودی آن در زیر بمب اتم نوشته است. مقاله به قدری خوب است که به خوبی می‌تواند جای یک رمان را بگیرد. دانیل دفوا که علاوه بر نویسندگی روزنامه‌نگار بسیار خوبی بود، رمانی در باره شهر لندن و طاعون نوشته است که بسیار به مقاله روزنامه شباهت دارد. این نوع تبادل می‌توانست برای ژانت کوکی هم پیش بیاید. درست است که دادن جایزه پولیتزر برای روزنامه‌نگاری او اشتباه و خطا بوده، ولی از طرفی هم بسیار نسبت به او بی‌انصافی به خرج دادند که یک جایزه ادبی مهم برای داستان‌نویسی به او ندادند.

بیست و نهم آوریل ۱۹۸۱

۱. Daniel Defoe (۱۶۶۰-۱۷۳۱)؛ نویسنده و روزنامه‌نویس انگلیسی، نویسنده کتاب

معروف روینسون کروزوئه. - م.

ماریا، محبوبه دل من

حدود دو سال پیش ماجرای واقعی را برای کارگردان سینما، آقای خائمه اومبرتو ارموزیو^۱، تعریف کردم به امید این که بتوان از روی آن فیلم ساخت. ولی به نظرم رسید برای او چندان جالب نبود. با این حال دو ماه بعد غیرمترقبه آمد و اطلاع داد از همان موقع طرح اولیه فیلمنامه را آماده کرده است. در نتیجه همکاری خود را آغاز کردیم و کار را به انتها رساندیم. قبل از تشریح دو شخصیت اصلی، با یکدیگر در مورد دو هنرپیشه توافق کردیم که برای نقش دو شخصیت اصلی داستان بسیار مناسب بودند. هنرپیشه زن ماریا روخو، و هنرپیشه مرد اکتور بونیا. با کمک دو هنرپیشه مقداری از دیالوگ‌ها را نوشتیم و مقداری را هم به عهده آن‌ها گذاشتیم که طی فیلمبرداری خودشان فی البداهه بگویند.

تنها چیزی که از ماجرا نوشته بودم (که سال‌های قبل در شهر بارسلون برایم تعریف کرده بودند) فقط چند یادداشت پراکنده بود در یک دفترچه دبستانی با عنوان احتمالی: «نه، من فقط آمده بودم تلفن کنم».^۲ ولی با

1. Jaime Humberto Hermosillo

۲. یکی از داستان‌های مجموعه دوازده داستان سرگردان.

آماده شدن فیلمنامه به نظرم رسید این عنوان برای فیلم چندان مناسب نیست و عنوان دیگری را موقتاً بر آن گذاشتیم: «ماریا، یکی از عشق‌های من». بعد کارگردان عنوان دیگری انتخاب کرد: «ماریا، محبوبه دل من»؛ عنوانی بود که بیشتر تر به داستان می‌خورد؛ هم به خود داستان می‌آمد و هم به سبک آن.

فیلم با همدلی تهیه شد. تنها سرمایه‌ای را که در دست داشتیم، دانشگاه شهر وراکروز مکزیک در اختیارمان گذاشته بود. دو میلیون پزو تقریباً معادل هشتاد هزار دلار که در تهیه فیلم سینمایی حتی برای خریدن شیرینی هم کافی نیست. فیلم را با دوربین شانزده میلیمتری و رنگی برداشتیم. نود و سه روز با اعمال شاقه آن را در محله پورتالس مکزیکوسیتی فیلمبرداری کردیم که محلی بود بسیار مناسب و من هم به خوبی با آن‌جا آشنایی داشتم چون حدود بیست سال پیش، آن‌جا در چاپخانه‌ای کار می‌کردم. لااقل هفته‌ای یک روز پس از پایان کار فیلم به دیدن دوستان قدیمی می‌رفتم و مشروب می‌خوردیم. کم مانده بود حتی الکل چراغ‌های الکلی بارهای اطراف را هم بالا بیندازیم. به نظر همه ما، آن‌جا محیط واقعی «ماریا، محبوبه دل من» بود. چندی قبل فیلم را که به پایان رسیده است دیدم و چقدر خوشحال شدم که اشتباه نکرده بودیم. فیلمی است فوق‌العاده. هم لطیف و دلسوزانه و هم سنگدلانه. در خروج از سالن نمایش حس کردم چقدر احساس دل‌تنگی می‌کنم.

ماریا، شخصیت اصلی داستان و فیلم، در زندگی واقعی دختری بود در حدود بیست و پنج سال. به تازگی با یک کارمند ازدواج کرده بود و یک روز بعد از ظهر در زیر بارانی سیل‌آسا به تنهایی در جاده‌ای متروک با ماشین سفر می‌کرد، و ماشینش خراب می‌شد. بعد از یک ساعت علامت دادن بیهوده به ماشین‌هایی که می‌گذشتند، راننده یک اتوبوس دلش به

رحم می آید و سوارش می کند. البته می گوید که دارد به همان نزدیکی می رود. ولی برای ماریا مهم نیست چون فقط می خواهد خودش را به جایی برساند که بتواند به شوهرش تلفن کند تا دنبالش بیاید. هرگز ممکن نبود تصور کند با سوار شدن به آن اتوبوس که سر نشینانش گروهی زن حیرت زده بودند، پا به سرنوشتی وحشتناک و پوچ می گذارد و زندگی اش تا ابد تغییر می کند.

طرف های غروب، همچنان در زیر شرشر باران، اتوبوس داخل حیاط سنگفرش ساختمانی می شود که در وسط یک پارک جنگلی قرار گرفته است. زنی که مسئول بقیه بود همه زن ها را با نظم و ترتیبی بچگانه از اتوبوس پیاده می کند. درست مثل این که گروهی دختر بچه های دبستانی باشند، ولی تمام آن زن ها عاقله زن و لاغر بودند و حالتی بهت زده داشتند. چنان قدم بر می داشتند که بیش تر به مردگان متحرک شباهت داشتند. ماریا بدون آن که به ریزش باران اهمیتی بدهد آخرین کسی بود که از اتوبوس پیاده شد. به هر حال از بس در جاده معطل مانده بود سراپا خیس شده بود. باران تا مغز استخوانش فرورفته بود. زن مسئول او را هم به دست زن هایی سپرد که از ساختمان بیرون آمده بودند. خودش هم سوار اتوبوس شد و آنجا را ترک کرد. تا آن موقع ماریا متوجه نشده بود آن سی و دو زن دیوانگانی بی آزار بودند که آن ها را از شهر دیگری به آنجا منتقل کرده بودند. تازه آن وقت فهمیده بود که آنجا، یک تیمارستان است.

در داخل ساختمان ماریا خودش را از بقیه زن ها جدا کرد و از یک زن نگهبان پرسید در کجا می تواند یک تلفن پیدا کند. پرستاری که داشت زن های دیوانه را هدایت می کرد او را گرفت و داخل صف کرد و با لحنی بسیار شیرین گفت: «آهای خوشگله، تلفن از این طرف است.» ماریا همراه گروه زن ها پیش رفت. از راهرویی تاریک عبور کردند و عاقبت پا به

خوابگاهی گذاشتند و پرستارها تختخواب هر یک را تعیین کردند. یک تختخواب هم برای ماریا در نظر گرفتند. آن وقت ماریا که کمی هم از آن سوء تفاهم خنده‌اش گرفته بود برای پرستار توضیح داد ماشینش در جاده خراب شده است و باید یک تلفن پیدا کند تا به شوهرش خبر بدهد. پرستار هم وانمود می‌کند دارد به دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهد ولی به هر حال او را به سمت تختخواب می‌برد و سعی می‌کند با کلماتی شیرین آرامش کند.

«بسیار خوب خوشگله، اگر بچه حرف شنویی باشی، می‌توانی به هر کسی که دلت خواست تلفن کنی. ولی حالا نه، فردا.»

ماریا ناگهان ملتفت شد دارد به دامی مهلک می‌افتد. دوان دوان از خوابگاه گریخت ولی به در خروجی نرسیده، یک نگهبان زن بسیار نیرومند خودش را به او رساند و به زمینش زد. دو پرستار دیگر هم سر رسیدند تا کتف‌بند خاص دیوانگان را به تن او بکنند. از آن‌جا که پشت سر هم فریاد می‌کشید، داروی خواب‌آور به او تزریق کردند. روز بعد هم چون می‌دیدند همچنان سرپیچی می‌کند و سماجت می‌ورزد، به بخش دیوانگان زنجیری منتقلش کردند. یک لوله آب یخ هم به روی او باز کردند.

شوهر ماریا کمی پس از نیمه شب مفقود شدن او را به کلاتری اطلاع داد؛ بعد از آن‌که مطمئن شد در خانه هیچ‌کس از آشنایان نبود. اتومبیل را که در جاده بر جای مانده و مورد حمله دزدها قرار گرفته بود، روز بعد از آن‌جا برداشتند. دو هفته پس از آن جریان پلیس اطلاع داد پرونده بسته شده است و همگی به این نتیجه رسیدند که ماریا مایوس و دلخور از زندگی زناشویی کوتاه‌مدت، با مرد دیگری فرار کرده و رفته است.

در آن دوران ماریا هنوز نتوانسته بود خود را با محیط تیمارستان وفق بدهد ولی به هر حال اندکی آرام گرفته بود. همچنان در بازی‌های زن‌های

دیوانه در هوای آزاد شرکت نمی‌کرد. کسی هم به بازی کردن مجبورش نمی‌کرد. پزشکان هم می‌گفتند به هر حال تمام آن دیوانگان در ابتدا همان‌طور بودند ولی دیر یا زود با محیط تیمارستان خود را وفق می‌دادند. ماریا تقریباً حدود سه ماه بعد از زندانی شدنش، موفق شد اعتماد یک روان‌شناس را که اغلب به تیمارستان سر می‌زد جلب کند و از طریق او برای شوهرش پیغامی بفرستد.

شوهر ماریا شنبه بعد به ملاقات او آمد. در سالن انتظار و ملاقات، مدیر تیمارستان با لحنی بسیار قانع‌کننده موقعیت روانی ماریا را برایش توضیح داد تا او بتواند به نوبه خود به ماریا کمک کند تا عقلش سر جا بیاید. به او گفت چگونه ماریا دچار وسواس تلفن شده است و دستورات لازم را برای ملاقات همسرش به او داد تا مبادا کاری کند که او بار دیگر دچار بحران‌های عصبی بشود. باید حق را به جانب او می‌داد؛ یعنی تو راست می‌گویی.

با وجودی که شوهر سعی کرده بود تمام سفارشات دکتر را مو به مو اجرا کند، اولین ملاقات بسیار وحشتناک بود. ماریا می‌خواست به هر قیمتی که شده همراه او از آنجا برود. مجبور شدند بار دیگر کتف‌بند را به تن او بکنند تا آرام بگیرد و او هم طی ملاقات‌های بعدی رفته رفته خوش‌اخلاق‌تر و آرام‌تر شد.

شوهر هر روز شنبه به دیدن او می‌رفت. همیشه هم یک جعبه شکلات برایش می‌برد تا این‌که پزشکان به او یادآوری کردند شکلات برای ماریا هدیه مناسبی نیست چون دارد چاق می‌شود. از آن به بعد شوهرش فقط یک دسته گل سرخ برای او می‌برد.

ارواح سرگردان

چند سال پیش برای اولین بار برایم تعریف کردند چگونه آن باغبان پیر در فینکا و پخیا^۱ در خانه‌ای بسیار زیبا خودکشی کرده بود. خانه زیبا در حومه هاوانا و در بین درختان عظیم قرار داشت؛ جایی که اغلب نویسنده معروف، ارنست همینگوی، وقت خود را در آنجا می‌گذراند. از آن پس چندین و چند روایت مختلف شنیده‌ام. روایتی که بیش از بقیه رواج دارد این است که باغبان، پس از آنکه نویسنده اخراجش کرده، خود را کشته است. دلیل اخراجش هم این که درخت‌ها را برخلاف میل همینگوی هرس کرده بود. همه انتظار داشتیم همینگوی در خاطراتش یا در یکی از نوشته‌های پس از مرگ منتشرشده‌اش اشاره‌ای به موضوع کرده باشد. همینگوی بدون شک ماجرای واقعی آن خودکشی را روایت می‌کرد. ولی تا آنجا که اطلاع دارم در این باره چیزی ننوشته است.

از تمام روایات چنین نتیجه گرفته می‌شود که باغبان خیلی قبل از این که همینگوی آنجا را بخرد در آنجا باغبانی می‌کرده و بدون هیچ‌گونه توضیح خودکشی کرده است. چهار روز بعد از خودکشی به خاطر

۱. Finca Vigia؛ دهکده‌ای در حومه شهر هاوانا در کوبا. - م.

چرخیدن حذرناپذیر لاشخورها، جسد را در ته قنات آب آشامیدنی پیدا کردند. همینگوی و مارتا گلهورن بسیار زیبا، همسر آن زمان او، از آب همان قنات می‌نوشیدند. با تمام این احوال نوربرتو فوئنتس، نویسنده کوبایی، که زندگی همینگوی را در هاوانا زیر ذره‌بین گذاشته است، چندی قبل روایت دیگری در باره مرگی آن‌طور مورد توجه عموم، به چاپ رساند که شاید پیش از بقیه به واقعیت نزدیک باشد. ماجرا را پیشکار پیر خانه برایش تعریف کرده بود. بنا بر گفته پیشکار آب قنات آشامیدنی نبود و صرفاً برای پر کردن استخر از آن استفاده می‌شد. به گفته پیشکار اغلب در آب قنات مواد ضد عفونی می‌ریختند ولی ظاهراً نه به اندازه‌ای که عفونت یک جسد کامل را محو کند. به هر حال آخرین روایت، روایت قدیمی را که روایتی بود بسیار «ادبی»، تکذیب می‌کند. روایتی که بنا بر آن همینگوی و همسرش سه روز تمام از آب قنات که در آن جسد باغبان مرده افتاده بود، نوشیده‌اند. می‌گویند بعد هم نویسنده گفته است: «تنها فرقی که متوجه شدیم این بود که آب از همیشه شیرین‌تر بود.»

این هم یکی از آن بسیار داستان‌های شگفت‌انگیزی است که نوشته می‌شوند یا به‌طور شفاهی به گوش می‌رسند، داستان‌هایی که بیش از آنچه در خاطره باقی می‌مانند، در قلب می‌مانند و زندگی هر کسی هم پر است از چنان داستان‌هایی؛ با شخصیت‌هایی که ارواح سرگردان ادبیاتند. بعضی از آن‌ها گل سرسبد شعر به شمار می‌روند که درست به موقع چیده شده‌اند و حتی کسی به یاد نمی‌آورد که نویسنده‌شان چه کسی بوده است؛ چون فراموش نشدنی به نظر رسیده‌اند یا چون به خاطر نمی‌آوریم چه کسی بر ایمان تعریف کرده است. پس از مدتی هم به شک می‌افتیم که شاید آن‌ها را در خواب دیده‌ایم. قشنگ‌ترین و مشهورترین آن‌ها داستان موش کوچولویی است که تازه به دنیا آمده بود و وقتی برای اولین بار از

لانه پا بیرون گذاشته بود خفاشی دیده بود و وحشت زده و مبهوت به لانه برگشته و فریاد زده بود: «مامان، یک فرشته را به چشم دیدم.» داستانی دیگر که واقعی است، ولی دست تخیلات را از پشت بسته است، داستان آماتوری رادیویی از اهالی ماناگواست که در سحر روز بیست و دوم دسامبر ۱۹۷۲ سعی می‌کرد با هر کسی که شده تماس بگیرد و اطلاع دهد زلزله‌ای شهر را نیست و نابود کرده است. بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با دستگاه مخابراتی که فقط خش خش می‌کرد، یکی از دوستانش که واقع‌بین‌تر از خود او بود متقاعدش ساخت بیش از آن اصرار نورزد. «بی‌فایده است چون تمام عالم با زلزله نابود شده است.»

یک داستان دیگر هم که مثل سایر این داستان‌ها واقعی است بر سر ارکستر سنفونیک پاریس آمده بود. حدود ده سال پیش کم مانده بود ارکستر از هم بپاشد، آن هم به خاطر مسئله‌ای که حتی ممکن نبود به فکر فرانتس کافکا خطور کند. ساختمانی که برای تمرین ارکستر در نظر گرفته بودند فقط یک آسانسور داشت با گنجایش چهار نفر، در نتیجه هشتاد نفر نوازنده ارکستر ساعت هشت صبح شروع می‌کردند به بالا رفتن و چهار ساعت بعد، وقتی همگی به بالا رسیده بودند، باید برای صرف ناهار با همان آسانسور پایین می‌آمدند.

از داستان‌هایی که نوشته شده‌اند و بلافاصله تو را شیفته خود می‌کنند و هر بار که فرصتی پیش آمد بار دیگر آن‌ها را می‌خوانی، به عقیده من یکی پنجه میمون اثر و.و. جاکوبز^۱ است. فقط دو داستان را به یاد می‌آورم که به نظر من کامل هستند. یکی همین داستان و دیگری هم ماجرای دکتر والدمار اثر ادگار آلن پو. اما برخلاف نویسنده دوم که همه حتی مارک زیرشلواری‌اش را هم می‌دانند از دیگری اطلاعات بسیار مختصری در

دست است. کسان معدودی را می‌شناسم که می‌دانند و.و. ابتدای اسم او چیست. باید به دایرةالمعارف رجوع کرد. همان کاری که اکنون خود من انجام دادم. ویلیام ویمارک در لندن به دنیا آمده و در سال ۱۹۴۳ نیز در همان جا در هشتاد سالگی از جهان رفته است. کلیات آثار او که هجده جلد است (در دایرةالمعارف ذکر نشده است) در یک کتابخانه شصت و چهار سانتیمتری جا می‌گیرد. ولی افتخار بزرگ او به خاطر شاهکاری است که فقط در پنج صفحه می‌گنجد.

در خاتمه باید متذکر شوم که دو داستان (بدون شک یکی از خوانندگان من در همین چند روز آینده خاطر نشان خواهد کرد تا نام نویسندگانشان را بیاورم) در جوانی من، تب ادبیات را برانگیختند. اولی داستان مردی است که از زندگی نومید شده است و خود را از طبقه دهم ساختمان به خیابان پرت می‌کند. همان‌طور که رفته رفته سقوط می‌کند، از میان پنجره‌ها همسایگان را در محرمیت زندگی خود می‌بیند؛ تراژدی‌های ناچیز زندگی روزمره، عشق‌های دزدکی، لحظات زودگذر سعادت‌مند، چیزهایی که هرگز از راه‌پله مشترک به گوش کسی نمی‌رسد. در نتیجه در لحظه‌ای که دارد با آسفالت خیابان برخورد می‌کند، عقیده‌اش کاملاً نسبت به جهان عوض شده است؛ به این نتیجه رسیده که از دری عوضی زندگی‌اش را برای ابد ترک می‌کند؛ زندگی‌ای که ارزش زیستن داشته است. داستان دیگر مربوط به دو کاشف است که پس از آن‌که سه شبانه‌روز در طوفان برف راه خود را گم کرده بودند، عاقبت موفق می‌شوند کلبه‌ای متروک پیدا کنند و به آن پناه ببرند. سه روز بعد هم یکی از آن‌ها جان می‌سپارد. آن یکی که زنده مانده بود در وسط برف‌ها گودالی در صدمتری کلبه حفر می‌کند و جسد را به خاک می‌سپارد. ولی روز بعد وقتی از اولین خواب بی‌خیال بیدار می‌شود جسد، مرده و منجمد شده، در کلبه نشسته بوده است. انگار به دیدارش آمده باشد، مؤدبانه جلوی

تختخواب او نشسته بوده است. بار دیگر او را در قبری دورتر دفن می‌کند ولی صبح روز بعد وقتی بیدار می‌شود بار دیگر جسد کنار تختش نشسته است. آن وقت عقل خود را از دست می‌دهد. از یادداشت‌هایی که تا آن موقع نوشته بود می‌شد واقعیت جریان را کشف کرد. از تمام توضیحاتی که سعی کرده بود برای حل معما بنویسد، یکی عجیب‌تر به نظر می‌رسد. مرد زنده مانده آن قدر از شدت تنهایی مضمحل می‌شود که هنگام خواب شخصاً جسد را از قبر بیرون می‌کشد و در هنگام بیداری بار دیگر دفنش می‌کند. داستانی که در عمرم بیش از بقیه متأثرم کرده، وحشتناک‌ترین و در عین حال بشری‌ترین داستانی است که شنیده‌ام. ماجرا را برای ریکاردو مونیوس سوآئی^۱ در سال ۱۹۴۷ تعریف کرده بودند. وقتی در دهکده اوکانیا در نزدیکی شهر تولدو در اسپانیا زندانی بود. ماجرای واقعی زندانی جمهوری خواهی که در اولین روزهای جنگ داخلی در زندان آویلا تیرباران شد. جوخه اعدام در سپیده‌ای بسیار سرد او را از سلول زندان بیرون می‌کشد. همگی مجبور بودند پای پیاده روی برف‌ها پیش بروند و به محل اعدام برسند. سربازان همگی پالتوهای ضخیم به تن و دستکش به دست و کلاه به سر داشته‌اند و با این حال از آن سرمای کشنده سراپا می‌لرزیده‌اند. زندانی فلک‌زده که فقط یک کت پاره پاره به تن داشته، بدن منجمد خود را پشت سر هم مالش می‌داده و با صدای بلند از سرمای مهلک می‌نالیده است. در لحظه‌ای فرمانده جوخه اعدام که از آن همه آه و ناله کلافه شده بوده به طرف او فریاد کشیده: «بس کن. به خاطر این سرما این قدر مظلومانه آه و ناله نکن. ما را بگو که باید تمام این راه را در این سوز و سرما پای پیاده بازگردیم.»

دوازدهم مه ۱۹۸۱

1. Ricardo Muñoz suay

بار دیگر در باره ادبیات و واقعیت

یکی از بزرگ‌ترین مشکلاتی که واقعیت بی‌انتهای ادبیات تحمیل می‌کند، کمبود لغت است. وقتی در مورد «رودخانه» صحبت می‌کنیم، حداکثر درک خواننده اروپایی مجسم کردن رودخانه‌ای چون دانوب است که طول آن دو هزار و هفتصد و نود کیلومتر است. اگر خوب توضیح ندهی برایش بسیار مشکل است واقعیت رود آمازون را مجسم کند که پنج هزار و پانصد کیلومتر طول دارد. در نقطه‌ای هم نمی‌توانی ساحل آن سوی رودخانه را به چشم ببینی؛ رودخانه‌ای که از دریای بالتیک هم پهناورتر است. وقتی لغت «طوفان» را می‌نویسیم اروپایی‌ها به رعد و برق فکر می‌کنند. بسیار مشکل است تا معنی واقعی آنچه را ما خواسته بودیم بیان کنیم دریابند. همان جریان برای کلمه «باران» هم پیش می‌آید. یک فرانسوی به نام زاویه مریمیه^۱ برای فرانسوی‌ها توضیح داده است در بعضی از نقاط کوهستان آند، طوفان‌هایی به وجود می‌آید که پنج ماه طول می‌کشد. می‌گوید: «اگر کسی آن طوفان‌ها را به چشم ندیده باشد هرگز

1. Javier Marimier

نمی‌تواند شدتشان را مجسم کند. باران همانند آبشارهایی از خون، برای ساعت‌ها ادامه می‌یابد و زمین در زیر لرزش مدام رعد و برق می‌لرزد و صدای صاعقه‌ها در کوهستان عظیم منعکس می‌شود.» توضیح دادنش غیرممکن است ولی به هر حال حتی ناباورترین اروپایی‌ها را هم به وحشت می‌اندازد و از ترس بر خود می‌لرزاند.

در نتیجه برای توصیف عظمت پدیده‌های جهان باید لغات جدیدی ساخت. مثال‌های این‌گونه پدیده‌ها بی‌انتهاستند. کاشفی هلندی به نام ف. و. آپ دِ گراف^۱ که در اوایل قرن به دیدن رودخانه آمازون رفته بود، گفته بود یک نهر آب جوش را به چشم دیده که نخم مرغ‌ها در عرض پنج دقیقه در آن می‌پختند. می‌گوید از منطقه‌ای عبور کرده که نم‌ی‌شده در آن جا با صدای بلند حرف زد چون باعث فروریختن رگبارهای سیل آسا می‌شده. من خودم در کرانه‌های کارائیبی کشور کلمبیا به چشم دیدم مردی مقابل یک گاو که یک گوشش کرم گذاشته بود ورد می‌خواند و با ادامه یافتن آن دعا کرم‌ها می‌مردند و از گوش گاو به زمین می‌افتادند. آن مرد مطمئن بود که حتی می‌تواند کارش را از فاصله دور نیز انجام دهد؛ البته به شرط این‌که حیوان را به خوبی برایش توصیف می‌کردند و می‌گفتند دقیقاً کجاست. در هشتم ماه مه سال ۱۹۰۲ کوه آتشفشان لاپله در جزیره مارتینیک فعال شد و در عرض چند دقیقه بندر سان پیر را نیست و نابود کرد و تمام سی هزار سکنه آن‌جا را در زیر مواد مذاب آتشفشانی مدفون ساخت. فقط یک نفر به اسم لوجر سیلواریس، تنها زندانی آن‌جا، زنده ماند. آن هم به خاطر این‌که او را در سلولی آسیب‌ناپذیر حبس کرده بودند؛ سلولی که خاص او بنا کرده بودند تا هرگز نتواند فرار کند.

فقط در خود مکزیکی برای توضیح دادن مسائل باورنکردنی می‌توان چندین جلد مطلب نوشت. من بعد از بیست سال سکونت در این جا هنوز می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و به گلدان لوبیایی خیره بمانم که اسمش «لوبیای رقص» است. بسیاری از وطن‌پرستان خیرخواه برای من توضیح داده‌اند که جنبش و رقص این لوبیاها به خاطر کرم‌های زنده‌ای است که در داخل آن‌ها زندگی می‌کنند. ولی این توجیه به نظرم ناچیز و سطحی است. مسئله شگفت در این نیست که لوبیاها کرم دارند، بلکه این است که جنبش آن‌ها به خاطر کرم‌های درون آن‌هاست. یکی دیگر از تجربیات بسیار عجیب من در باره ذوالحیاتین کوچولو است که «آکولوت»، مارمولک مناطق حاره، نام دارد. خولیو کورتازار^۱ در یکی از داستان‌های کوتاه خود نوشته است برای اولین بار با این موجود در «باغ نباتات» پاریس آشنا شده است، روزی که برای دیدن شیرها به آن جا رفته بوده است. کورتازار توضیح می‌دهد: «در عبور از مقابل آکواریوم‌ها، از دیدن ماهی‌های عادی صرف نظر کردم و این مارمولک‌ها را دیدم.» در خاتمه هم می‌گوید: «یک ساعت تمام به تماشای آن‌ها ایستادم و بعد دیگر نمی‌دانستم چه کنم. از آن جا رفتم.» برای من هم عین این جریان پیش آمد. در شهر پاسکوآدو بودم و فرقی این بود که به جای یک ساعت، تمام یک بعدازظهر را به تماشای آن بر جای ماندم و بعد هم چندین و چند بار به آن جا برگشتم. اما آنچه در آن جا بیش‌تر از خود حیوان جذبم کرده بود، این بود که روی در ساختمان بر مقوایی نوشته بودند: «شربت مارمولک به فروش می‌رسد.» واقعیات باورنکردنی در مناطق کارائیب به حد اکثر می‌رسد؛ در مناطقی که از شمال تا آمریکای شمالی و از جنوب تا برزیل گسترده شده است. مناطق کارائیب صرفاً آن‌طور که زمین‌شناسان خیال می‌کنند، منطقه‌ای جغرافیایی نیست، بلکه فرهنگ خاص خود را دارد.

۱. Julio Corbazar (۱۹۱۴-۱۹۸۴)؛ نویسنده آرژانتینی. - م.

در مناطق کارائیب علاوه بر آن همه رسم و رسوم و عقاید ابتدایی و مسائل جادویی که قبل از کشف آنجا وجود داشتند، در سال‌های بعد نیز فرهنگ‌های مختلف و جادویی افزوده شدند؛ گویی ثمرهای آفریننده آن‌ها تمامی ندارد. سهمیه آفریقایی این فرهنگ بسیار صامیانه و تحقیرکننده بوده است؛ گرچه بسیار هم به درد خورده بوده. در آن قسمت جهان، نوعی آزادی بی‌انتها به وجود آمده است؛ آزادی‌ای بدون خداوند و بدون هیچ‌گونه قانون. جایی که همه ملتفت شده‌اند هر کاری که دلشان بخواهد می‌توانند انجام دهند. حدودی هم برای آن در نظر نگرفته‌اند. راهزن‌ها از خواب بیدار و به شاه‌ها تبدیل می‌شوند. پناهندگان هم به دریاسالاران. فاحشه‌ها هم شهردار و استاندار می‌شوند. برعکس آن هم پیش می‌آید.

من در مناطق کارائیب به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام. با تمام شهرهای آن، با تمام جزایر آن آشنایی دارم و شاید یأس من درست به همین دلیل است: هرگز موفق نشده‌ام کاری انجام دهم که از واقعیت این مناطق شگفت‌انگیزتر باشد. حداکثر این بوده که واقعیت را به نحوی شاعرانه بیان کرده‌ام. در تمام کتاب‌های من حتی یک سطر وجود ندارد که از مسئله‌ای واقعی سرچشمه نگرفته باشد. یکی از مسائلی که باعث نگرانی یک نسل در صد سال تنهایی شده بود، ماجرای دم خوک بود. البته من می‌توانستم تصویر دیگری از خودم بسازم و بنویسم ولی فکر کردم به دنیا آمدن فرزندی با دم خوک چیزی است که به احتمال قوی در واقعیت یافت نمی‌شود؛ با این حال همین که رمانم در همه جا رواج پیدا کرد، در آمریکای شمالی و جنوبی مردها و زن‌هایی پیدا شدند که چیزی شبیه دم خوک داشتند. در شهر بارانکیا یک نفر در روزنامه‌ای عکس برهنه خود را به چاپ رساند. مسئله‌ای بود که تا وقتی صد سال تنهایی را نخوانده بود

برای هیچکس فاش نکرده بود. توضیح او از خود دم خوک هم شگفت‌انگیزتر بود. او با آن دم خوک به دنیا آمده و بزرگ شده بود. گفته بود: «هرگز آن را به کسی نگفته بودم چون خجالت می‌کشیدم. اما وقتی رمان را خواندم و دیدم مردم چگونه در باره‌اش صحبت می‌کنند، ملتفت شدم امری است بسیار طبیعی.» کمی بعد یکی از خوانندگان عکسی برایم فرستاد. عکسی بود از دختر بچه‌ای اهل سئول، پایتخت کره جنوبی، که با دم خوک متولد شده بود. برخلاف آنچه هنگام نوشتن کتاب تصور می‌کردم، دم خوک دختر بچه اهل سئول را بریدند و او زنده ماند.

با تمام این احوال مشکل‌ترین تجربه من در نویسندگی، آماده کردن خزان خودکامه بود. برای تقریباً ده سال تمام آنچه می‌توانستم در باره دیکتاتورهای آمریکای لاتین خواندم. به خصوص آنچه به کارائیب مربوط می‌شد. می‌خواستم کتابی بنویسم که در صورت امکان به واقعیت شباهت نداشته باشد. اما با برداشتن هر قدم مأیوس‌تر شدم. می‌دیدم که حدسیات خوان ویسته گومز بسیار صحیح هستند. دکتر دووالیه در هائیتی دستور داده بود سگ‌های سیاه‌رنگ شهر را قتل‌عام کنند چون یکی از دشمنانش برای فرار از حکم اعدام آن رئیس‌جمهور ظالم و مستبد خودش را به یک سگ مشک‌رنگ تبدیل کرده بود. دکتر که اسم خانوادگی اش «فرانسه» بود و چنان در فلسفه شهرت تام داشت که کارلایل^۱ در موردش پژوهش کرده و مقالاتی نوشته بود، در جمهوری پاراگوئه را چنان بست که گویی دارد صرفاً در یک خانه را می‌بندد. فقط پنجره‌ای باز گذاشته بود تا بسته‌های پست را از آنجا پرتاب کنند. آنتونیو لویز د سانتا آنا، ران خود را طی یک تشییع جنازه بسیار عالی دفن کرد. دست بریده لویه د آگیره چندین و چند روز در رودخانه شناور شده بود و

۱. Thomas Carlyle (۱۷۹۵-۱۸۸۱)؛ تاریخ‌نویس اسکاتلندی. - م.

هر کس که آن را می‌دید از ترس می‌لرزید چون فکر می‌کرد که آن دست قاتل در همان شرایط هم می‌تواند خنجری بزند. آناستاسیوسوموسا گارسیا در نیکاراگوئه در حیاط منزل خود یک باغ وحش داشت با قفس‌هایی دو طبقه. در یک طبقه حیوانات درنده را جای داده و در طبقه دیگر دشمنان سیاسی خود را محبوس کرده بود؛ طبقات را روکشی از سیم تابیده جدا می‌کرد.

مارتینز، دیکتاتور آل‌سالوادور که به صوفی‌گری بسیار اعتقاد داشت، تمام چراغ‌های عمومی شهر را با کاغذی قرمز پوشانده بود تا از شیوع مرض سرخک جلوگیری کند و یک نوع پاندول اختراع کرده بود که قبل از خوردن غذا، روی بشقاب به نوسان درمی‌آورد تا مطمئن شود غذا را مسموم نکرده‌اند. مجسمه «موراسان» که هنوز در تگوتی گالپا^۱ وجود دارد در واقع مجسمه مارشال نتی است. گروهی که رسماً مأمور ساختن آن مجسمه بودند به لندن رفتند و در آنجا تصمیم گرفتند آن مجسمه را که در گوشه انباری افتاده بود بخرند؛ به جای آن که مجسمه‌ای از روی خود موراسان^۲ بسازند.

ما نویسندگان آمریکای لاتین و کارائیب باید دست به روی قلب خود بگذاریم و تصدیق کنیم که «واقعیت» نویسنده‌ای است که از تمامی ما بهتر است. سرنوشت ما، شاید هم افتخار ما، در این است که تا آن جایی که برایمان امکان‌پذیر است با فروتنی هرچه تمام‌تر «واقعیت» را تقلید کنیم.

اول ژوئیه ۱۹۸۱

۱. Teguvigalpa؛ پایتخت هندوراس. - م.

۲. Morazan (۱۷۹۲-۱۸۴۲)؛ رئیس‌جمهور هندوراس. - م.

مصاحبه؟ نخیر، متشکرم

در مصاحبه‌ای، خبرنگاری از من سؤال همیشگی را کرد: «روش کار شما چگونه است؟» به فکر فرو رفتم. دنبال جوابی جدید می‌گشتم که روزنامه‌نگار گفت اگر سؤال مشکل است می‌تواند سؤال دیگری بکند. گفتم: «نخیر، درست برعکس، سؤال شما آسان است و بارها به آن جواب داده‌ام. حالا هم دارم دنبال جوابی جدید می‌گردم.» روزنامه‌نگار دلخور شد. ناراحت شده بود چون نمی‌توانست درک کند چطور می‌توانم هر بار روش کارم را به شکلی جدید توضیح بدهم. واقعیت دارد؛ وقتی مجبور باشی برای دوازده سال لااقل هر ماهی یک بار به مصاحبه‌ای تن در بدهی و سعی کنی مصاحبه‌ها مثل هم نباشند.

در واقع مصاحبه مسئله‌ای است که مدت‌هاست روزنامه‌نگاران از آن دست کشیده‌اند. فقط به صورت یک بازی متظاهرانه درآمده است. بدبختانه اغلب مصاحبه‌کنندگان آن را ندیده می‌گیرند و خیلی از مصاحبه‌شوندگان هم تازه‌کار و بی‌خبرند. هیچ‌یک از دو گروه هنوز یاد نگرفته است که «مصاحبه» مثل عشق‌بازی است و لااقل به دو نفر احتیاج دارد. عشق‌بازی هم موقعی خوب از آب درمی‌آید که دو طرف همدیگر را

دوست داشته باشند. در غیر این صورت سؤال و جوابی است که نتیجه‌اش می‌تواند فقط به دنیا آوردن فرزند باشد، بی‌آنکه خاطره‌ای زیبا بر جای گذارد.

مقدمه‌چینی‌اش همیشه یکسان است و تقریباً همیشه هم از طریق تلفن. صدایی با اعتماد به نفس بالا و خوش‌لحن، می‌گوید: «من تمام مصاحبه‌های شما را خوانده‌ام و تمام آن‌ها عین همدیگرند. می‌خواهم مصاحبه‌ای متفاوت با شما داشته باشم.» طبعاً بیهوده است که در جواب بگویی همه همین حرف‌ها را بر زبان آورده‌اند. از این گذشته جواب‌های من یکسان نبوده‌اند چون همیشه خودم را روزنامه‌نگار فرض کرده‌ام و وقتی روزنامه‌نگار دیگری تقاضای مصاحبه می‌کند حس می‌کنم در بن‌بست قرار گرفته‌ام؛ در آن واحد هم قربانی و هم شریک جرم. در نتیجه من همیشه مصاحبه‌ها را می‌پذیرم؛ درست با غریزه خودکشی که در همگی ما وجود دارد.

از هر سه مصاحبه، نتیجه‌دوتا یکسان است. مصاحبه متفاوتی نیست آن‌هم به خاطر این‌که سؤالات همیشه تکراری‌اند. حتی آخرین آن‌ها: «لطفاً می‌گویید چه سؤالی از شما نکرده‌اند که دلتان می‌خواهد به آن جواب بدهید؟» جواب هم همیشه بسیار مأیوس‌کننده است. «نخیر، هیچ سؤالی.» شاید مصاحبه‌کنندگان درک نمی‌کنند ما که داریم به مصاحبه آن‌ها جواب می‌دهیم چقدر از شکست خوردن آن‌ها متأسفیم. آن شکست در واقع فقط مال آن‌ها نیست به خود ما هم مربوط می‌شود. همیشه این فکر نامطبوع در سرم وجود دارد که یکشنبه بعد وقتی خوانندگان روزنامه را باز می‌کنند مأیوسانه به خود می‌گویند (حتی با حرصی منصفانه) این مصاحبه هم که عین بقیه است. مصاحبه‌ای از همان نویسنده‌های همیشگی که ول‌کن معامله نیست. نویسنده‌ای که حتی در بشقاب

سوپ هم پیدایش می‌شود. در نتیجه بسیار منطقی روزنامه را ورق می‌زنند و می‌روند به صفحه لطیفه‌ها. من هم مدام امیدوارم که در یکی از همین روزها دیگر هیچ‌کس روزنامه‌هایی را نخرد که مصاحبه‌ای از من در آن چاپ شده است.

خبرنگارانی که مصاحبه می‌کنند انواع مختلف دارند، با دو وجه مشترک. مطمئن هستند که آن مصاحبه مهم‌ترین مصاحبه عمرشان است و ترسیده‌اند. آنچه نمی‌دانند (و باید بدانند) این است که مصاحبه‌شونده احساس مسئولیت می‌کند و خیلی بیش‌تر از خود آن‌ها وحشت کرده است. درست مثل مسائل عاشقانه. کسانی که خیال می‌کنند فقط خودشان ترسیده‌اند، دست به دامن مسائلی مبالغه‌آمیز می‌شوند: بسیار مهربان می‌شوند یا برعکس تندخو و جسور. «مهربان‌ها» هرگز چیز ارزشمندی به دست نمی‌آورند. «تندخوها» هم فقط باعث رنجش خاطر کسانی می‌شوند که دارند با آن‌ها مصاحبه می‌کنند. یک خبرنگار رادیویی بسیار حرفه‌ای به من گفت: «عصبانی کردن بسیار به درد می‌خورد. اگر کسی را که داری با او مصاحبه می‌کنی برنجانی و عصبانی بکنی، از روی حرص هم که شده تمام واقعیت را با فریاد تحویل تو می‌دهد.» خیلی‌ها هم روش معلم‌های بد سابق را در پیش می‌گیرند یعنی در مصاحبه طرف را مجبور می‌کنند ضد و نقیض بگویند و آنچه فکرش را هم نمی‌کند بر زبان بیاورد. خودم چندین بار به دام آن‌ها افتاده‌ام و نتیجه هم همیشه بسیار بد از آب درآمده است. البته باید این مسئله را هم تصدیق کنم که در بعضی از مصاحبه‌ها روش روزنامه‌نگاران این است که مصاحبه به انفجار منتهی شود. ماجرا چندین سال پیش در یک کنفرانس مطبوعاتی در مورد مسائل اقتصادی برای والرئ ژیسکار دستن^۱، رئیس‌جمهور فرانسه، پیش آمد.

۱. Valéry Giscard d'Estaing؛ رئیس‌جمهور فرانسه از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۱. م.

نمایش بسیار جالبی بود. روزنامه‌نگاران سخت حمله‌ور شده بودند و رییس‌جمهور هم بسیار دقیق، بسیار فهمیده و باهوش و با استادی هرچه تمام جواب می‌داد. تا این‌که ناگهان یک خبرنگار با لحنی بسیار محترمانه از او پرسید: «جناب رییس‌جمهور آیا سرکار می‌دانید قیمت بلیت مترو چند است؟» آقای رییس‌جمهور نمی‌دانست.

در چنین مصاحبه‌هایی که شاید بهتر است نامشان را «مصاحبه‌های جنگی» بگذاریم، اوریانا فالاجی، که بسیار هم به او علاقه دارم، بهترین است. دیگر روزنامه‌نگاران که خیال می‌کنند او را خوب می‌شناسند و هیچ از او خوششان نمی‌آید، در موردش می‌گویند حتی یک کلمه از مصاحبه را عوض نمی‌کند، ولی بنا بر میل و سلیقه خودش آن‌ها را جابجا می‌کند و بدتر از همه این‌که سؤالات خودش را قبل از چاپ رفع و رجوع می‌کند؛ طبعاً آن‌طور که به صلاح خودش است. به نظر من چنین نیست و فکر می‌کنم موضوع حتی برای گوینده این خبر هم دست اول نیست. به نظر من روش او به روش مشکوک دو مجله معتبر آمریکایی یعنی تایم و نیوزویک شباهت ندارد. آن‌ها مکالمه‌ای چند ساعته را ضبط و بعد فقط در یک صفحه مجله چاپش می‌کنند. بدون آن‌که از خود بپرسند آنچه حذف کرده‌اند، نظر گوینده را تغییر می‌دهد یا نه. به هر حال نظر اوریانا فالاجی همیشه نتیجه خوبی داشته و بسیار سحرانگیز است. کم‌تر شخصیتی در این جهان موفق شده در مصاحبه با او خود را حفظ کند. هنری کیسینجر در خاطرات خود تأیید کرده است مصاحبه اوریانا فالاجی بدترین فاجعه‌ای بوده که بر سرش آورده بودند. درک آن نیز بسیار سهل و آسان است، چون در هیچ مصاحبه دیگری آن‌طور از درون و بیرون عریان‌ش نکرده بودند؛ عملی که از دست یک نویسنده و خبرنگار ماهر برمی‌آید و بس.

به عقیده شخص من، خبرنگاری که خوب مصاحبه می‌کند، باید موفق شود با کسی که دارد با او مصاحبه می‌کند، مکالمه‌ای خودمانی برقرار کند و با چند یادداشت اصل قضیه را بنویسد. ممکن است به این شکل مصاحبه چندان «ادبی» از آب در نیاید، ولی فکر می‌کنم واقعی و «بشری» باشد. درست همان‌طور که پیش از این، سال‌های سال در کار روزنامه‌نگارهای خوب دیده می‌شد؛ قبل از اختراع آن دستگاه ابلیسانه که اسمش «ضبط صوت» است. اکنون حس می‌کنی روزنامه‌نگاری که دارد با تو مصاحبه می‌کند حواسش جای دیگری است و به گفته‌های تو چندان اهمیتی نمی‌دهد چون خیال می‌کند ضبط صوت دارد کار خود را انجام می‌دهد. آن دستگاه است که دارد گوش می‌دهد. ولی اشتباه می‌کنند چون آن دستگاه مهم‌ترین صدا را ضبط نمی‌کند: ضربان قلب را. به هر حال تصور نکنید این جریانات خشنودم می‌کند. درست برعکس، پیوسته در ته دل امیدوارم عاقبت یک خبرنگار از من مصاحبه‌ای بکند که بهترین مصاحبه عمرم باشد؛ چیزی که درست به عشق می‌ماند.

راستی می‌خواستم بگویم پس از به پایان رساندن این مقاله، مصاحبه ماریو وارگاس یوسا^۱ را در مجله کروموکس شهر بوگوتا خواندم، با عنوان: «گابو^۲ دارد پیوسته پس مانده‌های صد سال تنهایی را به چاپ می‌رساند». به هر حال یوسا در جواب می‌گوید: «من همچنان تحت تأثیر و شیفته صد سال تنهایی هستم. یک نمونه بارز از ادبیات. گارسیا مارکز موفق نشده است چنان چیزی را تکرار کند چون تکرار آن عملی غیرممکن است. آنچه را که او بعد از آن کتاب نوشته است افکاری است که در ته دل او از جهان عظیمی که اختراع کرده باقی مانده بوده است، ولی به نظر من نباید

۱. Mario Vargas Llosa (۱۹۲۶)؛ نویسنده اهل پرو. - م.

۲. اسم خودمانی گابریل گارسیا مارکز. - م.

آن را به منزلهٔ عیب دانست. منصفانه نیست بگوییم گزارش یک مرگ خوب نیست چون به پای صد سال تنهایی نمی‌رسد. هر روز که نمی‌توان کتابی نوشت که بتواند با آن کتاب برابری کند.» در واقع ماریو وارگاس یوسا به سؤال تحریک‌کنندهٔ روزنامه‌نگار جواب بسیار مناسبی داده است: ادبیات را چگونه باید خواند و درک کرد. درس بسیار خوبی داده است. کسی هم که با او مصاحبه کرده است درس بسیار خوبی داده است: چگونه می‌توان روزنامه‌نگاری بد و بی‌ارزش بود. در این مورد باید بگوییم که دیر یا زود باید به جنبهٔ بسیار کثیف مصاحبه‌ها نیز اشاره‌ای بکنیم. ملوث کردن و دست بردن در واقعیت.

همینگوی خصوصی من

یک روز بارانی بهاری سال ۱۹۵۷ ناگهانی او را در بولوار سان مشیل پاریس دیدم. در پیاده روی سوی دیگر خیابان به سمت پارک لوکسار بوگ می رفت. شلوار بلوجین کهنه به پا داشت، پیراهن شطرنجی به تن و کلاه بازیگران بیس بال به روی سر. تنها چیز ناجور عینکش بود؛ با قابی فلزی، مدور و کوچک که به او حالتی می بخشید چون پدربزرگی که هنوز به سن پدربزرگی نرسیده است. پنجاه و نه سال از عمرش می گذشت. به وضوح درشت هیکل بود. اما نشان نمی داد نیروی جسمانی ای دارد که بدون شک دلش می خواست داشته باشد. کمر باریک بود با رانی لاغر. در میان کتابفروشی ها و هجوم دانشجویان دانشگاه سوربون چنان «زنده» بود که هرگز نمی شد تصور کرد فقط چهار سال از عمرش باقی مانده است.

برای یک لحظه (همان طور که همیشه برایم پیش می آید) خود را بین دو مسئله متضاد یافتم. نمی دانستم باید پیش بروم و با او مصاحبه ای بکنم یا فقط به این قناعت کنم که به آن طرف خیابان بروم و صرفاً تمجیدش کنم. هر دو کار نامناسب به نظر می رسید. انگلیسی ام مثل حالا دست و پا شکسته بود و به اسپانیولی او هم که مثل اسپانیولی گاوبازها بود چندان

اعتمادی نداشتم؛ در نتیجه هیچ‌یک از آن دو عمل را انجام ندادم که حتماً زیبایی آن لحظه را از بین می‌برد، ولی مثل تارزان در جنگل، دستانم را دور دهانم گذاشتم و از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو فریاد زدم: «استاد!» ارنست همینگوی هم که می‌دانست بین آن جمع محصلان، بجز خودش «استاد» دیگری نمی‌تواند حضور داشته باشد، دست خود را بالا برد و نگاهم کرد و با صدایی کمی بیچگانه به اسپانیولی داد زد: «سلام بر تو، ای رفیق.» تنها باری بود که او را دیدم.

در آن زمان روزنامه‌نگاری بیست و هشت ساله بودم. با یک رمان چاپ شده و یک جایزه ادبی در کلمبیا. اما در پاریس به ولگردی افتاده بودم. دو استاد مهم من دو نویسنده آمریکایی بودند که وجه مشترکی نداشتند. آنچه را تا آن موقع به چاپ رسانده بودند خوانده بودم. دو نوع ادبیات متفاوت از هم. یکی ویلیام فاکنر بود که هرگز او را به چشم خود ندیدم. فقط می‌توانم در آن عکس که کارتیۀ برسون^۱ از او انداخته بود مجسمش کنم که آستین‌های خود را بالا زده و کنار دو توله‌سگ سفید بازوی خود را می‌خاراند. دیگری هم همان مرد زودگذری که از آن طرف پیاده‌رو به من گفته بود: «سلام بر تو، ای رفیق.» و به من الهام شده بود در زندگی من نقش مهمی بازی خواهد کرد.

یادم نیست چه کسی گفته است ما رمان‌نویس‌ها رمان‌های نویسندگان دیگر را می‌خوانیم تا صرفاً کنترل کنیم چگونه نوشته شده‌اند. ولی به نظر من واقعیت ندارد. ما به مسائل اسرارآمیزی که روی صفحات چاپ شده‌اند قناعت نمی‌کنیم. می‌خواهیم به عمق آن فرو برویم. راز دوخت و دوز آن را کشف کنیم. به نحوی ناگفتنی کتاب را تجزیه و تحلیل می‌کنیم، آن را جر می‌دهیم و بعد وقتی به اسرارش واقف شدیم بار دیگر

۱. Henry Cartier Bresson؛ عکاس معروف فرانسوی. - م.

صحافی اش می‌کنیم و به صورت اول درمی‌آوریم. این عملیات در مورد کتاب‌های فاکنر مایوس‌کننده است چون نویسنده‌ای است که روش خاصی ندارد. کورکورانه در گیتی انجیل وار خود پیش می‌رود؛ مثل گله‌ای بز که در دشتی بلورین آزادانه رها شده باشند. وقتی موفق می‌شوی یک صفحه‌اش را باز کنی، متوجه می‌شوی یک عالم پیچ و مهره و فنر زیادی آمده است و نمی‌توانی آن را به صورت اولیه برگردانی. همینگوی با الهامی خفیف‌تر، با شدتی ملایم‌تر، با جنونی کم‌تر ولی قدرتی واضح‌تر، پیچ و مهره‌های خود را در بیرون به تماشا می‌گذاشت، مثل واگن‌های یک قطار. شاید به همین دلیل فاکنر نویسنده‌ای است که بیش‌تر روی روح من تأثیر گذاشته است و برعکس، همینگوی کمک حال حرفه‌ام بوده است و بر آن اثر گذاشته است. آن‌هم نه تنها به خاطر کتاب‌هایش بلکه به خاطر استاد بودنش در جنبه مهندسی نویسندگی. در مصاحبه تاریخی ژرژ پلیمپتون از مجله‌ای فرانسوی با او، بسیار رک و راست (برخلاف جنبه خلاقانه و شاعرانه ادبیات) گفته بود که مسئله مادی و تندرستی کامل برای نویسندگی امری است بسیار واجب. یکی از مشکلات ترکیب کردن کلمات است. در ضمن باید نوشته‌های خود را مرور کرد؛ وقتی که می‌بینی یادداشت برداشتن برای به یاد آوردن آنچه نوشته‌ای مشکل می‌شود. در هر محلی هم می‌توان چیز نوشت به شرط این‌که کسی به دیدن تو نیاید و تلفن هم وجود نداشته باشد، و برخلاف این باور عمومی که روزنامه‌نگاری مانع نویسندگی می‌شود درست برعکس است؛ البته به شرط این‌که به موقع از آن صرف‌نظر کرد و دست برداشت. گفته بود: «وقتی نوشتن عادت عمده تو می‌شود و بیش از هر چیز هم از آن لذت می‌بری، تا آخر عمر گرفتار آن خواهی بود.» در نتیجه درس او این است که زمانی باید کار را متوقف کنی که می‌دانی روز بعد باید از کجا آن را از

سر بگیری. به نظر من هیچ‌کس در مورد نویسندگی چنین توصیه مفیدی نکرده است. علاجی بسیار مؤثر در مصاف شبیحی که بیش از هر چیز باعث وحشت نویسندگان می‌شود: عذاب صبحگاهی در مقابل صفحه سفید کاغذ.

از تمام آثار همینگوی نبوغ او هویدا است؛ گرچه زمان آن کوتاه بوده است. مسئله بسیار قابل فهم است: آن همه تشنج درونی او به اشکال می‌توانست در چهارچوب یک رمان بگنجد. اشتباه او در این بود که می‌خواست پا فراتر بگذارد. رمان‌های او داستان‌های کوتاهی به نظر می‌رسند که زیاده از حد توسعه داده شده‌اند. درحالی‌که به نظر می‌رسد حتی بهترین داستان‌های کوتاه او چیزی کم دارند و درست به همین دلیل آن‌طور اسرارآمیز و زیبا هستند. خورخه لوئیس بررخس هم که یکی از بهترین نویسندگان معاصر به شمار می‌رود همین محدودیت را در بر دارد، با فرق این‌که پای فراتر نگذاشته است.

همینگوی در یکی از داستان‌های خود، فرانسیس ماکومبر، چنان توضیح می‌دهد که شلیک شکارچی به یک شیر درست به اندازه شکار دسته‌جمعی عظیمی به تو چیز می‌آموزد. هنر نویسندگی‌اش در آنجا بسیار واضح است. در یکی دیگر از داستان‌هایش می‌نویسد که گاو بعد از آن‌که به سینه گاو باز شاخ می‌زند، سر برمی‌گرداند و چرخ می‌زند، «مثل گربه‌ای که می‌رود تا در گوشه‌ای کز کند.» به نظر فروتنانه من جمله‌ای این‌طور احمقانه را فقط نویسنده‌ای نابغه می‌تواند بنویسد. آثار همینگوی مملو از مثال‌هایی چنین ساده و در عین حال درخشان است.

نام همینگوی در تاریخ ادبیات به خاطر رمان‌هایش باقی نخواهد ماند، بلکه به خاطر داستان‌های کوتاه جاوید می‌ماند. در باره زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آید خود او می‌گوید از ابتدا نقشه خاصی برای نوشتن آن طرح

نکرده بود و همان‌طور که پیش می‌رفت هر روز داستان را می‌ساخت و توسعه می‌داد. لزومی هم نداشت خودش این را توضیح بدهد. با خواندن رمان آن را درک می‌کنی. در عوض می‌بینی داستان‌های کوتاه‌اش که انگار فی‌البداهه نوشته شده‌اند تا چه حد آسیب‌ناپذیرند. مثل سه داستانی که در بعدازظهر شانزدهم ماه مه در پانسیون در شهر مادرید نوشته بود. آن هم در یک چشم به هم زدن؛ در بعدازظهری برفی. مجبور شده بودند گاو‌بازی جشن «ایزیدوروی قدیس» را متوقف کنند. آن سه داستان عبارتند از: «قاتل‌ها»، «ده سرخ‌پوست» و «امروز، جمعه است».

به نظر من، داستان هم‌ردیف این داستان‌ها، جایی که می‌بینی استعداد او بسیار انبساط یافته است، داستانی است بسیار کوتاه به اسم «گره در زیر باران». با این حال، گویی سرنوشت با او قصد شوخی داشته است. زیباترین و بشری‌ترین اثر او که در واقع چندان هم کامل نیست، در آن طرف رودخانه، بین درختان است؛ اثری که همان‌طور که خودش می‌گوید در ابتدا یک داستان کوتاه بود و رفته رفته به رمان تبدیل شده بود. باور نکردنی است که نویسنده‌ای مثل او که در گفت‌وگونی آن‌طور مهارت داشته است، چطور در آن کتاب دیالوگ‌هایی نوشته که آن‌طور مصنوعی‌اند. وقتی آن کتاب در سال ۱۹۵۰ به چاپ رسید، همه منتقدان نفی‌اش کردند. همین‌گوی بسیار رنجید و برای دفاع از خود از هاوانا تلگرافی فرستاد که شایسته نویسنده‌ای به عظمت او نبود. آن کتاب نه تنها بهترین رمان او به شمار می‌رفت بلکه پیش از سایر رمان‌های او «خصوصی» بود. چون برای شفق‌های پاییزی نامعلوم نوشته شده بود، با دلتنگی سال‌هایی که زیسته بود و با پیش‌بینی چند سالی که از عمرش باقی مانده بود. در هیچ کتابی آن‌طور از خود نشانه بر جای نگذاشته است. عصاره زندگی او به شمار می‌رود. مرگ شخصیت اصلی کتاب که

آن‌طور آرام و طبیعی به نظر می‌رسد درست پیشگویی خودکشی اوست که آن‌طور به دقت برنامه‌ریزی کرده بود.

وقتی مدتی طولانی را با آثار نویسنده محبوب خودت می‌گذرانی، آخر سر بالاچاره، تخیلات او را با واقعیت زندگی او مخلوط می‌کنی. من در روزهایی بی‌شمار، ساعت‌ها در کافه‌ای آثار او را خوانده‌ام که در میدان سان میشل پاریس واقع شده و خود او آن‌جا را محلی بسیار مناسب برای نوشتن می‌دانست؛ جایی گرم و تمیز با پیشخدمت‌هایی بسیار مؤدب. همیشه در آن‌جا امیدوار بودم به دخترکی برخورد کنم که او در یک بعدازظهر سرد دیده بود که وارد می‌شود؛ دختری بسیار زیبا و بلورین، با گیسوانی که به نحوی مورب اصلاح شده بودند، مثل بال کلاغ. برای آن دختر نوشته بود: «تو مال من هستی، همان‌طور که پاریس مال من است.»

در کشور کنیای آفریقا، با یک نگاه گاو میش‌ها و شیرها را تسخیر کرده بود. به تمام رازهای هنر شکار وارد شده بود. همان‌طور هم به رموز گاو‌بازان، مشت‌زنان و هنرمندان و تیراندازان آشنایی یافته بود؛ فقط با یک نگاه همه چیز حرفه آن‌ها را آموخته بود. ایتالیا، اسپانیا، کوبا. نیمی از جهان مملو از اماکنی است که صرفاً به آن‌ها اشاره‌ای کرده و تا ابد تصاحبشان نموده است. در دهکده کوچی‌مار در نزدیکی هاوانا جایی که ماهیگیر گوشه‌گیر پیرمرد و دریا زندگی می‌کرد، معبد کوچکی به عنوان یادگاری و یادبود آن پیرمرد وجود دارد. با مجسمه نیم‌تنه همینگوی که آن را با اکلیل رنگ زده‌اند. در فینکاوخییا، پناهگاه کوبایی او که تا اندک زمانی قبل از مرگ در آن‌جا می‌زیست، خانه‌اش دست‌نخورده بر جای مانده است؛ با کتاب‌های او پراکنده در این‌جا و آن‌جا، با جوایزی که در شکارها برنده شده بود، میز تحریر او، کفش‌های بزرگ او که در موقع مرگ به پا داشت، و تمام آن اشیاء بیهوده زندگی که از تمام جهان جمع‌آوری کرده و

تا موقع مرگ متعلق به او بودند و حال بدون او به زندگی ادامه می دهند، صرفاً چون او مالک آنها بوده است. چند سال پیش سوار ماشین فیدل کاسترو شدم - که بسیار به ادبیات علاقه مند است - و آنجا روی صندلی ماشین یک کتاب کوچک دیدم که با چیزی قرمز رنگ جلد شده بود. او به من گفت: «مال استاد همینگوی است.» در واقع همینگوی بیست سال پس از مرگ در جاهایی به زیست خود ادامه می دهد که اصلاً انتظارش را نداری. مصرانه و زودگذر مثل آن روز در ماه مه که از پیاده روی بولوار سان میشل پاریس برایم دست تکان داد و داد زد: «سلام بر تو، ای رفیق.»

بیست و نهم ژوئیه ۱۹۸۱

اشباح جاده‌ها

دو پسر و دو دختر که با ماشین رنو پنچ خود سفر می‌کردند، خانمی را سوار ماشینشان کردند که پیراهنی سرپا سفید بر تن داشت و سر چهارراهی، کمی پس از نیمه‌شب به آنها علامت داده بود تا سوارش کنند. آسمان صاف بود و چهار پسر و دختر - که بسیار در باره‌شان تحقیق کردند - همگی عقلشان سر جا بود؛ یعنی مست نبودند. آن خانم که کیلومترها همراه آنها سفر کرده و در وسط صندلی عقب ماشین نشسته بود، کمی قبل از رسیدن به پل کاترکانو با انگشت وحشت‌زده به جلو اشاره کرده و فریاد زده بود: «مواظب باشید. پیچ آن جلو خیلی خطرناک است.» و بلافاصله ناپدید شده بود.

ماجرا در بیستم ماه مه در جاده بین پاریس و شهر مونپلیه در جنوب فرانسه رخ داده بود. رییس شهربانی شهر که چهار جوانک بیدارش کرده بودند تا ماجرای وحشتناک را برایش تعریف کنند، اذعان کرد که مسئله نه شوخی بود و نه از توهم سرچشمه می‌گرفت، ولی به‌هرحال پرونده آن را بست چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. در روزهای بعد تمام مطبوعات فرانسه در باره ماجرا صحبت کردند. چندین و چند روانکاو و

فالگیر و خبرنگاران متخصص متافیزیک هم به آن محل رهسپار شدند تا واریسی کنند که چطور آن خانم یکمرتبه ناپدید شده است. از چهار پسر و دختر کلی سؤال پرسیدند؛ یعنی از کسانی که خانم سفیدپوش انتخابشان کرده بود. اما چند روزی نگذشت که تمام ماجرا فراموش شد و مطبوعات نیز مثل علما به تجزیه و تحلیل واقعیتهای آسان‌تر روی آوردند و همگی ترجیح دادند در مقابل غیرممکن بودن ادراک آن، اصولاً "خود مسئله را ندیده بگیرند و فراموش کنند.

خود من که بسیار به «جسم» معتقدم، شکی ندارم که آن جریان یکی از قشنگ‌ترین مسائلی است که شعر را به «واقعیت» تبدیل می‌کند. به نظرم تنها عیبش این است که در شب، یعنی نیمه‌شب اتفاق افتاده است، درست مثل فیلم‌های ترسناک. بجز این تمام عناصر آن با عناصر متافیزیکی وفق می‌دهد. تمام مسائلی که همگی ما در سفرهای خود بدان‌ها برخورد کرده‌ایم. اما به هر حال در مقابل واقعیت مضمحل‌کننده آن حاضر نیستیم تسلیم بشویم و سر فرو آوریم. واقعیت شگفت‌انگیز کشتی‌هایی را که خالی از سرنشین در دریا‌های جهان سرگردان شده‌اند قبول کرده‌ایم؛ کشتی‌هایی که در جستجوی واقعیت گم‌شده خود هستند. آن‌ها را پذیرفته‌ایم اما نمی‌خواهیم واقعیت چندین و چند روح سرگردان را قبول کنیم که در جاده‌های جهان جسمشان نابود شده است. صرفاً در خود کشور فرانسه تا چند سال پیش، در ماه‌های شلوغ تابستانی در حدود هفته‌ای دوست نفر در جاده‌ها کشته می‌شدند. در نتیجه چندان هم نباید از جریان آن خانم سفیدپوش حیرت‌زده شد و تعجب کرد. مسئله‌ای که بدون شک قرن‌های قرن پس از این هم رخ خواهد داد. مسائلی که فقط کسانی که به اصالت عقل معتقدند و بسیار سنگدلانه فقط با «منطق» همه چیز را می‌سنجند، باور نخواهند کرد.

همیشه در آن همه سفرهای طولانی‌ام در جاده‌های جهان فکر کرده‌ام اکثر مردم، در این دوره زمانه، از یک پیچ خطرناک جان سالم به در برده‌اند که هر یک مبارزه‌ای با واقعیت محسوب می‌شود. کافی است ماشینی که از ما جلو زده است، پس از یک پیچ خراب شود و متوقف بماند. آن وقت دیگر فرصتی به دست نخواهیم آورد تا بعد ماجرا را تعریف کنیم. در سال‌های اول که اتومبیل اختراع شده بود، انگلیسی‌ها روشی در نظر گرفته بودند به اسم «حرکت لکوموتیو». آن را به صورت قانون درآوردند و وظیفه هر راننده بود که قبل از حرکت ماشین کسی را، پرچم قرمز رنگ به دست، به جلو بفرستد تا به مردم هشدار دهد از جلوی راه اتومبیل کنار بروند و جاده را آزاد بگذارند. من هر بار که گاز ماشین را فشار داده‌ام تا از سر یک پیچ عبور کنم همیشه در ته دل افسوس خورده‌ام که چرا آن قانون بسیار عاقلانه انگلیسی را لغو کرده‌اند. به خصوص یک بار، پانزده سال پیش وقتی با مرسدس و بچه‌هایم داشتیم از بارسلون به فرانسه می‌رفتیم، با سرعت صد کیلومتر در ساعت، ناگهان به من الهام شد قبل از یک پیچ از سرعت کم کنم؛ الهامی غیرقابل فهم. ماشین‌هایی که پشت سر من در حرکت بودند مثل همیشه در این‌گونه مواقع از من سبقت گرفتند. هرگز فراموش نخواهیم کرد. یک وانت سفیدرنگ، یک فولکس واگن قرمز و یک فیات آبی. من حتی به خوبی موهای فرفری سرپسوک هلندی راننده وانت را به خاطر می‌آورم. پس از آن‌که به نظم و ترتیب از ما جلو زدند در پشت پیچ از نظر ناپدید گشتند. اما لحظه‌ای بعد آن‌ها را دیدیم که سوار بر هم خرد شده و از روی آن‌ها دود بلند می‌شود. با کامیونی تصادف کرده بودند که از جهت مخالف به سرعت پیش آمده بود. تنها موجودی که از آن تصادف جان سالم به در برده بود، پسر بچه شش ماهه زوج هلندی بود. اغلب از آن محل عبور کرده‌ام و همیشه هم به آن زن بسیار زیبا فکر کرده‌ام

که در وسط جاده به یک مشت گوشت خون‌آلود تبدیل شده بود؛ برهنه در آن تصادف با آن سر موقرانه‌اش به شکل امپراتور روم باستانی. هیچ بعید نیست یکی از همین روزها در محل آن تصادف با او برخورد کنم؛ زنده و سراپا سالم. بله، او که دارد مثل آن خانم سفیدپوش ماشینی را متوقف می‌کند تا سوارش کنند. تا بتواند از فرصت استفاده کند و برخلاف این‌که هیچ‌کس او را خبر نکرده بود، فریاد بزند: «مواظب باشید. آن پیچ خیلی خطرناک است.»

مسائل اسرارآمیز جاده‌ها مثل جریان‌ات دریایی محبوبیت ندارند. چون هیچ‌کس مثل آن رانندگان تازه‌کار حواس‌پرتی ندارد. اما رانندگان حرفه‌ای (مثل قاطرچران‌های قدیمی) سرچشمه بی‌انتهای داستان‌های شگفت‌انگیزند. در رستوران‌های کنار جاده‌ها، مثل میکده‌های قدیمی پاتوق قاطرسواران، رانندگان کامیون‌ها با چهره‌هایی آفتاب‌سوخته (کسانی که خیال می‌کنی بسیار دیرباورند) جریان‌اتی مافوق‌الطبیعه را تعریف می‌کنند که در حرفه‌شان دیده‌اند؛ به خصوص مسائلی که در روز روشن و در اماکن شلوغ پیش آمده است. در تابستان سال ۱۹۷۴ داشتیم همراه آلوارو موتیس^۱ شاعر و همسرش سفر می‌کردیم. درست در همان جاده‌ای که به تازگی آن خانم سفیدپوش ظاهر شده بود. دیدیم که ماشینی کوچک از صف بی‌انتهای جهت مخالف خارج شد و با سرعتی سرسام‌آور از ما سبقت گرفت. درست به مرقع عقب کشیدم ولی اتوموبیل مالیز خورد و به گودالی افتاد. شاهدان بسیاری موفق شده بودند ماشین فراری را به یاد بسپرنند. یک اشکودای سفید بود. سه نفر شماره‌اش را برداشته بودند. در شهر اکس آن پرووانس^۲ به کلاتری رجوع

۱. Alvaro Mutis (۱۹۲۳)؛ شاعر و نویسنده اهل کلمبیا، دوست صمیمی گابریل گارسیا

مارکز. - م.

۲. Aix-en-Provence؛ شهر بسیار زیبایی در جنوب فرانسه. - م.

کردیم و جریان را اطلاع دادیم. دو ماه بعد پلیس فرانسسه که به دقت بازرسی کرده بود اطلاع داد چنان ماشین اشکودا با چنان شماره‌ای واقعاً وجود دارد، ولی کاملاً مطمئن بودند آن ماشین در موقع تصادف ما، درست در جایی مخالف در یک گاراژ بود و صاحب آن و تنها راننده‌اش هم در بیمارستانی در همان حوالی جان می‌داد. من از این مسئله و تجربیات دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که باید به جاده‌ها احترام گذاشت. با این حال عجیب‌ترین واقعه‌ای که برای خود من رخ داد، چندین سال پیش در مرکز مکزیکوسیتی بود. نیم ساعت بود منتظر تاکسی بودم. ساعت دو بعد از ظهر بود. داشتم منصرف می‌شدم که دیدم یک تاکسی سر می‌رسد. علامت خالی بودن را هم بالا زده بود و در نظر اول هم خالی به نظر می‌رسید، ولی وقتی نزدیک‌تر شد متوجه شدم بدون شک و تردید یک نفر در صندلی کنار راننده نشسته است. وقتی سوار تاکسی شدم و به راه افتادیم برای راننده تعریف کردم چگونه در دید خود اشتباه کرده‌ام؛ یک اشتباه بصری. او بسیار طبیعی و خونسرد به حرف‌هایم گوش داد و گفت: «اغلب این‌طور پیش می‌آید. گاه تمام روز در حرکت هستم و هیچ‌کس دست بلند نمی‌کند تا سوارش کنم. چون تقریباً همه مسافری خیالی را می‌بینند که در صندلی کنار من نشسته است.» وقتی جریان را برای استاد بونوئل تعریف کردم، برای او هم درست مثل خود آن راننده تاکسی امری بود بسیار طبیعی. گفت: «برای آغاز یک فیلم بسیار مناسب است.»

داستانِ داستان

آلوارو سپدا سامودیو، کمی قبل از مرگش، پایان کتاب گزارش مرگ را در اختیارم گذاشت. از سفر طولانی به اروپا تازه بازگشته بودم و یکشنبه بود و در خانه او بودیم؛ مشرف به آن دریای ناچیز سابانیا. داشت آشپزی می‌کرد و سوپ ماهی مشهور خود را می‌پخت.

همان‌طور که او هم انتظار داشت، سخت یکه خورده بر جای مانده بودم، چون او ناگهانی گفته بود: «این پایان داستان ممکن است برایت خیلی جالب باشد: بایاردو سان رومان^۱ در جستجوی آنجلا ویکاریو^۲ بازگشته است.»

ادامه داد: «دارند با هم در مانائوره زندگی می‌کنند، پیر و فرسوده، ولی خوشبخت.»

لزومی نداشت بیش از آن به گفته‌هایش ادامه بدهد چون پس از مدت‌ها جستجو عاقبت پایان کتاب را به دست آورده بودم.

جملات او به این معنی بود که مردی که درست در شب عروسی زن

۱. Bayardo San Roman؛ شخصیت اصلی مرد گزارش مرگ. - م.

۲. Angela Vicario؛ شخصیت اصلی زن گزارش مرگ. - م.

خود را رها کرده بود، پس از بیست و سه سال برگشته و زندگی خود را با او از سر گرفته بود. به خاطر جریان طرد کردن زن، مشهور بود یکی از صمیمی‌ترین دوستان عهد جوانی من، بدون آن‌که واقعاً ثابت شده باشد، توسط دو برادر زن در جلوی چشم تمام دهکده با ضربات چاقو به قتل رسیده است. اسمش سانتیاگو ناصر بود. پسری بسیار شنگول و خوشگل و عضو انجمن عرب‌های دهکده. این جریان وقتی پیش آمده بود که هنوز نمی‌دانستم در زندگی چه حرفه‌ای انتخاب خواهم کرد، اما حس می‌کردم باید با ضرورت هرچه تمام ماجرا را تعریف کنم. شاید در اصل همان جریان باعث شد عاقبت نویسنده بشوم.

پنج سال بعد داستان را برای دوتا از دوستانم تعریف کردم. از همان موقع تصمیم گرفته بودم نویسنده بشوم. وقتی تصمیم را به پدرم گفتم، جواب داد: «تمام عمر باید فقط با کاغذ سد جوع بکنی.» من هم سال‌های سال در خواب می‌دیدم که صفحات کاغذ را به دهان می‌گذارم. نه کاغذ پس مانده روزنامه‌ها که من در آن‌ها کار می‌کردم، بلکه کاغذهایی مرغوب و مخصوص نامه‌نگاری. از وقتی دیگرسعم رسیده است از این کاغذها استفاده می‌کنم. به هر حال دو دوست من عقیده داشتند آن داستان ارزش نوشتن دارد، حتی اگر قرار شود فقط کاغذ بخورم. یکی از آن‌ها گفت: «مهم هم نیست آن را از خودت اختراع کنی. سوفکل^۱ هم فی‌البداهه می‌نوشت و از خودش درمی‌آورد. خیلی هم خوب از آب درمی‌آمدند.» بعدها وقتی آوارو سپدا سامودیو از دانشگاه معروف کلمبیا لیسانس ادبیات گرفت خود او هم موافق بود، ولی به من گفت: «تنها عیب آن این است که یک جای داستان می‌لنگد. یک پایه کم دارد.»

در واقع آن پایان غیرمنتظره لنگ می‌زد؛ پایانی که خود او بیست و سه

۱. Sofocle؛ شاعر یونانی، چهارصد سال قبل از میلاد مسیح. - م.

سال پس از آن قتل به من عرضه کرده بود. اما من در آن موقع نتوانسته بودم خودم آن را مجسم کنم. دوست دیگرم، خرمان وارگاس، هم که بسیار مؤدب و محتاط است توصیه کرد بهتر است یکی دو سال صبر کنم و روی داستان تعمق کنم. من هم نه یک سال صبر کردم و نه دو سال. سی سال صبر کردم.

تأخیر فوق‌العاده‌ای نبود چون هرگز قبل از بیست سال تأمل داستانی را به نگارش در نیاورده‌ام. اما به هر حال در این مورد دلیل آن تأخیر این بود که داشتم عقب پایه‌ای می‌گشتم که بتواند آن سه پایه را سرپا نگه دارد. سعی داشتم به هر نحوی شده آن را از خودم بسازم. بدون آن که فکر کنم چاره‌نهایی را خود زندگی در مقابلم قرار می‌دهد. آقای رامون وینیس فرمول طلا را در اختیارم گذاشت: «آن را با جزئیات تعریف کنید. تنها به این شکل اصل قضیه خودش را آشکار می‌کند.»

طبعاً توصیه او را پذیرفتم. سال‌های سال آن داستان را پشت و رو و تعریف کردم، دل و جگرش را بیرون کشاندم تا بلکه کسی عیب آن را به من گوشزد کند. همسرم مرسدس که آن را از جوانی خود تکه‌تکه به یاد می‌آورد، از بس شنیده بودش، تکه‌ها را به هم وصل کرد و عاقبت آن را از خود من هم بهتر تعریف می‌کرد. یکی دیگر از دوستانم در مکزیک آن را ضبط کرده بود. در زمانی که همه ما جوان بودیم، در دهکده دورافتاده‌ای در موزامبیک، شش ساعت پشت سر هم آن را برای یکی از دوستانم تعریف کرده بودم. شبی بود که رفقای کوبایی ما یک سنگ ولگرد را به خورد ما دادند و وانمود کردند گوشت آهوست. با تمام این احوال موفق نشده بودم پایه لازم به دست آورم. سال‌های سال آن را برای نماینده ادبی‌ام، خانم کارمن باسز، تعریف کردم. در سفرهایی با قطار، با هواپیما، در بارسلون، در سفرهای دور دنیا آن را برایش تعریف می‌کردم و او هم

درست مثل اولین باری که آن را شنیده بود، گریه سر می‌داد و نمی‌فهمیدم گریه‌اش به خاطر این است که به هیجان آمده یا به خاطر این که آن را نمی‌نویسم. فقط برای دوست صمیمی‌ام، آلوارو موئیس، تعریفش نکرده بودم، آن هم به دلیلی خاص. او همیشه اولین کسی است که نسخه‌های اولیه کتاب‌هایم را خوانده است. دوست ندارم قبل از این کار در باره داستان‌هایم با او حرفی بزنم.

گفته‌های آلوارو سپدا سامودیو در آن روز یکشنبه در سبادیا برایم چنان بود که انگار جهان را مرتب و منظم در مقابل من قرار داده‌اند. بازگشت بایاردو سان رمان به سمت آنجلا ویکاریو بدون شک پایان مناسب کتاب بود. پایه استوار آن بود. آن وقت همه چیز با هم جور می‌شد. به خاطر علاقه‌ای که به آن پسر مقتول داشتم، همیشه فکر می‌کردم آن داستان، داستان جنایتی فجیع است؛ درحالی که در واقع داستان مرموز یک عشق وحشتناک بوده است. اما کم مانده بود هرگز به جزئیات مخفی مانده آن واقف نشوم. چون دو ساعت بعد، من و آلوارو که در اتوبوسی بودیم، در تصادفی به دریا سقوط کردیم و من همان‌طور در حال سقوط فکر می‌کردم: «آن همه به پایان آن فکر کرده‌ام و حالا بدون آن که بنویسمش می‌میرم.» همین که نجاتمان دادند (که من داشتم بیش‌تر از ترس، هلاک می‌شدم) به دیدن بایاردو سان رمان و آنجلا ویکاریو به خانه آنها در مانائوره رفتم تا خود آنها برایم آشتی‌کنان باورنکردنی را تعریف کنند. یعنی از زبان خودشان آن را بفهمم. سفری بسیار مفیدتر از آنچه انتظار داشتم بود. چون همان‌طور که داشتم رفته رفته خاطرات دیگران را در آنها بیدار می‌کردم، مسائل اسرارآمیز زندگی خودم را به دست می‌آوردم. دو دهکده بسیار مختلف در مجاورت یکدیگر قرار گرفته‌اند که اسم هر دوشان «مانائوره» است. یکی از آنها فقط یک خیابان بسیار وسیع

دارد با خانه‌هایی همشکل در دشتی سبز و خرم که در سکوتی مافوق‌الطبیعه فرو رفته است. وقتی مادرم بچه بود او را برای تغییر آب و هوا به آن‌جا به پیلاق می‌بردند. آن‌قدر در مورد آن دهکده شفابخش در خانه پدر و مادر بزرگم صحبت شده بود که وقتی برای اولین بار آن‌جا را دیدم، چنان خوب با همه‌جا آشنا بودم که انگار در زندگی قبلی خودم آن‌جا را دیده‌ام. ولی آن دهکده محل سکونت آن زوج خوشبخت نبود. بلکه رافائل اسکالونا، نوه اسقف، در آن‌جا می‌زیست. جاده را با آن مانائوره دیگر عوضی گرفته بود. داشتیم در تنها کافه دهکده آبجوری سرد می‌نوشیدیم که مردی به میز ما نزدیک شد؛ مردی که به یک درخت تنومند بسیار شبیه بود. چکمه‌های سواری بر پا داشت و یک تپانچه هم به کمر بندش بسته بود. رافائل اسکالونا ما را به هم معرفی کرد و او همان‌طور که دست مرا در دست خود نگه داشته بود، به چشمانم خیره شد و پرسید: «شما نسبتی با جناب سرهنگ نیکلاس مارکز دارید؟»

«بله، من نوه ایشان هستم.»

گفت: «پس در این صورت باید بگویم که پدر بزرگ شما، پدر بزرگ مرا کشته است.»

مهلت نداد تا وحشت زده بشوم، جمله را چنان مهربانانه بر زبان آورده بود که انگار همان امر باعث می‌شد تا من و او با هم نسبتی خانوادگی پیدا کنیم. قاچاقچی کار کشته‌ای از نسل قاچاقچیان مشهور و افسانه‌ای «آمادسیس» بود و مثل تمام آن‌ها مردی بود بسیار شریف و خوش‌قلب. سه شبانه‌روز در کامیون‌های او عیاشی کردیم؛ کامیون‌هایی که همه در زیر خود طبقه‌ای مخفیانه داشتند. به سلامتی پدر بزرگ‌هایمان کنیاک داغ نوشیدیم و سوپ سانکوچو^۱ خوردیم. مرا همراه خود به دهات مختلفی

۱. Sancocho؛ سوپی است که با شیر بز و موز درست می‌کنند. - م.

برد. حتی به داخل شبه جزیره گواخیرا. می خواست مرا با نوزده تا از فرزندان بی شمار سرهنگ نیکلاس مارکز آشنا کند که در طی اولین جنگ داخلی، در این جا و آن جا پس انداخته و سرگردان کرده بود. یک هفته بعد مرا در آن دهکده دیگر مانا ثوره رها کرد؛ دهکده ای نمکزار در مقابل دریایی حریق زده. در مقابل خانه ای توقف کرد که من به هر حال آن قدر در باره اش شنیده بودم که حتماً آن جا را می شناختم. به من گفت: «آن جاست.»

پشت پنجره اتاق پذیرایی در ساعتی بسیار گرم، زنی با چرخ خیاطی گلدوزی می کرد. پیراهنی سوگوارانه به تن داشت. قاب عینکش فلزی بود و به سیم خاردار شباهت داشت. گیسوانش هم زرد شده بودند. بالای سرش هم یک قفس آویزان بود که در داخل آن یک قناری پشت سر هم چهچه می زد. با دیدن او بدان شکل در قاب پنجره نمی خواستم قبول کنم که خود اوست. نمی خواستم باور کنم که زندگی واقعی چطور به ادبیات مبتذل شباهت پیدا می کند. اما خود او بود. آنجلا ویکاریو بیست و سه سال پس از آن تراژدی.

بیست و هشتم اوت ۱۹۸۱

دنباله داستان داستان

به خوبی متوجهم محلی که جنایت در آن رخ داده بود، از سر دلتنگی، به جایی دلخواه و حذرناپذیر بدل شده بود. با گذشت زمان نوجوانی من که از سر آزادی زیباترین سال‌های عمرم بودند، خانواده‌ام مجبور شد به جای دیگری نقل مکان کند. بعد دو بار به آنجا بازگشتم، آن هم به خاطر کتاب خودم. بار اول حدود پانزده سال بعد از آن واقعه بود و سعی داشتم تکه‌های خاطرات مردم را از آن جنایت جمع کنم. به خصوص برای پیدا کردن پایان آن؛ چیزی که زندگی هنوز موفق به انجامش نشده بود. به نظرم زمان با مردم و چیزها چندان بد رفتاری نکرده بود، بجز این که فاحشه‌خانه ماریا آلخاندریا سروانتس به صومعه راهبه‌ها تبدیل شده بود. چقدر عجیب بود که می‌دیدم گروهی دختر بچه با روپوش‌های آبی وارد آنجا می‌شوند؛ از همان دری که نسلی مثل نسل من وارد شده بود تا بکارت خود را از دست بدهد.

دومین باری که به آنجا بازگشتم برای نوشتن گزارش مرگ بود. به خاطر خرافاتی که عین واقعیت زندگی آنجا بود. چهارده هفته لخت و برهنه، فقط زیر شلواری به پا، نوشتم. از ساعت نه صبح تا سه بعد از ظهر

بدون وقفه، خیس از عرق در پانسیون‌های خاص مردها، جایی که بایاردو سان رمان طی اقامت شش ماهه خود در دهکده، در آن زیسته بود. اتاقی برهنه با تختخوابی آهنی، میزی که لق می‌زد و باید زیر پایه‌هایش کاغذ مجاله شده می‌گذاشتی و پنجره‌ای که مگس‌های گیج از گرما و آب‌های راکد بندر قدیمی واردش می‌شدند. سعی می‌کردم نویسنده‌ای جدی بشوم و همان‌طور که رفته‌رفته می‌نوشتم متوجه می‌شدم واقعیت فعلی به آنچه سعی می‌کردم بنویسم هیچ ربطی ندارد. حتی به آنچه به خاطر می‌آوردم هم ربطی نداشت. همه چیز مبهم بود، طوری که به خود می‌گفتم شاید خود زندگی هم، صرفاً زاینده تخیلات و خاطرات باشد.

دکتر دیونیزیو ایگوآران، پسرعموی مادر من و پزشک خانوادگی ما، طی آن تراژدی، مابین آن دو ملاقات، از جهان رفت. شهرت سزاوارانه‌اش اکنون بین چند پزشک تقسیم شده و به خصوص به دکتر کریستوبال بدویا رسیده است که ما او را کریستو، یعنی «مسیح» می‌نامیدیم. در زمان جنایت در سال سوم دانشکده طب تحصیل می‌کرد و در آن جریان نقش بارزی بر عهده داشت. او دوست صمیمی سانتیاگو ناصر بود و تا چند دقیقه قبل از مرگش، همراهش بود و تنها کسی بود - از بیست هزار سکنه دهکده - که می‌خواست از جنایت جلوگیری کند. او بود که در آن همه ملاقات‌های ما و یادآوری‌های خستگی‌ناپذیر آن قتل یکی از عجیب‌ترین حوادث آن جنایت را به یادم آورد. این‌که سانتیاگو ناصر را پزشک کالبدشکافی نکرده بود، کشیش محلی دهکده کار را انجام داده بود.

اسمش کارمن آمادور بود و فخر می‌فروخت که در منطقه گالیسیای شمال اسپانیا متولد شده است؛ جایی که اسپانیولی حرف نمی‌زدند و کافی بود حرف زدنش را بشنوی تا باور کنی راست می‌گوید. او را به تلخی به خاطر می‌آوردم چون در کودکی مجبورم می‌کرد اشعاری را که دوست

نداشتم و تصنعی بودند از برکنم، او بود که بعدها به من گفت خداوند خواندن آثار ژیل ویسنته^۱ را ممنوع کرده است. تنها کشیش محلی ما بود. وقتی بزرگ شده بودم می خواستم به دیدنش بروم، ولی او از آن جا رفته و اثری از خود نگذاشته بود.

هرگز هم سعی نکردم پیدایش کنم. با این حال تابستان دوازده سال پیش در ساحل کالافل در نزدیکی بارسلون، کسی در باره کشیشی با من صحبت کرد که آن جا در آسایشگاهی به سر می برد. کشیشی که می گفت نیمی از عمرش را در سرزمین من هدر داده است. بلافاصله او را به جا آوردم. شاید به خاطر چشم هایش که به چشم گوساله شباهت داشت یا اسپانیولی اش به لهجه اهالی کارائیب. تا آخر تابستان اغلب با هم صحبت می کردیم و واضح بود هنوز از آن کالبدشکافی متأثر است.

یک سال پس از آن که آلوارو سپدا سامودیو آخر کتاب را به من پیشنهاد کرده بود، فقط کافی بود بنشینم و کتاب را بنویسم. ولی به دلایل بسیار ساده ای که خود ما نویسندگان نیز از آن سر در نمی آوردیم، مدت ها طول کشید تا آن را بنویسم. حتی باید بگویم در مرحله ای به کلی آن را کنار گذاشته و فراموش کرده بودم. در پاییز سال ۱۹۷۹ ناگهان من و مرسدس خود را در فرودگاه الجزیره یافتیم. در انتظار این که برای سوار شدن به هواپیما صدایمان کنند. یکمرتبه یک شاهزاده عرب وارد شد با لباده بسیار تمیز و سفید اشرافی خود و با شاهین تربیت شده ای روی مشت. شاهین ماده از بهترین نژاد بود و به جای چشم پوش چرمی همیشگی، روبنده ای از طلا داشت با نگین هایی از الماس. طبعاً مرا به یاد سانتیاگو ناصر انداخت که از پدرش شکار رفتن با شاهین را آموخته بود. ابتدا با شاهین های محلی و بعد هم با شاهین هایی که از عربستان

۱. Gil Vicente (۱۴۶۵ - ۱۵۳۶)؛ نماینده نویسنده، اهل پرتغال. - م.

می‌آوردند. در زمان مرگ در مزرعه‌اش شاهین پرورش می‌داد؛ دو شاهین ماده و یک شاهین نر برای شکار کبک و یک شاهین اسکاتلندی برای دفاع شخصی.

با این حال چرایی یادآوری ساتیاگو با دیدن ورود سلطان صحرا برایم قابل فهم نبود؛ او و پرنده‌اش با تاج طلا. اما به هر حال انگار سرنوشت آن را پیش پای من گذاشته بود. در هواپیما متوجه شدم دیگر راه چاره‌ای باقی نمانده است. حتی نباید لحظه‌ای را از دست می‌دادم. باید کتاب را می‌نوشتم. این را چنان با شدتی حس می‌کردم که سی و دو سال بود حس نکرده بودم؛ سی و دو سال بعد از دوشنبه شومی که ماریا آلخاندرینا سروانتس سراپا برهنه وارد اتاقی شد که به رغم صدای ناقوس‌ها در آن می‌خوابیدم و با فریاد دیوانه‌وار خود بیدارم کرد: «معشوق مرا به قتل رسانده‌اند.»

باید این را بگویم که جورج پلیمپتون در مصاحبه تاریخی خود برای روزنامه‌ای چاپ پاریس از ارنست همینگوی پرسیده بود چگونه یک شخصیت واقعی را به یک شخصیت رمان تبدیل می‌کند. همینگوی هم در جوابش گفته بود: «اگر توضیح بدهم، دستورالعملی خواهد شد مناسب وکلای مدافع در موارد تهمت زدن.»

مشکلات یک نویسنده جوان

در سرنوشت مضاعفم به عنوان یک روزنامه‌نگار و نویسنده، فقط دو مسئله را به خاطر می‌آورم که باعث ندامتم شده است: برنده شدن دو جایزه ادبی. اولی در سال ۱۹۵۴ بود. رییس وقت «انجمن نویسندگان کلمبیایی» از من خواست با یک داستان کوتاه منتشر نشده در مسابقه‌ای که ترتیب داده بودند شرکت کنم. کسی اثر باارزشی عرضه نکرده بود و می‌ترسیدند مبادا مسابقه‌شان با شکست روبرو شود. داستان کوتاهی را به آن‌ها پیشنهاد کردم که حتی هنوز تمام نشده بود: «روزی بعد از روز شنبه». چند روز بعد او نفس‌زنان به دفتر من آمد و انگار معجزه‌ای بدون دخالت او به وقوع پیوسته باشد، اطلاع داد جایزه اول را برای من در نظر گرفته‌اند. دقیق به یاد نمی‌آورم مبلغ جایزه چقدر بود، فقط خاطر هست درست به اندازه این بود که بتوانم به خاطر آن پیروزی جشن کوچکی بگیرم. طبعاً جایزه اصلی، انعکاس مطبوعاتی بود. ولی با وجود این که فقط بیست و پنج سال داشتم چندان هم از آن افتخار ناگهانی احساس غرور نکردم، به هر حال پنج سال بود که در روزنامه‌های محلی مقاله می‌نوشتم و با پول آن امرار معاش می‌کردم. در آن زمان خبرنگار روزنامه

ناظر بودم. پس از مراسم موقرانه جایزه، سبدهای گل در پیرامون من و نطق‌هایی با صدای لرزان، حس می‌کردم بی‌خودی خودم را در معرض آن نمایش مضحک عمومی قرار داده‌ام.

مسابقه دوم از اولی هم بدتر بود. توسط شعبه کلمبایی شرکت نفت آمریکایی در سال ۱۹۶۲ ترتیب داده شده بود. جایزه آن هم چاپ کردن اثر و سه هزار دلار آن زمان بود. در مکزیکوسیتی سکونت داشتم و روحم هم از آن پیشنهاد و سوسه‌انگیز بی‌خبر بود، ولی برگزارکنندگان، خرج سفر یکی از دوستان صمیمی من، استاد گیرمو آنگولو، را پرداخت کردند و او را به نزد من فرستادند تا قانع‌کننده در مسابقه شرکت کنم. دلیل آن هم عین دلیل مسابقه اول بود: هیچ‌کس اثر ارزشمندی عرضه نکرده بود و می‌ترسیدند جریان با شکست روبرو شود.

بیش از یک سال بود که یک رمان را به پایان رسانده بودم و عجله‌ای هم در چاپ کردنش نداشتم، چون در آن سال‌ها صرفاً اهمیت در خود نوشتن بود. نسخه اصلی را لوله کرده و دورش کراوات بسته و در ته صندوق گذاشته بودم. آن را به دست دوستم گیرمو آنگولو سپردم. همان‌طور که بود، با کراوات گره‌خورده به دورش. حتی زحمت ندادم بار دیگر مرورش کنم و به فکر عنوان آن هم باشم. فقط وقتی رمان داشت برای چاپ آماده می‌شد، عنوان مناسبی برایش پیدا کردم: ساعت نحس. با سه هزار دلار جایزه یک اتومبیل دست دوم خریدم. در ضمن مخارج زایمان همسرم را پرداخت کردم که پسر دوم ما را به دنیا آورده بود و از هر جایزه‌ای برایم مهم‌تر بود. با وجود این‌که مخارج سفر را می‌پرداختند به بوگو تا نرفتم تا جایزه را بگیرم. حس می‌کردم بار دیگر خود را کوچک کرده و به مسئله‌ای تن داده‌ام که به هیچ‌وجه به ادبیات ربطی ندارد.

بیست سال بعد، با یادآوری آن ایام مشکل و با دیدن این‌که اکنون

جوایز ادبی تا چه حد رواج یافته‌اند، می‌بینم ملاحظات من در آن زمان تا چه حد صحیح بوده‌اند. با این حال با دیدن ذوق و شوق تقریباً بی‌جگانه نویسندگانی که در مسابقات ادبی شرکت می‌کنند و امروزه هم به سن و سال آن زمان من هستند و همان‌طور هم امیدوار، به فکر این می‌افتم که آن‌ها مثل من بدین نبوده‌اند. درست برعکس؛ خیلی از آن‌ها صرفاً به خاطر احتیاجی حذرناپذیر (آن‌طور که لازمه آن است) چیز نمی‌نویسند. تنها هدفشان گرفتن جایزه‌ای است. نکته‌ای که می‌گویم باید از خواب بیدارشان کند. نباید خود را به مخاطره بیندازند؛ نکته‌ای که نگرانم می‌سازد چون می‌بینم همگی حاضر و آماده‌اند تا پای راستشان را پیش ببرند و به جهنم نویسندگان بزرگ قدم بگذارند.

در واقع جوایز ادبی که ناشران ترتیب می‌دهند فقط برای خود ناشران مفید است. ویراستارها هم خیال می‌کنند (امان از آن روزی که آن‌ها را اختراع کردند) آن‌ها هستند که دارند در حق نویسندگان لطف می‌کنند و کتاب‌هایشان را برای چاپ آماده می‌کنند؛ به خصوص در مورد نویسندگان تازه‌کار. در نتیجه باید خود این نویسندگان هزینه چاپ را بپردازند. چندی قبل ناشری به من گفت در چاپ کتاب‌ها، همه چیز به نفع ناشران تمام می‌شود و به نویسندگان ربطی ندارد. من هم در جوابش گفتم درست مثل مؤسسات نفتی که فقط کمپانی‌های نفت سود می‌برند و به خود نفت ارتباطی ندارد. همین مسائل باعث شده است ناشران مدام در حال ترتیب دادن جوایز ادبی باشند. چنان هم مسابقات را خیرخواهانه ترتیب می‌دهند که انگار صوراسرافیل فرهنگی است، درحالی که در واقع از قبیل نویسنده، نام خود را ترفیع می‌دهند؛ نویسندگانی که کسی را ندارند تا آثارشان را به چاپ برساند. واقعیتی که در مورد تمام نویسندگان مهم جهان در ابتدا صدق می‌کرده است.

تمام این حرف‌ها را دارم در دفاع از یک نویسنده جوان کلمبیایی می‌گویم که علیه ناشر خود، تک و تنها قد علم کرده است؛ ناشری که در این کشور مسابقه ادبی سالیانه تشکیل داده و جایزه‌اش هم سیصد هزار پزوس کلمبیایی، معادل شش هزار دلار است؛ چیزی که در واقع صحت ندارد. بدین معنی که اگر نویسنده‌ای برنده شد با او قراردادی می‌بندند که در آن ذکر می‌شود آن مبلغ بیعانه‌ای است از حقوق نویسنده که طبعاً از منفعت‌های بعدی، کسر خواهد شد. ولی باید در نظر گرفت که حقوق نویسنده را مثل هر جای دیگر ده درصد حساب نمی‌کنند، بلکه فقط هفت درصد است. در نتیجه ناشر با فروش یک تیراژ سه هزار نسخه‌ای که با تبلیغ آن مسابقه کار سهلی خواهد بود، تمام خرج خود را درمی‌آورد و طبعاً تبلیغ مجانی هم از طریق مطبوعات به دست می‌آورد. با همکاری سایر مؤسسات فرهنگی و شرکت سایر نویسندگان و هنرمندان، یک محاسبه تقریبی می‌رساند که صرفاً از تبلیغات مجانی حدود سه میلیون پزوس منفعت می‌کند. نه تنها دارد دست به سرقت می‌زند بلکه از تصدق سر آن نویسنده تازه‌کار، بدون کوچک‌ترین زحمت، خود را ثروتمند می‌کند؛ تازه انگار آن هم کافی نباشد در قراردادی که با نویسنده امضا می‌کند تمام حق را برای ابد برای خود محفوظ می‌داند و نه فقط برای پنج سال که متداول است. آن هم نه تنها برای سراسر کشور، بلکه برای تمام کشورهای اسپانیولی زبان. به هر حال وقتی تیراژ چاپ اول تمام شد، کتاب بنابر قرارداد مسدود می‌شود. بدون امید آن‌که به چاپ دوم برسد و صرفاً در کشوری پخش می‌شود که جایزه را در آن جا برده است.

بیایید رک و راست بگوییم: در جهان ادبیات چیزی بدتر از این نیست که تو نویسنده‌ای جوان و تازه‌کار باشی. به خصوص در این دوران که معروف شدن بسیار مد شده است. در ابتدا وقتی ما نویسندگان جوان چیز

می نوشتیم، چون راه دیگری در پیش نداشتیم، این لااقل امتیاز را هم داشتیم که ناشران به ما وقعی نمی گذاشتند، نه ناشران و نه ویراستارها. پنج سال طول کشید تا موفق شدم اولین رمانم را به چاپ برسانم. آن هم از طریق یک ناشر ناشی و مبتدی و بدون سرمایه که به خاطر طلبکارانش از کشور گریخت. ادوآردو سالامتا بوردا که می توان او را پدر ادبی من به شمار آورد به تمام دوستان خود که کتابفروشی داشتند تلفن کرد تا تمام نسخه های کتاب مرا از انبار چاپخانه بخرند و دوستان روزنامه نگار خودم هم مقالاتی در روزنامه ها چاپ کردند تا همه بدانند آن نسخه ها به فروش گذاشته شده اند. چند سال پیش کشف کردم که نسخه های پس مانده آن تیراژ ناچیز هزار نسخه ای را در کنار خیابان های بوگوتا به قیمت هر نسخه یک پزو می فروشند. تمام نسخه هایی را که برایم امکان داشت خریدم. درست مثل خریدن آت و آشغال های گذشته خود. خوشم می آید که دارم این چیزها را تعریف می کنم، نه به خاطر آن که نویسندگان دوست دارند مدام در باره خودشان صحبت کنند، بلکه دارم به امید این می نویسم که شاید برای کسانی که بعد از من می آیند مفید باشد؛ کسانی که خیال می کنند زندگی بدون ناشران غیر ممکن است. نه تنها واقعیت ندارد که بسیار هم امکان پذیر است. اصلاً جریان درست برعکس است. این ناشران و ویراستارها هستند که نمی توانند بدون ما به زندگی ادامه بدهند. بیچاره ناشرها!

عمر طولانی و سعادت‌مندانه مارگاریتو دوآرته^۱

بار دیگر مارگاریتو دوآرته را ملاقات کردم؛ در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های محله قدیمی تراستوره رم. یکمرتبه در مقابلم سبز شد. حیرت کردم. مثل سابق به یکی از اهالی رم باستان شباهت داشت. اما حیرت من بیش از این به خاطر سماجت و لجاجت بی‌منطق او بود. آخرین بار بیش از بیست سال پیش دیده بودمش. لباس‌های سوگوارانه به تن داشت و رفتارش، مثل کارمندان ادارات دولتی کشورهای کوهستانی آند، ساکت و آرام بود. قیافه و رفتار اکتونش نشان می‌داد دیگر به هیچ‌کس تعلق ندارد. مال خودش است و بس. با دلتنگی در یک کافه کوچک دو ساعت تمام از گذشته‌ها گفتیم و عاقبت تحمل از دست دادم و چیزی پرسیدم که دیگر در دهانم بند نمی‌شد.

«قدیسه چه شد؟»

در جوابم گفت: «همان‌طور منتظر مانده است.»

فقط رافائل ریورو سیلوا، خواننده اپرا، و من می‌توانستیم درد نهفته در این جواب را درک کنیم. چنان در جریان تراژدی او بودیم که سال‌های

۱. طرح اول داستان «قدیسه» در مجموعه دوازده داستان سرگردان. - م.

سال فکر می‌کردم مارگاریتو دوآرته، درست همان شخصیت در جستجوی نویسنده است که تمام نویسندگان یک عمر انتظارش را می‌کشند. هرگز تصمیم نگرفته بودم در جستجوی خود مرا پیدا کند چون پایان داستانش غیرقابل پیش‌بینی و از خود ساختنش هم غیرممکن بود. حالا هم درست همین‌طور است.

مارگاریتو دوآرته در تابستان سال ۱۹۵۴ وارد رم شده بود. اولین باری بود که از دهکده دورافتاده خود در کوهستان‌های آند دور می‌شد. لزومی هم نداشت این را بگوید، از قیافه‌اش پیدا بود. یک روز صبح به کنسولگری کشورش در رم پا گذاشته بود. با چمدانی از چوب کاج که به جمبه و بولون سل شباهت داشت. دلیل شگفت‌انگیز سفر خود را برای کنسول توضیح داده بود. آن وقت کنسول به یکی از دوستان کلمبیایی‌اش، رافائل ریورو سیلوا که خواننده اپرا بود، تلفن کرده بود تا در پانسیون که او و من در آنجا بودیم اتاقی برای مارگاریتو دوآرته بگیرد. این‌طور بود که باهم آشنا شدیم.

همان روز هم داستان خود را برای ما تعریف کرد. فقط دبستان را به اتمام رسانده بود، ولی علاقه و استعدادش در ادبیات باعث شده بود فرهنگی بسیار خوب داشته باشد.

مدام کتاب می‌خواند یا هر چیز چاپ‌شده دیگری که دم دستش بود. در هجده سالگی با زیباترین دختر دهکده‌اش ازدواج کرده بود که دو سال بعد از جهان رفت. یک دختر برایش باقی مانده بود که از همسرش هم خوشگل‌تر بود، اما دخترک هم کمی بعد، در هفت سالگی، جهان را ترک کرد. مارگاریتو دوآرته پس از به پایان رساندن دبستان، کارمند دون پایه شهرداری شده بود و همان‌طور هم ادامه می‌داد تا این‌که سرنوشت شوخی آغاز کرد و به سفری روانه‌اش کرد که تا ابد خط

زندگی‌اش را تغییر داد. همه چیز شش ماه قبل از ورودش به رم آغاز شده بود. داشتند قبرستان دهکده‌اش را جابجا می‌کردند تا به جایش کارخانه‌ای بسازند. مارگاریتو دوآرته هم مثل تمام سکنه، مردگان خود را از قبر بیرون کشید تا به قبرستانی دیگر منتقلشان کند و در ضمن از فرصت هم استفاده کرد تا آن‌ها را در تابوت‌های جدیدی قرار بدهد. جسد همسرش پس از دوازده سال به مستی گرد و خاک تبدیل شده بود، ولی دختر بچه همچنان دست‌نخورده مانده بود؛ طوری که وقتی در تابوت را باز کردند عطر گل سرخ‌های شادابی به مشام رسید که دخترک را با آن‌ها به خاک سپرده بودند. کسانی که شاهد معجزه بودند آن را جار زدند و خبر در همه جا پخش شد. در طول هفته از هر طرف کسانی روانه دهکده شدند تا معجزه را به چشم ببینند. شکی نبود. فاسد نشدن جسد همیشه مدرکی بصری برای قدیسه شدن بوده است. حتی اسقف آن‌جا نیز موافقت کرد تا جریان را به اطلاع مقامات واتیکان برسانند و نظر آن‌ها را جویا شوند. این چنین بود که اعانه‌ای جمع‌آوری کردند و مارگاریتو دوآرته رهسپار رم شد؛ به خاطر دفاع از مسئله‌ای که دیگر نه فقط به خود او و دهکده‌اش که به تمام کشور مربوط بود.

همان‌طور که مارگاریتو دوآرته داستانش را برای ما تعریف می‌کرد قفل جمبه‌ای را باز کرد که به جمبه و یولون سل شباهت داشت. در آن را هم مقابل ما گشود. آن وقت ریورو سیلوا خواننده اپرا و من معجزه را به چشم دیدیم. مومیایی پر از چین و چروک نبود که در تمام موزه‌های جهان نظیرش را می‌بینی. می‌توانستی به خوبی او را با موجودی عوضی بگیری که پس از دوازده سال زیر خاک بودن همچنان آرام به خواب رفته است. رنگ مومی عسل را نداشت، چشمان بازش هم بلورین و زنده بودند و چنان به نظر می‌رسید که از ماورای مرگ تماشایمان می‌کند. در موقع دفن،

لباس عروس باکره را بر دختر بچه پوشانده بودند که رسم باستانی دهکده بود. یک دسته گل سرخ هم در دستانش جای داده بودند.

تور سر و شکوفه‌های مصنوعی گل‌های بهارنارنج تاج روی سرش مثل پوست خود بچه سالم نمانده بودند؛ مرور زمان شامل حال آنها شده بود. اما آنچه بیش از همه باعث حیرت می‌شد این بود که گیسوانش همچنان رشد کرده و تا پاهایش می‌رسیدند. مسئله در مورد ناخن‌ها هم صدق می‌کرد. به تصمیم اهالی دهکده ناخن‌ها را کوتاه کرده بودند. حتی مذهبی‌ترین کسان نیز اظهار کرده بودند چیدن ناخن‌ها هیچ ربطی با قدیسه شدن ندارد. مارگاریتو دوآرته به هر حال آن ناخن‌های بلند چیده شده را در یک شیشه کوچک نگه داشته بود تا در صورت لزوم به عنوان مدرک دیگری از آن معجزه ارائه کند.

مارگاریتو دوآرته مأموران خود را طی ماه‌های آخر تابستان که همچنان داغ و پر سروصدا بود به این طرف و آن طرف می‌فرستاد. در ابتدا سفارتخانه کشور خودش هم اندکی به او کمک کرده بود. اما عاقبت به این نتیجه رسید که باید خودش شخصاً پا پیش بگذارد. پیوی دوازدهم که در آن زمان پاپ اعظم بود، هرگز به روی خودش نیاورد که از آن معجزه خبری به گوشش رسیده است. درست مثل کسی که در واتیکان عهده‌دار وزارت خارجه بود و هرگز به نامه او جوابی نداد؛ نامه‌ای که مارگاریتو دوآرته با دستخط خود در شصت صفحه نوشته و شخصاً آن را به مقامات واتیکان داده بود. در تابستان بعد دست از سر مقامات سیاسی بیهوده برداشت و شخصاً به کاستل گاندولفو^۱ رفت. تابوت قدیسه را هم همراه خود برده بود تا آن را به پاپ اعظم نشان دهد. ولی ممکن نبود. پاپ اعظم از جایگاه خود پایین نمی‌آمد تا به سمت توریست‌هایی پیش برود که از

۱. Castel Gandolfo؛ دهکده‌ای در نزدیکی رم. مقر تابستانی پاپ اعظم. - م.

تمام عالم به دیدنش آمده بودند. به همین اکتفا می‌کرد که روی یک بالکن در حیاط خلوت ظاهر شود و همان نطق همیشگی را به شش زبان ادا کند. اما به هر حال نه آن یأس آن مرتبه و نه آن همه سعی و کوشش نو می‌دکننده، هیچ‌کدام موفق نشده‌اند او را از تصمیم خود منصرف کنند.

مارگاریتو دوآرته رام‌نشدنی است. هفته گذشته که در آن کافه کوچک محله تراستوره رم با هم حرف می‌زدیم به من یادآوری کرد طی آن مدت انتظار، چهارپاپ مرده و عوض شده‌اند. در نتیجه اگر بخواهیم آمار را هم در نظر بگیریم هنوز برای او جای امیدی باقی مانده است. شک و شبهه‌ای در این مورد ندارم؛ نه، شک ندارم که پس از این همه تحمل و شکیبایی، خود اوست که «قدیس» شده است. مارگاریتو دوآرته بیش از بیست سال است که دارد برای قدیس شدن خود مبارزه می‌کند.

کوکا کولا، یادش بخیر

کوبایی‌ها، گرچه فقط دویست کیلومتر با آمریکا فاصله دارند، علاوه بر مسائل دیگر نشان داده‌اند که بدون کوکا کولا هم می‌توان زیست. با قطع شدن روابط سیاسی با آمریکا، اولین چیزی که به پایان رسید و نسل‌های جدید چیزی در باره‌اش به خاطر ندارند کوکا کولا بود؛ معروف‌ترین نوشابه جهان، مثل تمام کشورهای سرمایه‌دار، در کوبای قدیمی نیز که با آن همه توریست قسی‌القلب منحرف شده بود، جزو واجبات زندگی به‌شمار می‌رفت. کوکا کولا در زمان حکومت استبدادی ژنرال خرار دو ماچادو در دهه دوم آن قرن احمقانه، پخش می‌شد. در آن زمان هنوز در فلزی بطری را اختراع نکرده بودند و در بطری‌های نوشابه گلوله‌ای شیشه‌ای بود و با سیم خاردار به بطری وصلش می‌کردند؛ چیزی همانند بطری‌های شامپانی. شهرت کوکا کولا به‌کندی پیش می‌رفت؛ شاید به خاطر رسم و رسومی فرهنگی که نادیده گرفته شده بود. طعم کوکا کولا با مذاق اهالی جنوبی جور در نمی‌آید. با این حال تبلیغاتی شدید موفق شد رفته رفته آن را در محافل اجتماعی طبقه بالا بگنجانند. طبقه‌ای که دوست داشت مزه‌های آمریکایی را امتحان کند. عاقبت با سماجت هرچه تمام‌تر

آن مزه کشورهای انگلیسی‌زبان در بازار، لیموناد محلی را که با لیموترش واقعی درست شده بود، شکست داد. همان‌طور هم سایر نوشابه‌هایی که از اسپانیولی‌های مبتذل به ارث رسیده بود. حتی آدامس را هم مغلوب کرد و خودش تنها معرف جهانی شد که می‌بایستی همه نحوه زندگی‌اش را تقلید می‌کردند.

می‌گویند اگر کسی هر روز سر یک ساعت معین یک بطری کوکاکولا بنوشد، به آن معتاد شده است؛ اعتیادی مانند سیگار یا قهوه. می‌گویند فرمول آن رازی است مخفیانه و بنابر عقیده عده‌ای حرفه‌ای، کوکاکولا تا سال ۱۹۰۳ محتوی کوکایین بوده است و اگر منشاء اصلی آن را تجزیه بکنند، می‌بینند واقعیت داشته است. کوکاکولا در اواخر قرن گذشته توسط پزشکی داروساز به اسم دکتر و. پامبرتون در آلاباما در ایالت جورجیا، اختراع شد؛ ولی به عنوان یک دارو، نه به عنوان نوشابه. آن را در شیشه‌های کوچک دارو می‌فروخت. از همان موقع هم روی برچسب اسمش را می‌نوشت. دارویی بود برای درمان درد قاعدگی زنان و اصولاً برای دل‌پیچه و ناراحتی‌های روده در صبحگاه. نام نوشابه و زمانش تو را به این فکر می‌اندازد که در واقع آن را با برگ‌های کوکا درست می‌کرده‌اند؛ از برگ‌هایی که از آن کوکایین می‌ساخته‌اند و در آن عهد و زمانه که فقط داروهای آرام‌بخش مثل بلادون وجود داشت، تنها علاج دردهای مختلف و رایج بود. دکتر پامبرتون در سال ۱۹۱۰ فرمول آن را به یک شرکت نوشابه‌سازی فروخت و شرکت نوشابه را در سراسر جهان پخش و مشهور کرد. از آن‌جا که در فرمول نوشابه عنصری سرّی وجود داشت، او رقم شگفت‌انگیزی دریافت کرد که بنابر ارقام آن زمان بسیار قابل ملاحظه است: پانصد دلار. با تمام این احوال مقامات مربوطه کشور پرو در سال ۱۹۷۰ محتوی کوکایین بودن نوشابه را تکذیب کردند و اگر جز

این بود بدون شک فروشش را ممنوع می‌کردند. با این حال اسم آن باعث می‌شد مردم چیزی را باور کنند که در حقیقت وجود نداشت. در فرانسه که باید روی برچسب بطری هر چیزی ذکر شود عنصری مضر در آن هست یا نه، روی برچسب بطری‌های کوکاکولا نوشته‌اند که نوشابه محتوی کافئین است. به نحوی افسانه‌ای می‌گویند در جهان فقط دو نفر فرمول سری کوکاکولا را می‌دانند؛ دو نفری که هرگز با هم سوار هواپیما نمی‌شوند. طی فستیوال جوانان در سال ۱۹۵۷ در مسکو آنچه در نظر اول باعث حیرت شرکت‌کنندگان مغرب‌زمین شده بود این بود که در عرض چهار روز در سراسر منطقه اوکراین اسطبل‌هایی دیدند که گاوهایی سرشان را از آنجا بیرون آورده‌اند و دهاتی‌هایی زشت با ارابه‌هایی پر از گل و مردهایی که نمی‌فهمیدی از چه طبقه‌ای هستند با پیژاما به ایستگاه قطار به پیشواز می‌آیند. ولی در طول آن تابستان داغ حتی یک آگهی تبلیغاتی هم از کوکاکولا در جایی دیده نمی‌شد. برای ما که این‌طور در تبلیغات مغرب‌زمین غرق شده‌ایم مسئله‌ای بود بسیار شگفت‌انگیز. پس از چند روز که همه با هم خودمانی شده بودیم، یک مترجم راهنما که خیلی دلش می‌خواست از «فساد کشورهای سرمایه‌دار» اطلاعی به دست آورد، یواشکی و مشکوکانه از من پرسید: «کوکاکولا چه مزه‌ای دارد؟» من هم عقیده خودم را در جوابش گفتم: «مزه کفش نو می‌دهد.» از همان عهد، پزشکان آن را برای اطفال مبتلا به اسهال خونی تجویز می‌کردند. پزشکان دیگری نیز آن را برای قلب توصیه می‌کردند. خیلی‌ها هم بودند که بنابر تجربیات شخصی می‌گفتند اگر آن نوشابه را با آسپیرین بنوشی تأثیرش مثل مصرف مواد مخدر است؛ دچار توهم می‌شوی. دندان‌پزشک من خاطر نشان می‌سازد که اگر یک دندان را در یک لیوان کوکاکولا بیندازی در عرض چهل و هشت ساعت خرد و خاکشیر می‌شود.

با پیروزی انقلاب در کوبا، امکان توسعه بازار کوکاکولا دیگر وجود نداشت، اما ترفیع دهندگانش موفق شده بودند چیزی بیش از یک نوشابه غیرالکلی به بازار عرضه کنند، «کوبای آزاد» را اختراع کرده بودند. «کوبا لیبره» که مخلوطی است از کوکاکولا و ژم کوبایی^۱. اما به آن صورت هم از شش میلیون کوبایی فقط نهمصد نفر آن را مداوم می‌خریدند. وقتی کارگران کوبایی، کارخانه کوکاکولا را در هاوانا به تصرف خود درآوردند، دیگر موفق به ساختن کوکاکولا نشدند چون مواد اولیه آن از ایالات متحده آمریکا وارد می‌شد و در خود کارخانه هم تعداد کمی بطری در انبارها باقی مانده بود. آنچه از کوکاکولا در سراسر کشور باقی مانده بود، یک میلیون بطری خالی بود و بس. افراطیون سیاسی به هیچ وجه موافق نبودند نوشابه دیگری را جایگزین آن نوشابه کنند که تماماً سمبول چیزهایی بود که کوبایی‌ها می‌خواستند فراموش کنند. ولی چه گوارا با صراحت لهجه سیاسی خاص خود به آن‌ها جواب داد سمبول امپریالیسم ربطی به خود نوشابه ندارد و به خاطر شکل بطری آن است. شاید اطلاع نداشت که آن بطری را در سال ۱۹۱۵ طراحی کرده بودند؛ یعنی تقریباً بیست سال بعد از اختراع نوشابه توسط دکتر پامبرتون و زمانی که کوکاکولا فقط در خود آمریکا رواج داشت. از موقعی که شکل بطری را عوض کردند، نوشابه را با ترس و لرز و با پای خود به تنهایی روانه تمام جهان کردند.

خود چه گوارا که وزیر صنایع و معادن بود، تصمیم گرفته بود نوشابه‌ای مشابه بسازند تا بتوانند آن مشروب «کوبا لیبره» را با آن درست کنند. خیلی‌ها هم در فکر این بودند که بطری‌های باقیمانده را از بین ببرند تا میکروب آن نوشابه به کلی ریشه کن بشود. با این حال حسابی دقیق‌تر نشان می‌داد سال‌ها طول می‌کشید تا کارخانه‌های بطری‌سازی کوبا

۱. مشروبی که از نیشکر درست می‌کنند.

بطری‌های دیگری بسازند تا جایگزین بطری‌های «وقیح» بشود. انقلابیون سرسخت هم به اجبار از همان بطری‌های لعنت‌شده استفاده کردند تا به نحوی طبیعی تمام شدند و از بین رفتند. با فرق این‌که هر نوع نوشابه‌ای را در آن بطری‌ها می‌ریختند بجز نوشابه‌ای که ماده اصلی «کوبالیبره» بود و خودشان اختراع کرده بودند. ما سیاحانی که از جهان «سرمایه‌داران» به آن‌جا می‌رفتیم تا همین چند سال پیش، اگر لیمرنادی بدون رنگ را در بطری کوکاکولا به دستمان می‌دادند، حیرت‌زده و گیج بر جای می‌ماندیم. خود کوبایی‌ها قبل از دیگران تصدیق کردند که نوشابه تقلیدی از کوکاکولا به هیچ‌وجه موفق نبوده است. حتی شیمیدان‌ها نیز می‌گفتند که هر بطری نوشابه جدید طعم ویژه خود را می‌دهد؛ ویژگی‌ای که نوشابه جدید را عجیب‌ترین نوشابه جهان ساخته بود. وقتی اولین بطری را برای چشیدن به نزد چه‌گوآرا بردند، مثل حرفه‌ای‌ها آن را مزه‌مزه کرد و با لحنی بسیار مطمئن گفت: «مزه گه می‌دهد.» بعد در تلویزیون گفت مزه سوسک می‌دهد. با تمام این احوال نوشابه جدید جای خود را باز کرد.

نوشابه جدید که فقط اسمش «کو»ست، عاقبت رنگی به خود گرفت که بسیار به رنگ اصلی نوشابه شبیه است. مزه آن هم نه مزه گه است و نه سوسک. ولی مزه خاص انگلیسی‌زبان‌ها را هم ندارد. کمی شیرین‌تر است. گازش هم کم‌تر است و در انتها کمی مزه شکلات در دهان باقی می‌گذارد. برای رفع عطش و گرما بسیار مفید است و با مخلوط کردن آن با ژم واقعی کوبایی، به خوبی می‌تواند ذات تقلبی خود را پنهان کند. به هر حال آن بطری‌های قدیمی خیلی زودتر از آنچه پیش‌بینی می‌کردند تمام شدند و از بین رفتند. مردم شکل آن را از یاد بردند و نسل جدید هم اطلاعی در باره‌اش حاصل نکرد. پانزده سال پس از انقلاب، یک نویسنده کوبایی سر راه خود، سری به پاریس زده بود و آن‌جا بر حسب اتفاق یک

بطری کوکاکولا ساختِ مراکش پیدا کرده بود که اسم مشهورش به عربی روی بطری نوشته شده بود. نویسنده از روی کنجکاوی بطری را خریده و به هاوانا آورده بود. با رسیدن به آنجا با شوق و علاقه آن را به دخترش نشان داده بود. دخترک که پانزده سال داشت، گیج و خونسرد در مقابل آن همه ذوق پدرش به بطری نگاه کرده بود. دلیل آن همه شوق پدرش را درک نمی‌کرد. پدر گفته بود: «خوب تماشا کن. یک بطری کوکاکولا است که رویش به عربی نوشته شده است.» دخترک همان‌طور گیج پرسیده بود: «کوکاکولا دیگر چیست؟»

چهاردهم اکتبر ۱۹۸۱

اسپانیا: دلتنگی دلتنگی

بیست سال پیش در مکزیک بارها به دیدن یک فیلم قدیمی رفتم. دلم برای تصنیف‌های آن تنگ شده بود که همیشه مادر بزرگم می‌خواندشان. هفته پیش هم در شهر بارسلون به دیدن نمایشی رفتم که خود سارا موتیل^۱ در آن آواز می‌خواند. اما این بار به خاطر گوش دادن مجدد به تصنیف‌هایی که مادر بزرگم می‌خواند، نبود، به خاطر دلتنگی ایامی بود که در مکزیک گذرانده بودم. شش ساله بودم وقتی مادر بزرگم آن تصنیف‌های غم‌انگیز را برایم می‌خواند. وقتی سی سال بعد آنها را در آن فیلم شنیدم غم‌انگیزتر به نظرم رسیدند. و اکنون در بارسلون شنیدن آنها چنان غم‌انگیز بود که دیگر طاقت از دست دادم؛ آن هم برای کسی مثل من که این طور مدام عاجزانه در حال دلتنگی‌ام. از تئاتر که بیرون آمدیم، شب صاف و نیم‌گرم بود و از هوا عطر گل سرخ‌های دریایی به مشام می‌رسید؛ درست موقعی که بقیه اروپا در زیر برف دفن شده بود. در آن شهر زیبا، به شکلی جنون‌آمیز و درنیافتنی، بغض کرده بودم. آن‌جا از زندگی خودم و فرزندانم نشانه‌ای بر جای گذاشته بودم؛ نشانه‌ای از

۱. Sara Montiel؛ هنرپیشه و آوازه‌خوان اسپانیولی در فیلم‌های مکزیک. - م.

سالیان سال. آنچه حس می‌کردم دیگر به دل‌تنگی‌های همیشگی شباهت نداشت؛ حس بود عمیق‌تر و دلسوزانه‌تر. دل‌تنگی دل‌تنگی بود. برای افراد نسل ما، با پایان جنگ‌های داخلی اسپانیا، آن دل‌تنگی‌ها همه از خود کشور اسپانیا سرچشمه گرفته بود. ما در زمانی می‌زیستیم که خاطرات ابدی به نظر می‌رسیدند؛ از جمله آنچه دومین پیروزی آمریکا می‌نامیدند. منظورم هجوم جمهوری‌طلبان شکست‌خورده است که مثل بار اول مسلح به شمشیر وارد نشدند، بلکه با حمله‌ای «روانی» آغاز کردند و زندگی همه ما را تغییر دادند. خیلی‌ها تصور می‌کردند ماجرا فقط تبعیدی است موقتی. تا چندی قبل بسیار جدی می‌گفتند خیلی از مهاجران به مکزیکی، حاضر نمی‌شوند حتی از بندر وراکروز دور شوند و نمی‌خواهند حتی چمدان‌های خود را باز کنند، چون می‌ترسند برای بازگشت در کشتی‌ها جا پیدا نکنند. در رستوران «کافه کشیش‌ها» که سالن پذیرایی‌اش بسیار بزرگ است و دیوارهایش همه کاشی‌کاری شده‌اند، با بادبزن‌های سقفی و میزهایی مرمر که پیشخدمت‌ها صورت حساب را مستقیماً روی آن می‌نوشتند (درست مثل شهر کادیس) جنگ با داد و فریاد ادامه داشت. در بوئنوس آیرس، در بوگوتا و در مکزیکوسیتی و هاوانا، رستوران‌هایی مثل قارچ بیرون زده بود که انگار تمام آن‌ها را یکجا از شهر مادرید یا سویل آورده‌اند. با ران‌های خوک آویزان در همه جا و با آگهی‌های گاوبازی. با خوراک پائیا^۱ که طبعاً از محصولات محلی تهیه شده بود.

مهاجران دیر می‌رسیدند، بعد از آن‌که سایر مشتری‌ها رستوران را ترک کرده بودند. تا سحر هم می‌ماندند و مدام برای هم داستان‌های بی‌انتهای جنگ‌های داخلی را تعریف می‌کردند. یک‌بار که سوار بر

۱. Paella؛ خوراکی با برنج و میگو و صدف‌های دریایی. - م.

کشتی‌ای اسپانیولی از شهر وراکروز مکزیکی به شهر کارتاخنا د اندیاس کلمبیا سفر می‌کردم، شاهد منظره‌ای بودم که در یک لحظه تمام ترازوی مهاجرت را آشکار می‌سازد. پناهنده‌ای به کافه کشتی رفت و یک لیوان کنیاک خواست. پیشخدمت که انگار او را در سفرهای دیگری هم در کشتی دیده بود، پرسید که با کنیاک یک لیوان آب خوردن هم می‌خواهد؟ مرد جواب منفی داد، ولی پیشخدمت قانعش کرد، چون از پشت پیشخوان به طرف او خم شد و با زمزمه‌ای که همدلی‌اش را می‌رساند، گفت: «آب را بخور. هنوز از آب آشامیدنی اسپانیا باقی مانده است. مال وطن است.» با تمام این واقعیت‌های مختلف و مبهم، نمی‌دانم مهاجران اسپانیولی به کشورهای آمریکای لاتین واقعاً متوجه تغییراتی جدید شده بودند که زندگی همگانی را عوض کرده بود یا نه؟ تولید دانشگاه‌ها، کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها، مطبوعات و به خصوص تجدید نظر در عقاید سیاسی همگی ما. به ما آموختند چگونه اسپانیا را دوست داشته باشیم؛ کشوری که آن‌طور سازنده نبود و در نتیجه «بشری» تر بود. با اسپانیای دیگر خیلی فرق داشت که کشیش‌های معلم دبستان‌ها به زور و جبر روغن کرچک به حلق ما می‌ریختند تا به سختی قورت بدهیم.

اگر راستش را بخواهید خود من هم در واقع یک مهاجر اسپانیولی بوده‌ام. از همان زمان دبستان و دبیرستان، تحت تأثیر معلم‌های جمهوری طلب، به خود قول داده بودم تا وقتی ژنرال فرانکو بر سر کار است پا به اسپانیا نگذارم. چنان در تصمیم مصمم بودم که وقتی در سال ۱۹۵۵ هواپیما عیبی کرد و به اجبار در فرودگاه مادرید بر زمین نشست حتی از هواپیما خارج نشدم. گرچه یکی از دوستان در بوگوتا به من گفته بود به رغم حکومت استبدادی ژنرال فرانکو، اسپانیای ابدی به روش همیشگی خود ادامه دارد. فقط در چهل و دو سالگی، یعنی یازده سال

پیش وقتی عاقلانه فکر کردم دیدم حق با دوستم بوده است. چون با وجود آن همه سماجت من کشور اسپانیا سر جای خود بود و ژنرال فرانکو هم از لج من اصلاً خیال مردن نداشت. در نتیجه در پاییز سال ۱۹۶۷ با تمام خانواده‌ام به بارسلون رفتم. هشت ماه وقت داشتم تا نوشتن رمانی را به پایان برسانم. اما به جای هشت ماه، هشت سال ماندم. یا بهتر بگوییم (گرچه توضیح آن چندان آسان نیست) هنوز هم واقعاً آن‌جا را کاملاً ترک نکرده‌ام و گمان هم نمی‌کنم هرگز ترکش کنم.

تا هفته گذشته این مسائل را تمام و کمال درنیافته بودم؛ تا وقتی همراه دوستانم که از اهالی بارسلون بودند از تئاتر خارج شدم و ناگهان دلم برای دل‌تنگی‌های سابق، تنگ شد. مثل تمام کسانی که به نسل من تعلق داشتند. درک کردم حتی قبل از آشنایی با کشور اسپانیا، دلم برای آن‌جا تنگ شده بود. نه تنها به خاطر تحریک جمهوری خواهان سرگردان، بلکه به خاطر آن همه احساسات شاعرانه که خود آن‌ها به من یاد داده بودند. خولیو کورتازار در یکی از کتاب‌هایش می‌گوید که وقتی شهر وین را دیده بود آن را به نحوی که در واقع آن‌طور بود، نمی‌دید، بلکه آن‌طور می‌دیدش که قبلاً در تخیلاتش مجسم کرده بود. برای خود من هم در مورد بسیاری از کشورهای جهان درست همین‌طور بوده است. البته بجز کشور اسپانیا. کشف کردن اسپانیا برای من تجربه‌ای بود افلاطونی. آن اسپانیایی را که قبلاً در ادبیات با آن آشنا شده بودم در آن‌جا یافتم. خیابانی پس از خیابان دیگر، هر روز بعد از ظهر، ابری پس از ابر دیگر. در نتیجه آشنایی با آن فقط مثل این بود که دارم صرفاً به خاطرش می‌آورم.

در واقع دیدم همان‌طور که دوستم آنتونیو ماچادو برایم تعریف کرده بود، دشت‌های سوریا خشک و سرد بودند. باکوه‌هایی خالی از درخت و تپه‌هایی خاکستری رنگ، جایی که در فصل بهار فقط عطر گل‌های ریز

مارگریت سفید بر جای می ماند. با دهات منطقه آندالوس آشنا شدم که انگار آنها را با قلم و نقاشی کرده بودند. هنگام غروب صدای زنگوله های رمه های گوسفندان را به گوش شنیدم و بوی سبزیجات که از عبورشان به مشام می رسید. با پرندگانی آشنا شدم که فقط در باره آنها خوانده بودم، مثل باسترک و آن کلاغ های بسیار بزرگ و همان طور هم درختانی که تا آن موقع خیال می کردم درختانی پرداخته خیال هستند. مثل درختان تبریزی در سواحل رودخانه ها. در شهر گرانادا به جستجوی کوچه الویرا رفتم تا بینم واقعا زن هایی در آن جا می زیستند که گارسیا لورکا^۱ در باره شان نوشته بود یا نه. ولی در آن جا خبری از آنها نبود. اما در عوض خوشبختانه توانستم الحمرا را بینم. آن طوری که خلیفه ها همیشه دلشان می خواست آن را بینند. یعنی در زیر رگبار. در پنجره قطار هم یکی از زیباترین شهرهای جهان پدیدار گشت: شهر قرطبه. دوردست و تنها و چنان که شاعر (لورکا) گفته بود در پشت دروازه هایش مرگ در کمین نشسته بود. یک شب که داشتیم در سالن غذاخوری هتل آتلانتیک شهر کادیس شام می خوردیم، یکمرتبه حس کردم تمام آن ساختمان به سمت آمریکای شمالی و جنوبی به حرکت درآمده است. در شهر بورگس هم یک نفر با انگشت خود به خانه ای با دیوارهایی بلند و زشت اشاره کرد و گفت: «جلاد آن جا سکونت دارد.»

چقدر دلم برای آن دلتنگی های زیبا تنگ شده بود. هفته گذشته در شبی که همراه دوستانم از اهالی بارسلون از آن تئاتر خارج شدم، دیدم که خیابان معروف رامبلاس بارسلون بیش از همیشه شلوغ است. هنوز ستارگان بزرگ و درخشان کریسمس در آن جا روشن بودند. در بین جمعیتی که مثل مورچه ها پیش می رفت، در بین آن آمریکایی های

۱. Federico Garcia Lorca (۱۸۹۸-۱۹۳۶)، شاعر و نمایشنامه نویس اسپانیولی. - م.

گمشده، در بین زن‌های سوئدی اشتهاانگیز و تقریباً برهنه در ماه ژانویه. مهاجران آمریکای لاتین هم وجود داشتند که در غرفه‌های خود آت و آشغال می‌فروختند. با بچه‌های خود که لباس‌های ژنده بر تن داشتند. به زحمت خود را زنده نگاه داشته بودند تا عاقبت کشتی مراجعت آن‌ها نیز از راه سر برسد. تعداد آن‌ها در سراسر اسپانیا در حدود دویست و پنجاه هزار نفر است. تمام آن‌ها نیز سعادت این را ندارند تا اسپانیولی‌ها از آن‌ها خوششان بیاید. نه آن‌طور که ما جمهوری‌خواهان سرگردانی را دوست داشتیم که به ما دلتنگی دلتنگی را می‌آموختند.

داستان‌های خیابانی

همان‌طور که به تازگی در مقاله‌ای نوشته‌ام، چند سال پیش در یکی از خیابان‌های مشجر مکزیکوسیتی در روز روشن منتظر تاکسی بودم. برای تاکسی‌ای که نزدیک می‌شد، دست بلند نکردم چون یک نفر در صندلی جلو، کنار راننده نشسته بود. اما وقتی تاکسی نزدیک‌تر شد فهمیدم اشتباه بصری بوده است. تاکسی خالی بود.

چند دقیقه بعد چیزی را که دیده بودم برای راننده تعریف کردم و او هم با خونسردی در جوابم گفت که موضوع به توهم ربطی ندارد. گفت: «این جریان اغلب پیش می‌آید. به خصوص در شب. گاهی پیش می‌آید که ساعت‌ها، خالی دور شهر می‌گردم و هیچ‌کس دست بلند نمی‌کند، چون همیشه می‌بینند کسی کنارم نشسته است.» صندلی کنار راننده بسیار راحت و بسیار خطرناک است و در بعضی کشورها «صندلی مرگ» نامیده می‌شود، چون در صورت تصادف جای بسیار مهلکی است؛ عنوان صندلی مرگ برای صندلی آن تاکسی بسیار شایسته بود.

وقتی جریان را برای لوئیس بونوئل تعریف کردم با ذوق و شوق گفت: «می‌تواند آغاز خوبی برای یک فیلم باشد.»

مثل همیشه حق با او بود. ماجرا به خودی خود یک داستان کامل نیست، ولی بدون شک برای آغاز داستان یا فیلم سینمایی عالی است. البته با توجه به نکته‌ای بسیار دشوار: آنچه بعد رخ می‌دهد باید از آغاز آن خیلی بهتر باشد. شاید به همین دلیل تا به حال به فکر نوشتنش نیفتاده‌ام. آنچه اکنون برایم جالب شده است این است که پس از سال‌ها، یک نفر برایم تعریف کرده در شهر لندن چنان چیزی برایش پیش آمده است. عجیب‌تر از آن این که درست در لندن پیش آمده است، چون تاکسی‌های آن‌جا با تاکسی‌های سایر جهان فرق دارند و نعش‌کش به نظر می‌رسند؛ با پرده‌هایی توری و قالیچه‌هایی بنفش، با صندلی‌های چرمی بسیار نرم و راحت و صندلی‌های دیگری که باز می‌شوند و می‌توانند هفت نفر را جای بدهند و داخل آن‌هم چنان سکوتی برقرار است که واقعاً به یاد مراسم ختم می‌افتی. ولی در جای «نعش»، که در سمت راست راننده نیست و در سمت چپ اوست، جایی برای مسافر وجود ندارد؛ فقط جایی است برای جای دادن چمدان‌ها. دوستی که برایم تعریف می‌کرد با اطمینان می‌گفت درست در جای چمدان‌ها مسافر نامرئی را دیده و راننده هم (برخلاف آنچه راننده تاکسی مکزیکوسیتی به من گفته بود) در جوابش گفته حتماً خیالاتی شده است.

به هر حال تمام این جریانات را برای دوستی که ساکن پاریس است تعریف کردم و او هم خیال کرد می‌خواهم سر به سرش بگذارم، چون ماجرا برای خود او هم پیش آمده بود. آن‌طور که برایم تعریف کرد جریانی او خیلی بدتر بوده است، چون برای راننده تاکسی قیافه کسی را که کنار او نشسته بود، شرح داده بود. شکل کلاه و رنگ پاپیونش را. راننده هم به او گفته بود دارد قیافه برادرش را توصیف می‌کند که در سال‌های اشغال فرانسه توسط آلمان‌ها به دست سربازان نازی کشته شده بود. یعنی شبح آن برادر را در کنار راننده دیده بود.

گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از این دوستان، داستان را از خودش درآورده و دروغ گفته باشد. همان‌طور که خود من به لوئیس بونوئل دروغ نگفته بودم. آنچه برایم جالب است این است که چطور بعضی از وقایع در سراسر جهان پیش می‌آیند، همیشه هم به یک نحو و هرگز هم نمی‌توانی کشف کنی واقعیت داشته‌اند یا زائیدهٔ تخیلات بوده‌اند. راز آن‌ها فاش نمی‌شود. به هر حال من قدیمی‌ترین این داستان‌ها را برای اولین بار در مکزیک شنیدم.

داستان ابدی خانواده‌ای که مادر بزرگش طی تعطیلات کنار دریا از جهان می‌رود. اغلب سر و سامان دادن به این مسائل بسیار مشکل و پرهزینه است. باید با مسائل دشوار اداری روبرو شد و جسد را از کشوری به کشور دیگر یا حتی از شهری به شهر دیگر انتقال داد. کسی در کلمبیا برای من تعریف کرده بود مجبور شده بودند «جسد» را بین دو نفر زنده در صندوق عقب بنشانند. و حتی در موقع بازرسی خیابانی، سیگاری روشن به دهان مرده فرو کرده بودند. به خاطر موانع بی‌شمار انتقال قانونی جسد. به این شکل آن خانوادهٔ مکزیک هم مادر بزرگ را در قالی پیچیدند، جسد را طناب پیچ کردند و بسته‌بندی را روی چمدان‌ها در بار بند بالای ماشین گذاشتند. وقتی در محلی توقف کرده بودند تا ناهار صرف کنند، ماشین را رها کرده بودند. با جسد مادر بزرگ در بالای آن، هرگز هم اثری از آن نیافتند. تنها توجیه این بود که سارقان جسد را در جایی دورافتاده دفن کرده و ماشین را اوراق کرده بودند تا قطعاتش را بفروشند. به عبارت دیگر خودشان را از دست «جسد» خلاص کرده بودند.

برای مدت زمانی این داستان در سراسر مکزیک تکرار می‌شد. هر بار هم با نام و نشانی مختلف. ولی به هر حال روایات گوناگون با هم وجه مشترکی داشتند: هر کسی که آن را تعریف می‌کرد می‌گفت یکی از

دوستان آن خانواده بوده است. علاوه بر آن خیلی‌ها هم نام و نشانی خود را در اختیار مقامات مربوطه می‌گذاشتند. با گذشت سال‌ها، این داستان را در اماکنی بسیار دور از هم شنیده‌ام. حتی در ویتنام؛ جایی که یک مترجم و راهنما آن را برایم تعریف کرد و گفت در زمان جنگ برای یکی از دوستانش چنین اتفاقی افتاده بود. به هر حال داستان‌ها به هم شباهت دارند و اگر کمی هم اصرار کنی، نام و نشانی شخصیت‌های اصلی را در اختیارت می‌گذارند.

یک داستان سوم را هم در همین اواخر شنیدم. خیلی دیرتر از آن‌ها که قبلاً شنیده بودم. اگر کسی حوصله داشته باشد این مقالات را که هر هفته می‌نویسم، بخواند احتمالاً "آن را به یاد خواهد آورد. داستانی است که مو را بر بدن راست می‌کند. داستان چهار پسر و دختر جوان فرانسوی که در نزدیکی شهر مونپلیه در جنوب فرانسه، خانمی سراپا سفیدپوش را سوار ماشین خود می‌کنند. زن ناگهان با انگشت خود به مقابل اشاره‌ای می‌کند و فریاد می‌زند: «مواظب باشید، آن پیچ بسیار خطرناک است.» و بلافاصله هم ناپدید می‌شود. این جریان را در چندین روزنامه فرانسوی خوانده بودم و چنان برایم جالب بود که در باره‌اش مقاله‌ای هم نوشتم. چقدر برایم باعث حیرت شده بود که مقامات فرانسوی به آن داستان که از لحاظ ادبی آن قدر زیبا بود اهمیتی نداده بودند و پرونده را بسته بودند چون نتیجه‌ای منطقی از آن گرفته نمی‌شد. با این حال یکی از دوستان روزنامه‌نگارم چند روز پیش در پاریس برایم تعریف کرد دلیل آن بی‌اعتنایی رسمی چیز دیگری بوده است. این داستان سال‌هاست در فرانسه رخ می‌دهد و تکرار می‌شود؛ حتی قبل از اختراع اتومبیل، اشباح سرگردان در جاده‌های شبانه تقاضا می‌کردند آن‌ها را سوار دلجان‌ها بکنند. آن وقت به یاد آوردم که در داستان‌های وسترن همیشه داستان

مسافر تنهایی تکرار می‌شد که تمام شب در صندلی عقب دلیجان همراه بانکدار و قاضی جدید و دختر زیبایی از اهالی شمال که همراه ندیمه خود بود سفر می‌کرد و روز بعد، به هنگام سحر می‌دیدند جایش خالی است. اما آنچه بیش از هر چیز باعث حیرت شده بود این بود که داستان آن خانم سفیدپوش آن‌طور که من آن را در مطبوعات فرانسه خوانده بودم و آن‌طور که در باره‌اش مقاله‌ای نوشته بودم، قبل از آن توسط نویسنده‌ای که از همگی ما پیش‌تر کتاب نوشته است، نوشته شده بود؛ مانولو واسکز مونتالبان.^۱ در یکی از چند کتابی که نخوانده‌امشان به اسم تنهایی آقای رییس. یکی از دوستانم کپی آن داستان را برایم فرستاد. خود او از مدت‌ها قبل با آن آشنا بود.

مشکل حقوقی نگرانم نکرد. هر دوی ما یک نماینده ادبی واحد داریم که حقوق هر دوی ما را با انصاف به دو قسمت می‌کرد. آنچه مرا نگران می‌کند این است که برای بار سوم جریانی را شنیده‌ام که در جاده‌ها رخ داده است. برای تصویر کردن موضوع واژه‌ای خاص می‌شناختم که اکنون در تمام این لغت‌نامه‌های بیهوده کتابخانه‌ام پیدایش نمی‌کنم. اما به هر حال منظور این است که این داستان‌ها «خیابانی» هستند؛ یعنی دروغند. اما سه داستانی را که من بازگو کرده‌ام واقعیت محض است و در جاهایی مختلف و با شخصیت‌های مختلف رخ داده‌اند، لابد به خاطر این‌که کسی فراموش نکند ادبیات هم برای خود ارواح سرگردانی دارد.

بیست و هفتم ژانویه ۱۹۸۲

۱. Manola Vasques Montalban (۱۹۳۹-۲۰۰۳)؛ نویسنده اسپانیولی. - م.

شلیک به روی گراهام گرین

تازه خواندن راه‌های علاج، آخرین کتاب گراهام گرین، را به پایان رسانده بودم (جلد دوم خاطرات اوست) که در فرانسه خبر چاپ کتاب بعدی او به نام من محکوم می‌کنم غوغا بر پا کرد. آن‌طور که به نظر می‌رسد نوعی روزنامه‌نگاری بسیار دقیق است از خرابکاری‌های شهر بسیار منحرف و بسیار زیبای نیس در جنوب فرانسه. شهردار این شهر - درست مثل یکی از مشاوران هیئت وزرای کلمبیا در چنین موقعیتی - اعلام کرد: «نویسنده عالی مقام انگلیسی صرفاً به خاطر تبلیغ کتابش به شهر نیس حمله کرده است.» نویسنده‌ای که به هر حال تمام آثارش در جهان همیشه بسیار پرفروش بوده‌اند. گراهام گرین که به هیچ‌وجه دوست ندارد از خود دفاع کند و عکس‌العمل نشان دهد، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی اظهار داشت: «ترجیح می‌دهم به من شلیک کنند تا این‌که در پیری در بستر خود از جهان بروم.» این جمله خیلی بیش‌تر به دیالوگ یکی از شخصیت‌های آثارش شباهت دارد تا این‌که از زبان خود او گفته شده باشد. این امید وجود دارد که تعداد فرانسوی‌هایی که با شهردار نیس موافق باشند، بسیار معدود باشد. اظهار نظر شهردار بسیار عجولانه صورت گرفته است. امیدواریم

هیچ فرانسوی‌ای آرزو نکند گراهام گرین جز در بستر خود از جهان برود. باید تمام آن‌ها درک کنند نویسندگان به طور کلی رک و صریح هستند و آنچه را باید بگویند، بدون ملاحظه می‌گویند.

گراهام گرین در هفتاد و هشت سالگی که اصلاً هم نشان نمی‌دهد، نمی‌توانست آنچه را یک عمر انجام داده است، انجام ندهد: با نوشتن در مقابل هر گونه بی‌عدالتی قد علم کند. مدت‌هاست در شهر آنتیب در سی کیلومتری شهر نیس سکونت دارد. بسیار نزدیک به جایی که پابلو پیکاسو زندگی کرده و مرده است. جایی که خیلی از هنرمندان عصر ما، به میل خود آن‌جا را برای مردن خود انتخاب کرده بودند. فیل‌ها هم برای مردن محل معینی دارند و با آخرین نفس خود را به آن‌جا می‌رسانند تا بمیرند. اغلب گفته شده است جنوب فرانسه یکی از قبرستان‌های بسیار زیبای فیل‌های جهان بوده است و آنتیب هم در جنوب فرانسه از زیباترین و آرام‌ترین نقاط آن به شمار می‌رود. بدون شک کسانی که می‌دانستند گراهام گرین سال‌های سال است در آن‌جا سکونت دارد، می‌بایستی به مسئله فیل‌ها اشاره‌ای می‌کردند. او هر سال کتابی به چاپ رسانده و فقط چهار سال از نوشتن کتابی می‌گذرد که به نظر من از شاهکارهای اوست: *عامل انسانی*. اما او هرگز سخنرانی نمی‌کرد. خود را در ملاعام نشان نمی‌داد. فقط گاه به کافه‌ای پا می‌گذاشت که صاحبش او را بسیار خوب می‌شناخت. همیشه هم مشروب می‌نوشید که خودش اختراع کرده بود. یک نوع کوکتل ابلیسانه. این سعادت را هم داشت که هر سال جزو فهرست کاندیداهای جایزه نوبل قرار نگیرد. یک بار به من گفته بود: به من هرگز جایزه نوبل نخواهند داد، چون مرا نویسنده‌ای «جدی» تلقی نمی‌کنند. شاید هم حق با او باشد. اما آنچه کسی نمی‌توانست تصور کند این بود که مرد انگلیسی موحنایی با ظاهری که چندان هم آراسته نبود،

مثل خیلی کسان دیگر، به شخصیت خاصی از آن منطقه تبدیل نشده بود؛ مثل بسیاری از هنرمندان بازنشسته. پیوسته مراقب بود، چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند و دل و جگر شهر را زیر و رو می‌کرد.

خود من تعجب نمی‌کردم. یکی به خاطر آن‌که نویسندگان را از «درون» می‌شناسم. آن‌ها حتی در لحظات «بی‌کاری» وقتی در ساحل دراز کشیده‌اند، مثل خرکار می‌کنند. خود گراهام گرین گفته است: «نویسندگی نوعی معالجه است. گاه از خودم می‌پرسم کسانی که چیز نمی‌نویسند یا نقاشی نمی‌کنند یا آهنگساز نیستند، چگونه دیوانه نمی‌شوند. چطور می‌توانند بر آن همه غم و غصه و تشریش و اضطرابی که بشریت را در خود گرفته است فائق شوند.» ریلکه^۱ هم همین را به شکل دیگری ادا کرده است: «اگر شما فکر می‌کنید می‌توانید بدون نوشتن به زندگی ادامه بدهید، چیزی ننویسید.»

آن کتاب در مورد انحرافات شهر نیس چندان باعث تعجب من نشد. چون گراهام گرین در طول عمر به اکثر نقاط جهان سفر کرده است؛ به عنوان روزنامه‌نگار، به عنوان جاسوس، به عنوان مخبر جنگ یا صرفاً یک توریست معمولی. و تمام آن تجربیات هم دیر یا زود در کتاب‌هایش منعکس شده‌اند. گراهام گرین در خاطرات خود تمام این مسائل را تأیید می‌کند. با وجود این‌که مثل تمام نویسندگان از خود می‌پرسد تا چه مرحله‌ای در پژوهش و مسائل الهام‌بخش خود آگاهی داشته است، می‌گوید: «من آن‌ها را جستجو نمی‌کردم. پایم به آن‌ها می‌گرفت و لیز می‌خوردم.» طبعاً خیلی واضح است که نمی‌توانست در «فساد» شهر نیس، پایش به چیزی نخورد.

نه، تعجبی نکرده بودم چون گراهام گرین همیشه با اراده یا بی‌اراده

۱. Rainer Maria Rilke (۱۸۷۵-۱۹۲۶)؛ شاعر آلمانی. م.

برای الهام گرفتن به جاهایی رفته است که دوردست و خطرناک بوده‌اند. یک‌بار وقتی بسیار جوان بود، رولت روسی^۱ بازی کرده بود. آن جریان را به نحوی عادی در جلد اول خاطرات خود نوشته است. خاطرات جلد اول تا بیست و هفتمین سال زندگی اوست. قبل از آن هم در باره بازی با تپانچه خیلی صحبت شده بود. مثل یکی از دیوانگی‌های جوانی. ولی اگر خوب روی آن تعمق کنیم، می‌بینیم گراهام گرین هرگز دست از رولت روسی برنداشته است. آری، بازی مهلک با تپانچه ادبیات. ولی با قدم‌هایی استوار بر روی زمین. بدون شک آخرین آن‌ها همین کتاب در باره شهر نیس است که خوانندگان او با بی‌صبری هرچه تمام‌تر در انتظارش هستند.

در این قرن نویسنده‌ای پیدا نمی‌کند که مثل گراهام گرین قربانی عقاید سطحی شده باشد. بدترین قضاوت این است که او را صرفاً نویسنده رمان‌های مهیج پلیسی به شمار می‌آورند. حتی اگر این‌طور باشد، نباید فراموش کرد که بسیاری از این نوع رمان‌ها در سطح اول ادبیات جهان قرار گرفته‌اند. اما بی‌انصافانه‌ترین این عقاید این است که گراهام گرین به سیاست علاقه‌ای ندارد. چقدر مزخرف می‌گویند! خود او در این مورد می‌گوید: «از سال ۱۹۳۳، سیاست در رمان‌های من نقش عمده‌ای بازی کرده است.» از همان موقع اقامت او در ویتنام به عنوان خبرنگار روزنامه تایمز لندن. موقعی که در باره جنگ استقلال علیه فرانسوی‌ها می‌نوشت. رمان آمریکایی آرام او برجای مانده است. حتی خنگ‌ترین خواننده باید ملتفت شود که آن کتاب فقط معرف آن تراژدی بشری نیست بلکه به نحوی پیشگویی هجوم آمریکا در مسائل خصوصی ویتنام به شمار می‌رود.

۱. یک فشنگ را در تپانچه می‌گذارند و خشاب را چند بار می‌چرخانند و لوله تپانچه را روی شقیقه می‌گذارند و ماشه را می‌کشند. م.

گراهام گرین از این نقطه نظر مستقیماً به ما نویسندگان آمریکای لاتین مربوط می‌شود. حتی در رمان‌هایی که چندان هم جدی نیستند. او در کتاب قدرت و افتخار در مورد دوران بسیار رقت‌انگیز مکزیک می‌نویسد. کم‌دین‌ها پژوهشی است در جهنم هائیتی در سلطه استبدادی دکتر دووالیه^۱. مأمور ما در هاوانا نگاهی سریع ولی بسیار کنایه‌آمیز در مورد هرج و مرج کوبا در زمان فولخنسیو باتیستا^۲ است. کنسول افتخاری از معدودترین اطلاعاتی است که ادبیات در اختیار گذاشته است؛ در باره ژنرال اسروسیر^۳ پاراگو. من با در نظر گرفتن تمام این دلایل یک‌بار از او پرسیدم خود را نویسنده آمریکای لاتین به شمار نمی‌آورد؟ جوابی نداد ولی با حیرتی بسیار خاص انگلیسی‌ها به من خیره شد و هرگز موفق نشدم معنی‌اش را کشف کنم.

وقتی چهار سال پیش عهدنامه‌های کانال پاناما را تصویب کردند، من و گراهام گرین به عنوان نمایندگان شخصی ژنرال عمر تورخوس^۴ به واشنگتن رفتیم. برای هر دوی ما فرصتی بود تا بتوانیم بدون مراسم اداری، وارد آمریکا بشویم. هر دوی ما به دلایلی که از آن بی‌اطلاع هستیم به نحوی ممنوع‌الورودیم. هرگز فراموش نمی‌کنم که گراهام گرین وقتی به پایگاه نظامی آندریوز در نزدیکی واشنگتن رفته بودیم چطور مثل بچه‌ها ذوق‌زده بود؛ با گذرنامه‌های رسمی پاناما که فقط برای همان یک‌مرتبه اعتبار داشت. بیست و یک توپ هم به افتخار ما شلیک کردند. من که شخصاً داشتم از خنده روده‌بر می‌شدم، فکر کردم: «این بلاها فقط بر سر من می‌آید.» در همان حال هم آن خانم روزنامه‌نگار، آمپارو پرزا، سعی

۱. Francois Duvalier (۱۹۰۷-۱۹۷۱)؛ رئیس‌جمهور مستبد هائیتی. - م.

۲. Fulgencio Batista (۱۹۰۱-۱۹۷۳)؛ رئیس‌جمهور کشور کوبا از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴. - م.

۳. Alfredo Stroessner؛ رئیس‌جمهور دیکتاتور پاراگو از ۱۹۵۴ تا ۱۹۸۹. - م.

۴. Omar Torrijos (۱۹۲۹-۱۹۸۱)؛ رئیس‌جمهور پاناما. - م.

می‌کرد مسائلی مافوق‌الطبیعه از دهان من بیرون بکشد. گراهام گرین که آن‌طور جدی به نظر نمی‌رسید به سمت من خم شد و به فرانسه گفت: «این چیزها فقط در آمریکا پیش می‌آید.» همان شب گروهی از دوستان مجبور شدند جلوی او را بگیرند چون خیال داشت در ضیافت رسمی کاخ رییس‌جمهور شرکت کند و در آن‌جا فحش را به جان ژنرال پینوشه بکشد. در نتیجه چندان‌تعجیبی ندارد که چنان مردی مثل او کتابی در مورد «فساد» شهر نیس نوشته باشد. کتابی که ما، خوانندگان شیفته آثار او، در انتظار خواندنش هستیم.

دهم فوریه ۱۹۸۲

آن من دیگر من

چندی قبل که در بستر خود در مکزیک بیدار شدم، در روزنامه‌ای خواندم روز قبل در کنفرانسی مطبوعاتی در باره ادبیات در شهر لاس پالماس جزایر قناری، در آن طرف اقیانوس، شرکت کرده‌ام. خبرنگار نه تنها تمام جزئیات مراسم را شرح داده بود بلکه از خود من هم بسیار تعریف و تمجید کرده بود. به هر حال آنچه بسیار باعث فخرم شده این است که گفته‌های من در آن جلسه خیلی بهتر از چیزی است که احتمالاً خودم در سر دارم. من چنان ظرفیتی ندارم. تنها اشتباه در این است که به لاس پالماس پا نگذاشته‌ام. نه روز قبل و نه طی بیست و دو سال گذشته. هرگز هم در هیچ جای دنیا کنفرانس نداده‌ام.

اغلب اتفاق می‌افتد که حضور مرا در جاهایی اعلام می‌کنند که در آنجا نبوده‌ام. بارها گفته‌ام در مراسم عمومی شرکت نمی‌کنم، کنفرانس نمی‌دهم، خودم را هم در تلویزیون نشان نمی‌دهم. برای تبلیغ کتاب‌هایم نیز مراسمی برگزار نمی‌کنم. در هیچ‌گونه مراسمی که ممکن است خودم را به نمایش بگذارم حضور پیدا نمی‌کنم. این هم از سر فروتنی نیست، به خاطر چیزی است بدتر از این: کمرویی. برایم چندان مشکل هم

نیست، چون بعد از چهل سال، آموخته‌ام که وقتی می‌گویم نه، یعنی نه. با تمام این احوال باخبر می‌شوم یک تبلیغ‌کننده قاجاقی، به مطبوعات و دعوت‌کنندگان خصوصی خبر می‌دهد سه‌شنبه آینده در ساعت شش بعد از ظهر در فلان جلسه رسمی حضور خواهم داشت؛ جلسه‌ای که روحم از آن بی‌خبر است. در لحظه موعود تبلیغ‌کننده از تمام حضار عذرخواهی می‌کند. به جای نویسنده معذرت می‌خواهد که قول داده بود بیاید و نیامده است. چند قطره زرد آبی هم بدان می‌افزاید؛ این‌که چگونه فرزند یک تلگرافچی با رسیدن به شهرت، حسابی خود را گم کرده و دیگر کسی جلودارش نیست. به این شکل دلسوزی تمام حاضران را نسبت به خود جلب و به شیوه خود از آن سوءاستفاده می‌کند. در ابتدای این زندگی هنرمندانه، با دیدن این‌گونه مسائل حس می‌کردم کبدم تیر می‌کشد. ولی با خواندن خاطرات گراهام گرین کمی تسلی خاطر به دست آوردم. در فصل آخر درست از این‌گونه مسائل شکایت می‌کند. به من فهمانده بود چاره‌ای نیست. تقصیر کسی نیست چون یک «من» دیگر وجود دارد که آزادانه در جهان می‌گردد، بدون این‌که کسی کنترلش کند. تمام اعمالی را انجام می‌دهد که خود تو دلت می‌خواستی انجام بدهی و شهامتش را به دست نیآورده‌ای.

اما عجیب‌ترین این مسائل برای من، کنفرانس مطبوعاتی جزایر قناری نیست، بلکه لحظاتی است و خیم که چند سال پیش با شرکت هواپیمایی ایرفرانس رخ داد. آن هم به خاطر نامه‌ای که هرگز آن را ننوشته بودم. درحقیقت ایرفرانس نامه‌ای پر از شکایت و اعتراض دریافت کرده بود به امضای من. سخت به آن‌ها حمله کرده بودم که طی پروازی از مادرید به پاریس (با ذکر تاریخ) چقدر با من بدرفتاری کرده‌اند. بعد از تحقیقات لازمه تقصیر را به گردن میهماندار انداختند و برای من هم از

روابط عمومی آن شرکت هواپیمایی نامه‌ای فرستاده شد بسیار مؤدبانه. از من مصرانه عذرخواهی می‌کردند. مات و مبهوت مانده بودم، چون هرگز سوار آن هواپیما نشده بودم. یا بهتر بگویم همیشه آن قدر از هواپیما می‌ترسم که دیگر حالی ام نمی‌شود با من چگونه رفتار می‌کنند. با تمام انرژی به صندلی می‌چسبم تا به هواپیما کمک کنم خودش را در هوا نگه دارد. یا نگران این هستم که بچه‌ها آن قدر در راهروی هواپیما جست و خیز نکنند تا مبادا کف آن فرو برود. تنها جریان ناگواری که به خاطر می‌آورم، پروازی بود از نیویورک در هواپیمایی بسیار شلوغ و پراز مسافر. جای نفس کشیدن نبود. در وسط پرواز، میهماندار به هر مسافر یک گل سرخ تعارف کرد. آن قدر ترسیده بودم که بی‌اختیار به او گفتم: «به جای این که به ما گل سرخ بدهید، بهتر است پنج سانتیمتر برای زانوهایمان جا باز کنید.» دخترک زیبا که از اصل و نسب وقیح پیروزمندان بود، بی‌باکانه جواب داد: «اگر این طوری راضی نیستید، بهتر است پیاده شوید.» طبعاً اصلاً به فکرش هم نیفتاده بودم اعتراض نامه‌ای بنویسم به شرکت هواپیمایی‌ای که حتی نمی‌خواهم اسمش را هم به یاد بیاورم. شروع کردم به خوردن گل سرخ، گلبرگ‌ها را دانه دانه به دهان می‌گذاشتم و می‌جویدم. می‌گویند برای تشویش و نگرانی خاصیت دارد. عاقبت توانستم نفس بکشم. در نتیجه وقتی نامه عذرخواهی شرکت هواپیمایی فرانسوی را دریافت کردم، چقدر به خاطر عملی که مرتکب نشده بودم، خجالت کشیدم. به مرحله‌ای که شخصاً به اداره آن‌ها رفتم تا جریان را روشن کنم و توضیح بدهم. در آنجا اعتراض نامه را نشانم دادند. قادر نبودم انکار کنم؛ نه تنها به خاطر سبک آن، بلکه کشف جعلی بودن امضای آن هم مشکل بود.

مردی که نامه را نوشته است، بدون شک همان مرد کنفرانس جزایر

قناری است. همان کسی که مدام اعمالی را از طرف من انجام می‌دهد که برخی از آن‌ها بر حسب اتفاق به گوشم می‌رسد. اغلب وقتی به خانه دوستانم می‌روم، در کتابخانه‌شان به نحوی بی‌اعتنا عقب کتاب‌های خودم می‌گردم و بدون آن‌که کسی متوجه شود برایشان چیزی به عنوان «تقدیم» می‌نویسم. ولی پیش از دو بار کشف کرده‌ام که کتاب‌ها قبلاً تقدیم و امضا شده‌اند؛ درست به دستخط خود من، با همان جوهر مشکی که همیشه با آن می‌نویسم و با همان سبک عجولانه و با امضایی عیناً مثل امضای خودم.

و مات و مبهوت بر جای مانده‌ام که در بعضی از روزنامه‌های بسیار نامناسب، مصاحبه‌ای می‌خوانم که هرگز انجام نداده‌ام. از حق نباید گذشت، مصاحبه‌ای که هر سطر آن با افکار من مطابقت می‌کند. بهترین مصاحبه من نه تنها از بابت زندگی خصوصی و ادبیات، بلکه همان‌طور هم از لحاظ عقاید سیاسی من و سلیقه‌های شخصی من، در سال پیش در مجله‌ای که چندان هم معروف نبود در شهر کاراکاس به چاپ رسید. از سطر اول تا آخرش قلبی است. اما چقدر باعث خشنودی‌ام شد، چون بسیار واقعی به نظر می‌رسید. زنی آن را انجام داده بود که نمی‌شناختمش؛ تمام نام و نام خانوادگی بالای مصاحبه آمده بود؛ زنی که حتماً خیلی مرا دوست داشت که آن‌طور خوب به همه چیز وارد بود. حتی اگر شده از طریق آن من دیگر من.

چیزی شبیه آن هم در سفرهایی که به دور دنیا می‌کنم برایم پیش می‌آید. برخورد با اشخاصی بسیار مهربان و خوب. همیشه کسانی بوده‌اند که مرا در جایی ملاقات کرده‌اند که هرگز بدان جا پا نگذاشته‌ام. اما آن‌ها از آن ملاقات خاطره فشنگی به یاد دارند، یا این‌که مثلاً دوست یکی از افراد خانواده من هستند که در واقع آن‌ها را نمی‌شناسد، چون ظاهراً آن

من دیگر هم خانواده‌ای دارد که مثل خانواده خود من تعداد افرادش بی‌شمار است. افراد آن خانواده دیگر هم واقعی نیستند، اما مثل فتوکپی افراد خانواده من هستند.

در مکزیکوسیتی اغلب به مردی برخورد می‌کنم که مدام برایم تعریف می‌کند در ساحل شهر آکاپولکو چقدر با برادر من اومبرتو خوشگذرانی کرده است؛ آخرین باری که او را دیدم چقدر از من سپاسگزاری کرد به خاطر لطفی که از طریق برادرم در حق او انجام داده بودم. من هم که چاره‌ای نداشتم در جوابش گفتم: «اختیار دارید. کاری نکرده‌ام!» جرئت نمی‌کردم به او بگویم من برادری به اسم اومبرتو ندارم که در شهر آکاپولکو زندگی کند.

حدود سه سال پیش در خانه‌ام در مکزیک تازه ناهار را به پایان رسانده بودم که کسی در زد. یکی از پسرهایم که داشت از خنده روده‌بر می‌شد، آمد و گفت: «پاپا، خودت به دیدن خودت آمده‌ای.»

از روی صندلی جهیدم. سخت به هیجان آمده بودم. فکر می‌کردم: «آه، بالاخره پیدایش شد!» اما او نبود. بلکه آرشیکت مکزیکی جوانی بود به اسم گابریل گارسیا مارکز؛ مردی بسیار آراسته و آرام که با شکیبایی هرچه تمام‌تر عواقب نام خودش را در دفترچه تلفن شهر تحمل کرده و سرانجام پس از یافتن نشانی خانه من، از سر لطف، تمام نامه‌هایی را که به اسم من به اداره او فرستاده شده و در طی سال‌ها در آن‌جا روی هم انباشته شده بود، برایم آورده بود.

چندی قبل، یک نفر که سر راه خود در مکزیکوسیتی توقیفی کرده بود، شماره تلفن مرا در دفترچه تلفن پیدا کرده بود. در جوابش به او گفته بودند ما همگی به بیمارستان رفته‌ایم چون خانم فارغ شده و یک دختر بچه مامانی به دنیا آورده است؛ یعنی درست چیزی که همیشه آرزو

داشته‌ام! واقعیت در این بود که همسر آن آرشیکت یک دسته گل سرخ دریافت کرد که حق مسلم او بود؛ برای تبریک گفتن تولد دختر بچه‌ای که تمام عمر آرزویش را داشتم و هرگز صاحب آن نشده بودم. نه، آن آرشیکت جوان هم آن منِ دیگر من نبود. او مرد جوان و محترمی بود که به این مسائل ربطی نداشت. آن منِ دیگر من هرگز به ملاقات من نمی‌آید چون نشانی مرا بلد نیست. نمی‌داند من چه شکلی هستم. شاید حتی نمی‌تواند تصور کند که این قدر با هم تفاوت داریم. او همچنان به زیست تخیلی خود ادامه خواهد داد. با کشتی تفریحی خصوصی، در قصرهای امپراتوری، با وان‌های حمام پر از شامپانی و چندین و چند رفیقه و شکست دادن شاهزادگانی که رقیبش هستند. بله، او در افسانه زندگی من، به زیست خود ادامه خواهد داد. ثروتمند تا خرخره، جوان و خوشگل و همیشه سعادتمند، حتی در موقع گریه. در همان حال من مقابل ماشین تحریر خودم پیر می‌شوم، بدون عذاب وجدان، بیگانه با هذیان‌گویی او. هر شب دوستان همیشگی خود را می‌بینم تا با هم لیوانی بنوشیم و برای عطر گوآیابا^۱ اظهار دلتنگی کنیم. آنچه منصفانه نیست این است: آن منِ دیگر از شهرت من سوءاستفاده می‌کند و خود من هم اصلاً اهمیتی به آن نمی‌دهم و صرفاً به زندگی‌ام ادامه می‌دهم. همین «زیست» برایم کافی است.

هفدهم فوریه ۱۹۸۲

۱. Guayaba؛ یک نوع گلابی بسیار شیرین که فقط در کوبا می‌روید. - م.

مزخرفات آنتونی کوئین

آنتونی کوئین به یک مجله اسپانیولی گفته است: «صد سال تنهایی برای یک سریال تلویزیونی پنجاه ساعته بسیار مناسب است، ولی گارسیا مارکز حاضر نیست حقوق آن را واگذار کند.» بعد هم اضافه کرده است: «یک میلیون دلار به او پیشنهاد کردم، ولی آن را رد کرد. چون گارسیا مارکز کمونیست است و دوست ندارد کسی بفهمد که یک میلیون دلار دریافت کرده است. بعد از پیشنهادم و بعد از صرف شام نزد من آمد و مرا به گوشه‌ای کشاند و گفت: 'چطور به فکر خطر کرد آن مبلغ را جلوی چشم همه به من پیشنهاد کنی. حالا آن را بده. بدون آن همه شاهد.'»

گذشته از جنبه بچگانه این گفته، باید بگویم واقعیت ندارد و واقعیت مثل همیشه، جالب‌تر از این است. درست به همین منظور می‌خواهم داستانش را آن‌طور که اتفاق افتاد تعریف کنم. در یکی از سفرهای متعدد من به مکزیکوسیتی، حدود پنج سال پیش، روزنامه‌نگارانی که از بس مرا در فرودگاه دیده‌اند با من دوست شده‌اند، گفتند شب قبل آنتونی کوئین در تلویزیون گفته که حاضر است برای حقوق فیلم صد سال تنهایی یک میلیون دلار به من پرداخت کند. من هم به روزنامه‌نگاران (که روز بعد آن

را در همه جا چاپ کردند) گفتم حاضرم حقوق آن کتاب را بفروشم، به شرط این‌که به جای یک میلیون دلار، دو میلیون دلار باشد. یک میلیون برای خودم و یک میلیون برای انقلابیون آمریکای لاتین. همان هفته آنتونی کوئین، قبل از ملاقات با من، در تلویزیون گفت: «حاضرم یک میلیون دلار خود او را پرداخت کنم، ولی یک میلیون دلار دیگر را بهتر است برود از جای دیگری فراهم کند.» جواب به قدری سرگرم کننده و بجا بود که دعوت چند تن از دوستان مشترک را قبول کردم تا با آنتونی کوئین شام بخوریم. شام بسیار دلپذیری بود. آنتونی کوئین در شصت و دو سالگی همچنان شور و شعف خود را حفظ کرده است. بسیار خوشایند و مهربان به نظر می‌رسید. فقط کمی نگران زمان بود که آن‌طور به سرعت سپری می‌شد. در باره همه چیز صحبت کردیم، ولی حتی یک کلمه هم در باره پیشنهاد خود در تلویزیون، حرفی نزد و من هم خیالم آسوده شد. این اولین و آخرین باری بود که او را دیدم.

آنچه آنتونی کوئین نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید، این بود که از مدت‌ها قبل از پیشنهاد او در تلویزیون، تهیه‌کنندگان آمریکایی و اروپایی برای حقوق فیلمی از روی صد سال تنهایی دو میلیون دلار به من پیشنهاد کرده بودند. بسیاری از دوستان من فکر می‌کردند آن هنرپیشه بزرگ در جلد تهیه‌کننده فیلم، می‌خواست با هدر دادن یک میلیون دلار افاده کند و بس. اولین باری نبود که چنان قضیه‌ای برایم پیش می‌آمد. در اواخر سال‌های شصت در بارسلون، ناشری، ساعت جیبی در جلیقه و سیگار برگ کوبایی در دهان، در تلویزیون ظاهر شد با دو میلیون پرتای نقد (که در آن موقع معادل هفتاد هزار دلار بود) و همان‌طور که خود را با اسکناس‌ها باد می‌زد، گفت این مبلغ فقط پیش‌پرداختی است که برای کتاب آینده من می‌پردازد. طبعاً همان شب این حق را مجانی به دست آورد که هرگز کتابی از من چاپ نکند.

انگلیسی‌ها معتقدند بسیار زشت است در ملاعام در بارهٔ فرزندان، بیماری‌ها و پول صحبت بشود، اما از آن‌جا که خوشبختانه انگلیسی نیستم و در کوچهای از آرکاتاکا متولد شده‌ام، فقط دو مسئله را بد می‌دانم که از مسائل انگلیسی‌ها خیلی کم‌تر قباحث دارد. دوست دارم در بارهٔ پسران خودم صحبت کنم، چون بسیار به مادرشان شبیهند؛ هر دو جوانانی بسیار فهمیده و جدی. دوست دارم در مورد کولیت رودهٔ خودم حرف بزنم که فقط موقعی که چیز می‌نویسم دست از سرم برمی‌دارد. دوستان هم که فقط نباید در موقع خوشگذرانی همراه ما باشند باید در دسرهای ما را هم تحمل کنند. دوست دارم بگویم چقدر پول در می‌آورم و چقدر خرج می‌کنم. چون فقط خودم می‌دانم یا چه زجری آن پول را در می‌آورم؛ با عرق جبین، دلم می‌خواهد همه این را بدانند. منصفانه نیست که فقط خودم آن را بدانم. تنها مورد استثنایی این است که هرگز شخصاً در بارهٔ پول با ناشران و تهیه‌کنندگان فیلم‌های سینمایی صحبت نمی‌کنم. یک نمایندهٔ ادبی دارم که از جانب من خیلی بهتر از خودم حرف می‌زند. یکی به خاطر این‌که زن است و بعد هم چون اهل منطقهٔ کاتالونیای اسپانیا است که بسیار اهل حساب و کتابند. بسیاری از ناشران چشم ندارند او را ببینند چون خشمناک حمله می‌کند و تا یک شاهی آخر از حقوق نویسندگان دفاع می‌کند. به خصوص در مورد نویسندگان جوان که محتاج‌ترند. اگر روزی از او نفرت نداشته باشند آن وقت ممکن است فکر کنم که با آن‌ها همدست شده است.

تجربیات من با تهیه‌کنندگان سینمایی از خود همان صد سال تنهایی بسیار در زندگی‌ام حیرت‌انگیز بوده است. آن‌ها همگی در بارهٔ پول صحبت می‌کنند ولی در موقع عمل، همگی مثل آنتونی کوئین هستند. دیگر با تو در بارهٔ پول حرفی نمی‌زنند. به روی خودشان نمی‌آورند.

مرسدس، همسر من، از آن‌ها بسیار می‌ترسد چون در ملاقات اولیه وارد می‌شوند و مشروبات و اغذیه آشپزخانه را بالا می‌اندازند و در باره پروژه‌هایی «فضایی» صحبت می‌کنند؛ درست مثل فضانوردان. با تلفن ما به تمام جهان تلفن می‌کنند، حتی بدون این‌که از روی ادب هم شده است بخواهند پولی بابت آن تلفن‌ها پردازند. بعد هم می‌روند و دیگر از آن‌ها خبری نمی‌شود. آن آقای ایتالیایی تهیه‌کننده فیلم‌های سینمایی که شوهر آن هنرپیشه بسیار زیبا، روزانا سکیا فینوست، و اسمش پائولو بینی^۱ است، سه سال پیش به خانه ما در کوئرتاواکای مکزیکی آمد. می‌خواست از روی یکی از داستان‌های کوتاه من فیلمی با کارگردانی رویی گرا تهیه کند. بلیت هواپیمای کارگردان را هم برایش به ریو د ژانیرو فرستاده بود. تمام یکشنبه را همه ما در مورد آن پروژه صحبت کردیم. در همان هفته در مجله ورائتی لوس آنجلس (جایی که فقط تهیه‌کنندگان مهم سینمایی آگهی می‌دهند) مقاله‌ای در یک صفحه تمام مجله در مورد فیلمی که قرار بود تهیه شود نوشته شده بود. درست انگار همه چیز حاضر و آماده باشد. آقای بینی با کپی انگلیسی آن داستان در زیر بغل رفت تا به رابرت د نیر و پیشنهاد کند نقش اول را در فیلم بازی کند و قول داد با نمایندگان ما تماس بگیرد تا برای خرید حقوق سینمایی داستان اقدام کند و در ضمن دستمزد کارگردان رویی گرا را هم تعیین نماید. آخرین باری بود که او را دیدیم. آخرین خبری که پس از آن از او به گوشم رسید که به بعضی از دوستانم در رم گفته بود، این بود که مبلغ هنگفتی به دلار به رویی گرا و من پیش پرداخت کرده تا روی فیلمنامه‌ای کار کنیم که از خود او دزدیده‌ایم.

بیلی فریدکین^۲، کارگردان و تهیه‌کننده جن‌گیر و ارتباط فرانسوی

۱. در واقع اسم او آلفرد است و نه پائولو. - م.

۲. William Friedkin؛ کارگردان و تهیه‌کننده آمریکایی. - م.

خوشبختانه مرد متفاوتی است، گرچه او هم مثل تمام تهیه‌کنندگان مهم، عجیب و غریب است. فریدکین چند سال پیش به مکزیکی آمد چون خیال داشت از روی خزان خودکامه فیلمی تهیه کند. او مرد جوانی است که با فیلم‌های خود ثروت سرشاری به دست آورده است. بعد از آن‌که برای خود هواپیمای شخصی خریده بود، خیال داشت باقیمانده پول را صرف خیریه کند و در خاورمیانه و بولیوی مدارس عمومی بسازد. چنان نظریات او در مورد فیلم ساختن از روی رمان من درست بودند که موفق شد متقاعدم بکند. ضمن صحبت به من گفت نویسنده جن‌گیر - که یک رمان درجه دو محسوب می‌شود - برای ساختن آن فیلم از روی کتابش رقم بسیار ناچیزی درخواست و دریافت کرده بود. اما در عوض می‌خواست در درآمد فیلم سهیم باشد و آخر سر هفده میلیون دلار نصیبش شده بود. درک کردم که دارد با زبان بی‌زبانی چنان چیزی به من پیشنهاد می‌کند. من هم آن را به گوش نماینده خودم رساندم. در نتیجه وقتی فریدکین با او در مورد حقوق کتاب من صحبت کرده بود، جوابش این بود که ما هم شرایط نویسنده جن‌گیر را می‌پذیریم. فریدکین به من تلفن کرد و بسیار مؤدبانه از آن پروژه صرف نظر کرد. دیگر خبری از او ندارم بجز این‌که در روزنامه‌ها خواندم با ژان موروا^۱ در پاریس ازدواج کرده است. چندی بعد هم خبر طلاق آن‌ها را خواندم.

تنها کسی که در مورد پول با من صحبت نکرد و ظاهراً کسی است بسیار پولدار، فرانسیس فورد کوپولا بود. کارگردان پدرخوانده. وقتی در مانیل اینک، آخرالزمان را می‌ساخت، فیلمبردار به او گفته بود آرزویش این است از روی صد سال تنهایی فیلمی تهیه کند. در تابستان ۱۹۷۹ من و کوپولا در فستیوال سینمایی مسکو با هم آشنا شدیم و او مرا به شام

۱. Jeanne Moreau؛ هنریشه معروف فرانسوی. - م.

دعوت کرد. چند روزی پس از آشنایی ما بود. در یک رستوران بسیار پرسروصدا و وسیع شهر لنینگراد. در باره فیلم‌های او و کتاب‌های من صحبت کردیم و آنچه را فیلمبردارش در مورد صد سال تنهایی به او پیشنهاد کرده بود به من گفتم، ولی هرگز اشاره‌ای نکرد که فیلمی از روی آن کتاب بسازد. تنها چیزی که برایش جالب بود این بود که پسر بزرگ من در مدرسه طب‌خانی پاریس تحصیل کرده بود. کویولا خودش بسیار خوش‌خوراک و آشپز ماهری است. از فرصت استفاده کرد و همراه پسر من به آشپزخانه رستوران رفتند تا شام آن شب فراموش نشدنی ما را تهیه کنند.

به هر حال سکوت و رد کردن من در مورد صد سال تنهایی و کتاب‌های دیگرم چندان هم به تهیه‌کنندگان ربطی نداشته است. میل دارم تماس من با خوانندگان بسیار مستقیم باشد. دلم می‌خواهد آن‌ها شخصیت‌های کتاب‌های مرا آن‌طور که دلشان می‌خواهد مجسم کنند. و نه از طریق چهره یک هنرپیشه سینما. آنتونی کوئین با آن همه میلیون دلارهایش برای من و خوانندگان من، به سرهنگ آتورلیانو بوئندیا تبدیل نخواهد شد. تنها کسی که می‌تواند بدون پرداخت یک شاهی نقش آن شخصیت را در فیلم بازی کند، قاضی کلمبیایی و دوست گرامی من، ماریو لانورّه روئداست. از تمام این حرف‌ها گذشته خیلی فیلم‌های خوب دیده‌ام که از روی رمان‌های بد درست کرده‌اند، اما هرگز یک فیلم خوب ندیده‌ام که از روی یک کتاب خوب تهیه شده باشد.

بیست و یکم آوریل ۱۹۸۲

ماهی قرمز است

پس از کمی تأخیر همین الان خواندن کتاب ماهی قرمز است را به پایان رساندم. از آن کتاب‌هایی است که به خاطر قدرت واقعیتش به رمان‌های علمی-تخیلی شباهت بسیار دارد. نویسندگان آن، دو آمریکایی هستند که به خاطر مقالات مطبوعاتی‌شان در آن‌جا شهرت فراوانی دارند. یکی از آنها، وارن هینکل، دو سال پیش جایزه جورج پولوک را برنده شد؛ به خاطر لو دادن رفتارهای غیرقانونی سی.آی.ای (سازمان ضدجاسوسی آمریکا) در داخل خود آمریکا. دیگری هم ویلیام ترنر از کارمندان سابق اف.بی.آی (سازمان فدرال اطلاعاتی) که علاوه بر کتاب‌های مختلف رپورتاژی عالی هم در باره قتل رابرت کندی نوشته است. هر دوی آنها چندین و چند سال پژوهش کرده‌اند تا مدارکی مستند به دست آورند، در مورد شخصیت‌های اصلی نبرد مخفیانه سازمان ضدجاسوسی علیه کوبا که از سال ۱۹۵۹ آغاز شده بود؛ طبعاً بدون آن‌که حدود پنجاه سوء قصد نسبت به جان فیدل کاسترو را از آن حذف کنند. نتیجه، کتاب بسیار خوبی است که از تخیلات پافراتر نهاده است. ماهی قرمز است نام رمزی بوده است برای حمله دریایی به خلیج خوک‌ها.

با خواندن این کتاب فوق‌العاده از خودت می‌پرسی چگونه دولت‌های بعدی در کشوری مانند ایالات متحده آمریکا، بیست سال به آن عملیات بیهوده اصرار ورزیده و آن همه پول هدر داده‌اند. به این نتیجه می‌رسی که آن سازمان ضدجاسوسی به اسم دفاع از دموکراسی با بدترین قماش جامعه سر و کار داشته است: با مافیای قمارخانه‌ها، مأموران پخش مواد مخدر و به‌هرحال بدترین جنایتکاران. یکی از مشهورترین اعضای آن‌ها هوارد هیوز بوده است. همان میلیارد در خل وضع که چند سال پیش به خاطر ترس از میکروپ‌ها از جهان رفت. در مقابل خدماتش از آمریکا تقاضا کرده بود جنگ را در ویتنام تا آن‌جا که می‌تواند طولانی‌تر بکند تا کارخانه‌هایش بتوانند هلیکوپترهای پیش‌تری بفروشند. حتی سعی کرده بود به رییس‌جمهور لیندون جانسون، صد هزار دلار رشوه بدهد تا از آزمایشات اتمی در نوادا صرف‌نظر کند چون معتقد بود آن آزمایشات برای سلامتی ضرر دارد. در محیطی آن‌چنان جنون‌آمیز، سازمان ضدجاسوسی ناوهای جنگی فراوانی داشت که با پرچم‌هایی معصومانه در حرکت بودند و مدام هم رنگ و شکلشان عوض می‌شد، به مرحله‌ای که تشخیص دادنشان غیرممکن بود. این کشتی‌های جنگی برای جنگ مخفیانه‌ای که خاص خود آن‌ها بود و ارتباطی با ارتش آمریکا نداشت، مخرب تمام کارائیب شده بودند. مبلغ سرسام‌آور این جریان تیمارستانی، رقمی است که آن دو نویسنده موفق نشده‌اند مقدارش را کشف کنند یا حدس بزنند. شاید هم به این دلیل که در واقع کسی از آن اطلاع ندارد.

به سختی می‌توان باور کرد سرچشمه تمام آن مسائل، آفریننده جیمز باند (مأمور ۱۰۷) بوده است. اما درست همین‌طور است. بنابر تحقیقات دو نویسنده، سناتور جان اف. کندی که چندی بعد رییس‌جمهور آمریکا

شد، در بهار سال ۱۹۶۰، نویسندهٔ محبوب خود یان فلمینگ^۱ را به ناهار دعوت می‌کند. سناتور از نویسنده می‌پرسد اگر وظیفهٔ از بین بردن فیدل کاسترو را به جیمز باند محول می‌کردند، چگونه رفتار می‌کرد. فلمینگ هم بدون آن‌که مژه بزند جواب داده بود: «برای کوبایی‌ها فقط سه چیز مهم است: پول، مذهب و عشقبازی.» و با در نظر گرفتن این نقاط ضعف، سه پروژه را تصور کرده بود. اولی این‌که آمریکا به خاطر عملی خیرخواهانه، تعداد بسیاری اسکناس تقلبی از هواپیما به روی کوبا بریزد. نقشهٔ دوم این بود که کاری کنند تا در آسمان کوبا یک صلیب نورانی آشکار شود، به این معنی که حضرت مسیح بزودی به زمین مراجعت می‌کند تا کمونیسم را ریشه کن کند. راه سوم هم این بود که بخشنامه‌هایی به امضای دولت شوروی در کوبا پخش کنند تا به ملت اخطار کرده باشند آزمایشات اتمی ایالات متحدهٔ آمریکا، ریش و پشم انقلابیون را رادیوآکتیو کرده و چندی نمی‌گذرد که تمامی آن‌ها ناتوانی جنسی می‌گیرند و از مردی می‌افتند. فلمینگ عقیده داشت که با اخطار آخر تمام انقلابیون ریش‌های خود را از ته می‌تراشند، حتی خود فیدل کاسترو. در خاتمه هم گفته بود: «بدون ریش و پشم هم که نمی‌شود انقلاب کرد.»

جان پیرسون که زندگینامهٔ فلمینگ را نوشته است، بعد نوشته بود آنچه آن نویسنده طی آن ناهار بر زبان آورده بود مزاح بود و بس. خواسته بود حالی کند که برای مغلوب کردن فیدل کاسترو باید مسخره‌اش کنند؛ به ریشش بخندند. ولی سازمان ضدجاسوسی آمریکا گفته‌های او را لغت به لغت جدی تلقی کرده بود. از تنها پروژه‌ای که صرف نظر کردند ریختن اسکناس‌های تقلبی از آسمان بود. به نظرشان چندان جالب نرسیده بود؛ تازگی نداشت. در واقع نازی‌های آلمان چنان چیزی را برای بر هم زدن

۱. Ian Fleming (۱۹۰۸-۱۹۶۴)؛ نویسندهٔ انگلیسی؛ خالق جیمز باند. - م.

تبادل اقتصادی انگلستان در نظر گرفته بودند. نقشه این هم که انقلابیون را وادار کنند تا ریش خود را بتراشند چندان مفید نبود، چون انقلابیون بنا بر تصمیم خود، ریش‌ها را تراشیدند و انقلاب هم ادامه یافت. ولی قبل از آن سازمان ضد جاسوسی در آزمایشگاه‌های خود گردی اختراع کرده بود که اگر آن‌ها را در کفش می‌ریختی تمام پشم‌های بدن می‌ریخت. البته هیچ‌کس را پیدا نکردند تا برود و آن‌گرد را در چکمه‌های فیدل کاسترو بریزد.

اکثر پروژه‌ها، حتی حمله دریایی از طرف خلیج خوک‌ها، با شکست روبرو شد. گرچه بعضی‌ها هم موفقیت‌آمیز بود. مثل نابود کردن اقتصاد کشور. در کتاب آمده است:

هوایماهای مرکز مسلح ساختن کشتی‌ها در دریاچه چانیا، به روی کوبا به پرواز درآمدند و نوعی خورده‌شیشه از بین ابرها به پایین ریختند. روی مناطق کشاورزی بارانی سیل آسا فرود آمد. کشتزارهای نیشکر هم خشک شد.

اما از آنچه اطلاع بیشتری در دست است، این‌که گروهی تروریست در مارس ۱۹۷۰، شیشه‌ای دارو از سازمان ضد جاسوسی دریافت کردند که محتوی میکروب تب آفریقایی خوک‌ها بود. آن گروه باید آن را به کوبا می‌برد. شش هفته بعد در جزیره کوبا اولین شیوع تب آفریقایی خوک‌ها مشاهده شد و مجبور شدند سیصد هزار خوک را قربانی کنند.

شکست‌های آن‌ها هم که دلایل چندان واضح نیست، سوء قصدهایی نسبت به فیدل کاسترو بوده است. در واقع زندگی روزانه فیدل کاسترو غیرقابل پیش‌بینی است. محافظانش بسیار مراقب هستند و سازمان ضد جاسوسی کوبا هم در جهان یکی از بهترین‌هاست؛ با این حال کافی نیست تا آن همه شکست سازمان ضد جاسوسی آمریکا را توجیه کند.

پنجاه بار سوء قصد آن‌ها با شکست روبرو شده است. باید در نظر گرفت که چیزی هم وجود دارد که کامپیوترهای آن سازمان قادر به کشف آن نیستند: حالت جادویی جزایر کارائیب.

وقتی کندی، رئیس جمهور آمریکا، در سال ۱۹۶۳ جیمز داناوان وکیل دادگستری اهل نیویورک را به کوبا فرستاد تا برای آزاد کردن گروهی آمریکایی میانجیگری کند، سازمان ضد جاسوسی بدون آن‌که خود داناوان را در جریان بگذارد، هدیه خاصی برای شخص فیدل کاسترو آماده کرده بود: لوازم ماهیگیری غواصی زیر دریایی. در محفظه اکسیژن هم میکروب مرض سل را جای داده بودند. به نظر خود داناوان آن هدیه ماهیگیری چندان مناسب یک رئیس جمهور نبود. آن را عوض کرد و خودش در نیویورک لوازم غواصی دیگری خرید. یکی از مأموران سازمان ضد جاسوسی کوبایی گفته است: «ما به هر حال همه چیز را به دقت بازرسی می کردیم.»

شکست‌هایی که بیش‌تر از همه باعث تعجب شده‌اند، سه سوء قصد تدارک دیده شده سازمان ضد جاسوسی آمریکا است هنگام دیدار طولانی فیدل کاسترو از شیلی در سال ۱۹۷۱. شکست اول این بود که قرار بود طی مصاحبه‌ای مطبوعاتی فیدل کاسترو را به قتل برسانند، با مسلسلی که در دوربین فیلمبرداری پنهان کرده بودند. مردی که از طرف آن سازمان مأمور سوء قصد شده بود، گفته بود: «چیزی بود همانند قتل کندی، چون کسی که قرار بود کاسترو را به قتل برساند، برگ هویت نداشت. چنان وانمود می کردند که یکی از مأموران سازمان کوبایی است که شغل خود را ترک کرده و تحت راهنمایی مأموران شوروی کار می کند. ولی در لحظه شلیک یکی از مأموران ناگهانی دچار حمله آپاندیس می شود و دیگری هم جرئت نمی کند به تنهایی فیدل کاسترو را به قتل برساند.»

دومین سوء قصد برای موقعی در نظر گرفته شده بود که فیدل کاسترو در شمال کشور شیلی به دیدن معادن آنتوناگاستا می‌رفت. اتومبیلی به بهانه خراب شدن، جاده را بند آورده و کاروان رسمی به اجبار توقف کرده بود. در اتومبیل چهارصد هزار کیلو دینامیت گذاشته بودند و باید آن را از فاصله‌ای دور منفجر می‌کردند، ولی به دلایلی که هنوز هم بیان نشده است، دینامیت‌ها منفجر نشدند.

سوء قصد سوم این بود که وقتی کاسترو در لیما، پایتخت پرو، توقیفی می‌کرد، باید از طیاره‌ای که در فرودگاه روی زمین بود به او شلیک می‌کردند. ولی دو هواپیما به شکل مناسب در مقابل هم قرار نگرفته بودند و در نتیجه خلبان مأمور سازمان ضد جاسوسی از ترس این‌که نتواند به موقع فرار کند، شلیک نکرده بود. سوء قصد چهارم هم وجود دارد: زن بسیار زیبایی از مأموران سازمان ضد جاسوسی قرار بود خودش را به هر نحوی شده به فیدل کاسترو برساند و چند کپسول زهر را در لیوان او بریزد. زن کپسول‌ها را در قوطی کرم صورت خود پنهان کرده و به کوبا برده بود. اما وقتی خواسته بود از آن‌ها استفاده کند پیدایشان نمی‌کرد. کپسول‌ها حل شده بودند.

سه سوء قصد دیگر هم وجود دارد که نویسندگان ماهی قرمز است به آن‌ها اشاره نکرده‌اند. یکی این‌که در میکروفن‌هایی که قرار بود فیدل کاسترو پشتشان نطقی بکند، جریان برق را بسیار شدید کنند. مأموران سازمان ضد جاسوسی کوبا درست به موقع آن را کشف کردند و توضیحشان هم بسیار ساده بود: «می‌دانستیم دیر یا زود کسی به این فکر می‌افتد.» سوء قصد دیگری که با شکست روبرو شد باید توسط پیشخدمت کافه هتل «کوبای آزاد» اجرا می‌شد. آن سازمان کپسول‌هایی به او سپرده بود که بدون بو، بدون رنگ و بی‌مزه بودند و زهر مهلکشان

بلافاصله اثر نمی‌کرد و قاتل می‌توانست سر فرصت فرار کند. قرار بود کپسول‌ها را در لیوان آب میوه‌ای بریزد که فیدل کاسترو وقتی کله سحر به آن کافه می‌رفت می‌نوشتید. مأمور بیش از سه ماه در انتظار مانده بود و هنگامی که عاقبت سر و کله فیدل کاسترو پیدا شد، کپسول‌ها دیگر خاصیت خود را از دست داده بودند. سازمان کپسول‌های دیگری فرستاد که اگر آن‌ها را در فریزر می‌گذاشتند خاصیت خود را از دست نمی‌داد. آن‌ها را در اختیار مأمور گذاشتند و چهار ماه بعد که بار دیگر فیدل کاسترو به کافه پا گذاشت، پیشخدمت آب میوه را برای او درست کرد ولی در لحظه آخر موفق نشد کپسول‌های یخ‌زده را در آب حل کند؛ بیش از حد منجمد شده بودند.

اما خطرناک‌ترین موقعیتی که برای فیدل کاسترو پیش آمده است و هینکل و ترنر در کتاب عالی خود به آن هم اشاره‌ای نکرده‌اند، سوء قصد نیست و پس از حمله به خلیج خوک‌ها اتفاق افتاده است. وقتی فیدل از جبهه، سوار بر یک جیپ روباز مراجعت می‌کرد. دو نفر از کسانی که از نبرد جان سالم به در برده بودند، پشت بوته‌هایی پنهان شده بودند. او را دیدند که از فاصله ده متری آن‌ها می‌گذرد. یکی از آن‌ها برای چند ثانیه او را هدف گرفت ولی جرئت نکرد شلیک کند.

سی و پنجمین فستیوال سینمایی کن

تقریباً دو هزار عکاسی که به سی و پنجمین فستیوال سینمایی شهر کن آمده بودند، دیگر به دنبال هنرپیشه‌های نوجوان نمی‌دویدند. نه، اکنون دیگر تمام سواحل جنوب فرانسه مملو است از زنانی که آفتاب می‌گیرند. توجه همه فقط به فیلم‌هاست. فیلم‌هایی که هر روز در بیست سالن سینما، برای دو هفته پشت سر هم نمایش می‌دهند؛ چهل و دو فیلم. قبلاً هنرپیشه‌های هر فیلم، پس از نمایش فیلم، روی صحنه ساکن سینما ظاهر می‌شدند. هیچ‌کس هم جرئت نمی‌کرد علیه یک زن زیبا سوت بکشد و لات‌بازی درآورد. شاید تنها صدای نعره‌ای که در این بازار مکاره جهانی به گوش رسیده است، همان نعره سه سال پیش جانی وایسمولر^۱ باشد. به فستیوال آمده بود تا خاکسترهای تارزان جوانی خود را جمع‌آوری کند؛ قبل از آن‌که برای ابد در ظلمت آسایشگاه روانی ناپدید بشود. حالا تمام این مسائل را باد همراه خود برده است. امسال تنها کسانی که در شب افتتاح به روی صحنه پا گذاشتند، گروهی مرد بودند. عاقله مردانی کمرو و

۱. Johnny Weiss Muller (۱۹۰۴-۱۹۸۴)؛ معروف‌ترین تارزان سینمایی. - م.

زشت که فقط چند نفری موفق شدند آن‌ها را بشناسند، چون همیشه پشت دوربین فیلمبرداری بودند. البته بجز یکی، ژاک تاتی^۱، که علاوه بر کارگردانی، هنرپیشه فیلم‌های خودش هم هست. چند نفر از مهم‌ترین کارگردان‌ها بودند که امسال فستیوال از آن‌ها تجلیل می‌کرد. کارگردان آمریکایی، جوزف لوزی^۲. کارگردان اتریشی بیلی وایلد^۳. میکلس یانسکو^۴، کارگردان مجارستانی و کارگردان ژاپنی، آکیرا کوروساوا^۵ و کارگردان ایتالیایی میکل آنجلو آنتونیونی^۶. هر یک از آن‌ها فی‌البداهه نطق کوتاهی کرد. نطقی بسیار خوب و بامزاح و همین مسئله باعث شد فستیوال فضایی شاد و جدید بیابد. آنتونیونی تعریف کرد یکی از دوستانش در خیابان جلویش را گرفته و به او گفته بود: «فیلم‌های شما باعث رشد من شده‌اند.» چقدر باعث حیرتش شده بود چون مردی که این جمله را به او گفته بود فقط یک متر و چهل سانتی‌متر قد داشت.

سال‌های سال، فستیوال همیشه روی «ستاره‌ها» حساب کرده بود و اکنون وضع فرق می‌کرد. یکی از منتقدان گفته بود: «اکنون همه می‌دانند که یک هنرپیشه صرفاً خواسته کارگردان را به روی صحنه می‌آورد.» جرال‌دین چاپلین، دختر چارلی چاپلین، که زنی است بسیار فهمیده و هنرپیشه‌ای بسیار ماهر و خوب، معتقد است بدین نحو، همه چیز برای خود هنرپیشه هم مثبت‌تر می‌شود. در خاتمه یکی از جلسه‌های هیئت داوران به من گفت: «بدین نحو مجبور نمی‌شویم همه چیز را یاد بگیریم و از برکنیم.» هر دوی ما عضو هیئت داوران بودیم. «عاقبت خود ما

۱. Jacques Tati (۱۹۰۸-۱۹۸۲)؛ کارگردان و هنرپیشه فرانسوی. - م.

۲. Joseph Losey (۱۹۰۹-۱۹۸۴). - م.

۳. Billy Wilder (۱۹۰۶-۲۰۰۲)؛ کارگردان آمریکایی متولد اتریش. - م.

۴. Mielos Jancso (۱۹۲۱). - م. ۵. Akira Kurosava (۱۹۱۰-۱۹۹۸). - م.

۶. Michel Angelo Antonioni (۱۹۲۲-۲۰۰۷). - م.

فیلمنامه‌ها را می‌نویسیم و خودمان هم آن را کارگردانی خواهیم کرد.» در مورد او که حتماً صدق خواهد کرد چون پدرش موسیقی متن فیلم‌هایش را هم خودش می‌ساخت.

طبیعی بود که فستیوال می‌بایستی با فیلمی افتتاح می‌شد که یکی از باعظمت‌ترین فیلم‌های تاریخ سینما است. تعصب گریفیث^۱ شبی بود فراموش‌نشده‌ای، تجلیلی از تهیه‌کننده و کارگردان که در سال ۱۹۱۶ دو میلیون دلار آن زمان را خرج ساختن آن فیلم کرده بود؛ فیلمی که از بسیاری از فیلم‌های کنونی هم مدرن‌تر به نظر می‌رسد. زمان ابتدایی آن هشت ساعت در نظر گرفته شده بود. هر روز می‌بایستی اسب‌ها و فیل‌ها را برای بابل باستانی در استودیویی که ساخته بودند، به هر طرف می‌کشاندند و مجبور شده بودند یک راه‌آهن در آن‌جا به راه بیندازند. با تمام این احوال افتتاح این فیلم در سینمایی در نیویورک به آخر و عاقبت جشن بهاری، بالت اثر استراوینسکی^۲ گرفتار شد. اولین شکست سینمایی به شمار می‌رفت.

لیلیان گیش^۳ که در هر قسمت آن فیلم نقش مادری را بازی می‌کند که گهوارهٔ بچه را تکان می‌دهد، اکنون هشتاد و پنج سال دارد. چند روز پیش خانم کاترین لاپورت، خبرنگار فرانسوی، با او در خانه‌اش در نیویورک مصاحبه کرده بود. می‌گفت که حافظهٔ او هنوز سر جای خودش است و خوب کار می‌کند. نوشته بود: «بوست صورتش همچنان شاداب است. لب‌هایش را به شکل یک قلب، ماتیک زده و گیسوانش را هم حنایی رنگ کرده و مثل عهد خود، آن‌ها را فروری کرده است. از او جذابیتی از مد

۱. David Wark Griffith (۱۸۷۵-۱۹۴۸)؛ تهیه‌کننده و کارگردان آمریکایی. فیلم تعصب در

سال ۱۹۱۶ ساخته شده است. - م.

۲. Igor Stravinskij (۱۸۸۲-۱۹۷۱)؛ موسیقیدان روس. - م.

۳. Lillian Gish (۱۸۹۶-۱۹۹۳)؛ هنرپیشهٔ آمریکایی. - م.

افتاده تراوش می‌کند. گرچه کسی آن را از مُد افتاده نمی‌انگارد.» در نتیجه شاید لیلیان گیش می‌توانست شخصاً به فستیوال بیاید و همه را از «دلتنگی» بیرون بیاورد. به هر حال آن همه تجلیل را برای بیانیت آن فیلم در نظر گرفتند. استانلی کیلیورن، هشتاد و هفت ساله، که فیلم را با نواختن پیانو همراهی می‌کرد؛ رسم فیلم‌های صامت چنین بوده است. برای نمایش فیلم در بعدازظهر سه ساعت پیانو زد و سه ساعت دیگر هم برای نمایش شبانه، بدون لحظه‌ای توقف، درست مثل زمانی که در شانزده سالگی فیلم را با پیانوی خود همراهی کرده بود.

شخصیت دیگری که نام او تا ابد در این فستیوال بر جای خواهد ماند (حالا در تصمیم نهایی هر سرنوشتی که داشته باشد) فیلمساز ترک، ایلماز گونی است که از زندان کایزیری ترکیه فیلمش را نوشته و کارگردانی کرده است. فیلمی که در پایان هفته پیش از سایر فیلم‌ها مورد توجه قرار گرفت: یول^۱. نگاتیف‌های فیلم قاچاقی به سوییس و بعد به فرانسه فرستاده شده بودند. جایی که ایلماز گونی کار خود را به پایان رسانده بود. چهل و پنج سال دارد. به خاطر فعالیت سیاسی محکوم شده و در زندان بود. اکتبر گذشته از زندان فرار کرده و بدون آن‌که اثری از خود بر جای بگذارد ناپدید شده بود. شبی که فیلم او را در فستیوال کن نشان می‌دادند بدون هیچ‌گونه اطلاع قبلی در زیر نورافکن‌های ساختمان سینما ظاهر شد. فراق به تن، شال‌گردنی ابریشمی بر گردن و با موهایی که آن‌ها را طلایی کرده بود؛ درست مثل یکی از تماشاچیان عالی مقام، انگار نه انگار. در همان موقع گروهی از ترک‌ها که سر و روی خود را پوشانده بودند مقابل سالن نمایش تظاهرات می‌کردند و شعارهایی غیرقابل فهم

1. Yöl

علیه ارتش ترکیه فریاد می زدند. دو روز بعد دولت ترکیه از دولت فرانسه تقاضا کرد ایلماز گونی را تحویل آن‌ها بدهند.

به هر حال کسی که از همان شب افتتاح فستیوال نظر خبرنگاران و عکاس‌ها را به خود جلب کرد، وزیر فرهنگ و هنر فرانسه جک لانگ بود. مردی چهل و دو ساله که قبلاً هنرپیشهٔ تئاتر بوده است. با گیسوانی پریشان و خوشحال مثل دیوانگان، حتی در فراک کرایه‌ای هم، با وجودی که وزیر شده است، همچنان مثل سابق است؛ بسیار خودمانی و خوشایند. مدام در حال فعالیت‌های هنری است.

از وقتی این فستیوال وجود داشته است برای حضور در فیلم‌های شبانه، پوشیدن اسموکینگ اجباری بوده است. دلیل آن را هم هرگز درک نکرده‌ام. تا آن‌جا که می‌دانم، این کت بی‌ریخت را آقایان انگلیسی بر تن می‌کردند تا به اتاق دیگری بروند و سیگار بکشند. از همان فعل سیگار کشیدن هم این اسم را بر آن گذاشته‌اند. آن‌را می‌پوشیدند تا با دود سیگار بقیهٔ خانه را آلوده نکنند و در ضمن لباس‌های خوبشان نیز صدمه‌ای نیند. خلاصه درست برعکس زمان ما. هرگز آن‌را به تن نکرده‌ام و نخواهم کرد. نه به خاطر این‌که زشت است. دلایل من ریشه‌ای عمیق‌تر دارد. هشت سالم بود و در شهر آراکاتاکا در روزنامه‌ای عکس جسد مومیایی شدهٔ رئیس‌جمهور سابق کلمبیا را دیده بودم که در شهر رم مرده بود و چند روزی جسدش را در سالن شهرداری آن شهر گذاشته بودند تا مردم از روی احترام به دیدنش بروند. آنچه مرا ترسانده بود این بود که لباس رسمی بر تن او کرده بودند. از آن‌به بعد همیشه فکر کرده‌ام این لباس‌های رسمی فقط برای نشان دادن مردگان مشهور است. این تصور برایم به صورت باوری خرافی درآمده است. در نتیجه من تنها عضو

هیئت قضات فستیوال بوده‌ام که رسم و رسوم را در هم شکسته و رعایت نکرده‌ام. اسموکینگ را پوشیده‌ام. جک لانگ شاید حتی بدون آن‌که به عمد خواسته باشد در این شورش یک نفره به من بسیار کمک کرد. در شب افتتاح فستیوال در قصر سینما، اسموکینگ پوشیده بود، چون یک وزیر چاره دیگری نداشت، ولی از شب بعد، پس از یک رفت و برگشت سریع به پاریس، به بهانه این‌که فرصت نکرده لباس عوض کند، با بلوجین و یک پلوور قرمز وارد شد. درست همان‌طور لباس پوشیده بود که در مکزیک دیده بودمش و با او آشنا شده بودم. موقعی که رییس فستیوال تئاتر شهر نانسی بود. این حرکتش که طبعاً بسیار حساب شده بود، در فستیوالی که همیشه بسیار رسمی بود، مثل نسیمی طبیعی وزیدن گرفت.

ملاحظات یک عضو هیئت قضات در فستیوال کن

این مرتبه وقتی جورجو استرلر^۱، رییس هیئت داوران، در شب مراسم اختتامیه سی و پنجمین فستیوال کن نتیجه نهایی را خواند، دیگر کسی مثل همیشه سوت نکشید. جمعیتی که از کارشناسان و علاقه‌مندان به سینما از تمام جهان به آن جا آمده بودند، به این شکل موافقت خود را با هیئت داوران اعلام کردند. هیئتی که از دو زن و هشت مرد از ملیت‌های مختلف تشکیل شده و جلسه شب قبلشان نه ساعت تمام بدون وقفه ادامه یافته بود. من هم یکی از آن اعضا بودم.

این مرتبه هم مثل چند بار دیگر، جایزه نخل طلائی به دو فیلم داده شد. شخصاً هیچ وقت از این راه حل خوشم نیامده است. به این می‌ماند که خواسته‌اند دل هر دو را به دست آورند. باید رأی گرفت و فقط یک فیلم را انتخاب کرد. اما از همان ابتدا تصمیم گرفته شده بود چنین عملی انجام ندهیم. وقتی هیئت داوران از یک شماره زوج تشکیل شده است، ریاست هیئت حق دارد با یک رأی اضافی مسئله را حل کند. ولی جورجو استرلر از همان ابتدا از این امتیاز صرف نظر کرده بود. می‌خواست هم‌ردیف سایر

۱. Giorgio Strehler (۱۹۲۱-۱۹۹۷): کارگردان تئاتر ایتالیایی. - م.

اعضا باشد. در نتیجه همگی مجبور شده بودیم هر فیلم را حسابی تجزیه و تحلیل بکنیم. وقتی روبرو باورلّه بره^۱، ریاست کل فستیوال، از این جریان آگاه شد گفت طی سی و پنج سال هرگز هیئت داورانی ندیده که این همه وراجی کنند.

کاندیدای خود من برای جایزه نخل طلایی فقط همان فیلم مفقودالائتر بود، بدون شریک. فیلمی به کارگردانی کومستا گاوراس^۲ یونانی که فرانسوی شده است. فیلمی که با یک داستان خصوصی پرده از روی آن همه جنایات کودتای نظامی شیلی برمی دارد و نشان می دهد چطور چندین شخصیت مهم سیاسی آمریکایی در کودتا سهیم بوده اند. به نظر من تنها عیب مختصر فیلم این بود که فیلمنامه اش به نحوی کلاسیک نوشته شده بود. در این گونه فستیوال ها انتظار داری همه چیز کامل باشد. بازی جک لمون، هنرپیشه کمدی که در این جا نقشی دراماتیک بازی می کند، همان طور که همه هم موافق بودند بهترین بازی هنرپیشه مرد بود. نه تنها این، که بهترین بازی جک لمون در سراسر حرفه هنرپیشگی اش. به هر حال طی مذاکرات نهایی همگی به این نتیجه رسیدند که مفقودالائتر یکی از بهترین فیلم های فستیوال است، اما نه به آن اندازه که بتواند به تنهایی برنده نخل طلایی بشود.

فیلم دیگری که کاندیدا بود، یول به کارگردانی ایلماز گونی از ترکیه بود. طی نود دقیقه نمایش، دل و جگر را به هم می ریزد، از این که می بینی امروزه در ترکیه زنده ماندن چقدر مشکل است. برخلاف مفقودالائتر که از تمام ماشین آلات فیلمبرداری هالیوودی استفاده کرده است، این فیلم در زندان نوشته شده و تمام جزئیاتش به یک زندانی

1. Robert Favre Le Bret

۲. Costa Gavras (۱۹۳۳)؛ برنده جایزه اسکار در سال ۶۸ به خاطر فیلم Z - م.

سیاسی مربوط است. فیلمبرداری آن هم به راهنمایی کارگردان توسط یک نفر دیگر انجام گرفته است. در نتیجه انصافاً نمی‌شد تصمیم گرفت واقعاً چه کسی آن را ساخته است. با تمام مسائلی عجیبی که در تاریخ سینما همیشه رخ داده است گمان نمی‌کنم تا کنون عجیب‌تر از این فیلم وجود داشته باشد.

از همان ابتدا واضح بود که بول تمام هیئت داوران را تحت تأثیر قرار خواهد داد، با این حال در مورد جایزه همه تردید داشتند. به نظر خود من چنان می‌رسید که آن فیلم ساخته شده بود تا برنده جایزه خاص هیئت داوران بشود. گرچه همان‌طور که گفتم نمی‌شد دقیقاً گفت سازنده واقعی آن فیلم کی بوده است. به هر حال قوانین فستیوال که جورجو سترلر آن را از بر شده بود، چنان‌که انگار به یک نمایشنامه تئاتری خود او مربوط می‌شد، به این نتیجه رسید که نخل طلایی و جایزه مخصوص هیئت داوران هر دو با هم یکسان هستند و عنوان جایزه اول و جایزه دوم را در بر ندارند. آن جایزه مشترک هم به درد این می‌خورد که در شب پایان فستیوال همگی متوجه بودیم که به «جهان سوم» رأی داده‌ایم؛ مسئله‌ای بود که بیش از یک جایزه دوجانبه ارزش داشت. ما معجزه‌ای را آفریده بودیم که یک یونانی و یک نفر از اهالی ترکیه را به روی صحنه می‌برد تا مقابل دیدگان تمام جهان یکدیگر را با ذوق و شوق در آغوش بگیرند و بیوسند.

دادن بقیه جوایز کار آسانی بود. جایزه‌ای برای تمام آثار میکلا آتجلو آنتونیونی و به خصوص برای فیلم تجزیه و تحلیل یک زن که در هفتاد سالگی ظریف‌ترین فیلم اوست؛ توافقی بود که همگی آن را در قلب خود حس می‌کردیم. تنها شک عمومی من این بود که جایزه خاص هیئت داوران برای فیلم شب شهاب‌ها اثر برادران تاویانی و جایزه کارگردانی

برای فیلم فیتزکارالدو اثر ورنر هرتزوغ آلمانی، شاید می‌بایستی جای خود را با هم عوض می‌کردند.

با دیدن فیلم شب شهاب‌ها سراپا لرزیده بودم، محو تماشای آن نور الماسی منطقه توسکانا در ایتالیا. گرچه در آخر فیلم چندان موفق نشده بودم درک کنم آن دو برادر کارگردان بسیار خوب، می‌خواستند چه چیزی بگویند. فقط هم من نبودم که آن‌طور فکر می‌کردم. دو نفر دیگر هم از اعضاء هیئت تقاضا کردند آن فیلم را بار دیگر تماشا کنند. پس از یک روز تمام تأمل تصمیم گرفتم بار دیگر آن را تماشا نکنم. رابطه من با هنر همیشه در همان نظر اول بوده است و هیچ اثر هنری‌ای را به خاطر نمی‌آورم که بار دوم دیدن آن بیش از بار اول رویم تأثیر گذاشته باشد. به هر حال در تصمیم نهایی‌ام تغییری ایجاد نکرد.

به نظر من جایزه خاص هیئت داوران برای فیتزکارالدو مناسب‌تر بود. نه به خاطر این‌که فیلم بدتر یا بهتری باشد. به خاطر آن حالت جادویی که مجذوبت می‌کند. آن را یک شاهکار به شمار می‌آوری. آن حالت جادویی در هیچ‌یک از فیلم‌های فستیوال وجود نداشت؛ معجزه‌ای بود بسیار نادر در هنرهای معاصر. اگر هرتزوغ جایزه اول را برنده نشد به نظرم برای این بود که در پایان دادن فیلم کمی دست و پای خود را گم کرده و پایانی را که همه انتظار داشتیم، به نحو پراهای واگنر، اجرا نکرده بود.

بسیاری از تماشاچیان، مدهوش تماشای فیتزکارالدو، خیال می‌کردند روتوستی از رمان‌های معاصر نویسندگان آمریکای لاتین را تماشا می‌کنند. به خصوص آن‌جا که یکی از شخصیت‌های فیلم قطعه‌ای یخ را در دست بلند می‌کند تا بومی‌های آمازون را تحت تأثیر قرار دهد. و بعد هم تصویر آن کشتی که در وسط جنگل، به گل نشسته است.^۱ در هیئت

داوران به صراحت صحبت کردم، حتی حاضر بودم از آنچه عین نوشته‌های خود من بود صرف نظر کنم، چون در فیلم نقش چندانی نداشتند. درست برعکس، به خوبی می‌شد آن‌ها را حذف کرد. با این حال وقتی روز بعد هرتزوغ به من تلفن کرد و با ادب همیشگی گفت خیلی مایل است با من همکاری کند، نتوانستم از جواب گستاخانه خود جلوگیری کنم و به او گفتم: «آقای هرتزوغ نگران نباشید. ما که کم و بیش در آن فیلم با هم همکاری کرده‌ایم.» به هر حال از او عذرخواهی می‌کنم.

دوم ژوئن ۱۹۸۲

تابستان در رم

پس از غیبتی طولانی به رم بازگشتم و دیدم مثل همیشه باقی مانده است؛ زیباتر، کثیف‌تر و دیوانه‌تر از بار آخری که آن را دیده بودم. تابستان، ناگهان در هفته پیش منفجر شده بود؛ با حرارتی به شکل شیشه مذاب. مد لباس‌های زنانه هم که امسال با طرح‌ها و رنگ‌های خود در را به هر جا گشوده است، شهر ابدی را به مدرن‌ترین و جوانانه‌ترین شهر جهان تبدیل کرده بود.

به نظرم خولیو کورتازار بود که در یکی از کتاب‌هایش گفته، پس از دیدن یک شهر، مدام آن را در خاطر نگه می‌دارد، اما نه به صورت واقعی، بلکه بدان نحوی که قبل از دیدن آن، آن‌جا را مجسم کرده بود. این مسئله در مورد خود من هم صدق می‌کند. ولی نه در باره شهر رم. این شهر تنها شهری است که درست همان‌طور است که آن را در نظر مجسم کرده‌ام. همان‌طور هم باقی مانده است؛ تنها شهری که باید بگویم بدون شناختن، آن را به خاطر می‌آورم.

برای اولین بار در تابستان سال ۱۹۵۵ به این‌جا آمده بودم. بیست و هفت سال پیش. به عنوان خبرنگار از طرف روزنامه‌ای از شهر بوگوتا

برای حضور در تشییع جنازهٔ پاپ اعظم که هنوز نمرده بود، ولی چند ماه می‌شد که با سکسکه‌ای مدام دچار تشنج شده بود. یکی از دوستانم که پزشک است در کلمبیا به من گفته بود این نوع سکسکه علامت سرطان شکم است و اگر به موقع به آن رسیدگی نکنند بدون شک آب بدن را می‌خشکاند و باعث مرگ می‌شود. با یک نمونهٔ ادبی آن آشنایی داشتم؛ در یکی از داستان‌های کوتاه سامرست موآم. داستان مهاجری انگلیسی که در کشتی اقیانوس‌پیما در اقیانوس هند سفر می‌کرد و دچار سکسکه شده بود. پس از چند روز معالجات بیهوده، جسدش را در پرچم انگلستان پیچیده و به دریا افکنده بودند. اما همان‌طور که همه می‌دانند آخر و عاقبت پاپ اعظم این‌طور نشد. در عوض خود من درست در همان روزی که پا به رم گذاشتم کم مانده بود از جهان بروم. یکشنبه‌ای داغ در ماه ژوئیه بود. مثل همیشه، همه جا در حال اعتصاب بود و مثل همیشه به نظر می‌رسید کشور ایتالیا به لب پرتگاه نابودی رسیده است. به خودم گفتم: «این جا هم که به آراکاتاکا می‌ماند.» داشتیم از گرما و گرد و غبار هلاک می‌شدم و بیهوده دیوانه‌وار عقب کسی می‌گشتم تا در حمل چمدان‌ها کمکم بکند. ناگهان یک نفر از کسانی که هرگز در اعتصاب شرکت نمی‌کنند به دادم رسید و با دریافت پنجاه لیر آن زمان نه تنها چمدان‌هایم را حمل کرد، برایم هتلی هم در نزدیکی خیابان ناتزیوناله پیدا کرد.

ساختمانی بود بسیار قدیمی که با مصالح ساختمانی مختلفی تعمیرش کرده بودند. در هر طبقه هم یک هتل مجزا وجود داشت. پنجره‌ها چنان به کولیزه^۱ نزدیک بودند که نه تنها هزاران هزار گربه را روی پله‌های آن‌جا می‌دید، بلکه بوی ادرار رسوب کرده‌شان را هم حس می‌کردی. کسی

۱. بزرگ‌ترین آمفی‌تئاتر جهان که ۷۵ سال بعد از میلاد مسیح ساخته شده است. - م.

که مرا همراهی می‌کرد و اگر مسافری را به هتلی می‌برد از آن‌ها در صدی می‌گرفت و در جیب می‌گذاشت، هتل طبقه سوم را پیشنهاد کرد، چون تنها هتل آن ساختمان بود که با همان مبلغ کرایه اتاق سه وعده غذا هم می‌داد. در ضمن صاحبش زنی بود چاق و چله با صدایی گرم همانند خوانندگان زن در اپرا و خیلی هم اظهار خشنودی می‌کرد که یک جوان بیست و سه ساله از اهالی کارائیب از اقیانوس عبور کرده تا بیاید و با او آشنا شود.

ساعت پنج بعد از ظهر بود. در ورودیه آن‌جا هفده انگلیسی نشسته بودند. همگی مرد و شلووار کوتاه به پا و همگی هم چرت می‌زدند. در نظر اول همگی یک شکل به نظر می‌رسیدند. مثل این‌که یک نفر، هفده مرتبه در راهرویی پر از آینه، تکرار شده باشد. اما آنچه بیش‌تر نظر را جلب می‌کرد، زانوهای استخوانی و صورتی‌رنگ آن‌ها بود. همیشه خیلی از انگلیسی‌ها خوشم می‌آمد تا درست همین امسال شوم که با آن جنگ جزایر مالوین^۱ با آرژانتین، دولت احمق آن‌ها، همه آن‌ها را از قلب من بیرون راند. به هر حال نمی‌دانم کدام مسئله جادویی کارائیب به من ندا داد آن ردیف زانوهای صورتی‌رنگ مظهري شوم در بر دارد. آن وقت از راهنمای خود تقاضا کردم مرا به یک هتل دیگر ببرد؛ جایی که آن همه انگلیسی در ورودیه‌اش نشسته باشند. او هم بدون سؤال و جواب مرا به طبقه بالا به هتل دیگری راهنمایی کرد. همان شب هفده انگلیسی و سایر مسافرای هتل طبقه سوم، با صرف شام مسموم شدند.^۲

برای من آغاز آن تابستان فراموش‌نشدنی این‌گونه بود.

صبح‌ها شهر تقریباً خلوت می‌شد چون بسیاری از اهالی رم به کنار

۱. یا جزایر فالکلند. - م.

۲. طرح داستان «هفده انگلیسی مسموم شده» در مجموعه دوازده داستان سرگردان. - م.

دریا می‌رفتند. رم، هنوز شهری بود که تعداد اتومبیل در آنجا کم بود. اتومبیل‌ران‌های امروزی، در آن زمانه، سوار وسپا می‌شدند که به هر جایی راه پیدا کرده بود و حتی در پیاده‌روها هم کسانی را زیر می‌کردند. برخلاف عادت ما در مناطق حاره که درها و پنجره‌ها را به روی خیابان باز نگه می‌داشتیم تا کمی هوای خنک داخل شود، اهالی رم کرکره‌ها را می‌بستند. از زمان رم باستان این رسم و رسوم را رعایت کرده‌اند. خیلی هم صحیح است. مانع می‌شوند حرارت گداخته خیابان به خانه‌ها برسد. پس از یک ناهار سبک از پاستا، غذایی معجزه‌آسا که با طرح مختلف خود، مزه‌اش نیز فرق می‌کند، به خواب بعدازظهر فرو می‌رفتند؛ خوابی آرام و عمیق که بسیار به «خواب جاودانی» می‌ماند. در آن ساعت، بشری در خیابان‌ها به چشم نمی‌خورد. خورشید در وسط آسمان بی‌حرکت می‌ماند و سکوت به نحوی باورنکردنی عمیق بود. ولی کمی پس از ساعت شش بعدازظهر، کرکره‌های پنجره‌ها یکم‌تر به باز می‌شدند تا هوای خنک که به حرکت درآمده بود، داخل خانه‌ها بشود. جمعیت به خیابان‌ها سرازیر می‌شد، صدای درق و دورق وسپاها به گوش می‌رسید، صدای فریاد فروشندگان هندوانه^۲، صدای تصنیف‌های عاشقانه از میان گل‌های بالکن‌ها. منظور اصلی هم «زیستن» بود و بس. امروزه هم همه چیز همان‌طور بر جای مانده است. ایتالیایی‌ها از مدت‌ها قبل کشف کرده‌اند که زندگی یک‌بار است و بس. و همین اطمینان خاطر باعث شده مردمی باشند که از ظلم و سنگدلی بویی نبرده‌اند.

تنها موجودات بیدار در ساعت سه بعدازظهر آن تابستان بیست و هفت سال پیش، فاحشه‌های غم‌انگیز پارک ویلابورگزه بودند. کاری را

۱. انواع ماکارونی و اسپاگتی. - م.

۲. هندوانه را قاچ قاچ کرده و روی قطعات بخی می‌گذارند و می‌فروشند. - م.

انجام می‌دادند که بقیه فاحشه‌ها، در شب انجام می‌دهند: بیدار می‌مانند. من و آن خوانندهٔ اپرا، رافائل ریورو سیلوا، در دو اتاق مجاور در یک پانسیون در همان حوالی سکونت داشتیم که تنها عیش این بود که به باغ وحش چسبیده بود. در نتیجه در نیمه‌های شب از صدای نعرهٔ شیرها از خواب می‌پریدیم.

برخلاف آنچه بر سر شخصیت داستان سامرست موآم آمده بود، پاپ اعظم در اواسط تابستان حالش خوب شد^۱ و موعظات عمومی خود را از سر گرفت. من در یکی از آن مراسم‌ها شرکت کردم؛ در حیاط مقر تابستانی او در دهکدهٔ کاستل گاندولفو در نزدیکی رم. او را از نزدیک دیدم با لباده‌ای سفیدرنگ و دستانی سفیدتر از لباده‌اش. در آن لحظه فکر کردم که نباید به مرگ احتمالی او اشاره‌ای بشود و چه کار صحیحی در نظر گرفتم. چون موقعی که پاپ اعظم سه سال بعد از آن از جهان رفت، دیگر در آن جا نبودم. در جهان دیگری بودم؛ در شهر کاراکاس. ولی تصویر آن دخترک زیبا که در آن شهر به دیدنم آمد همچنان در خاطره‌ام زنده بر جای مانده است. مثل یکی از معجزاتی که فقط در رخوت تابستان رم رخ می‌دهند.

نهم ژوئن ۱۹۸۲

۱. منظور از پاپ، پیو دوازدهم است. - م.

بیچاره آن مترجمان خوب

یک نفر گفته است بهترین نحوه کتاب خواندن، ترجمه کردن آن است. عقیده دارم مترجمی کار بسیار مشکلی است و حق ترجمه‌ها هم بسیار ناچیزند. یک اصطلاح ایتالیایی می‌گوید: «مترجم یعنی خیانتکار». یعنی کسی که آثار ما نویسندگان را ترجمه می‌کند، به ما خیانت می‌ورزد. موریس ادگار کوئن درو، یکی از بهترین مترجمان فرانسوی، در مصاحبه‌ای، مسائلی را آشکار ساخت که وادارت می‌کند خلاف آن را باور کنی. گفته بود: «مترجم، مثل میمون نویسنده است.» از جانب موریاک^۱ می‌گفت که مترجم باید خوب یا بد، حرکات نویسنده را تقلید کند و در پیش بگیرد. ترجمه‌های آن مترجم از نویسندگان آمریکایی که در آن زمان همگی جوان و ناشناخته بودند (ویلیام فاکنر، جان دوس پاسوس، ارنست همینگوی و جان اشتاین بک) نه تنها خلاقانه بوده است بلکه نویسندگان اروپایی را بسیار تحت تأثیر خود قرار داده بود؛ من جمله سارتر و کامو. باید خاطر نشان ساخت که آن مترجم نه تنها خیانتکار نبود،

۱. Francois Mauriac (۱۸۸۵ - ۱۹۷۰)؛ نویسنده فرانسوی. - م.

درست برعکس، شریک و همدست نویسنده به شمار می‌رفت؛ درست مثل مترجم‌های عالی همهٔ زمان‌ها.

وقتی آثار نویسنده‌ای را به زبانی می‌خوانی که زبان مادری‌ات نیست، به نحوی بسیار طبیعی و اجتناب‌ناپذیر دلت می‌خواهد ترجمه‌اش کنی؛ مسئله‌ای است بسیار قابل فهم، چون یکی از لذت‌های کتاب خواندن - مثل موسیقی - در این است که بتوانی آن را به دوستانت عرضه کنی. شاید به همین دلیل بود که مارسل پروست از جهان رفت و یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش برآورده نشد: ترجمهٔ آثار نویسنده‌ای از انگلیسی که برایش ناشناخته بود؛ نویسنده‌ای چون جان راسکین^۱. دو نویسنده‌ای که من خودم صرفاً به خاطر لذت شخصی دلم می‌خواست آثارشان را ترجمه می‌کردم، آندره مالرو^۲ و آنتوان دوستانت اگزوپری^۳ بودند؛ دو نویسنده‌ای که بدون شک به قدر سایر نویسندگان معاصر فرانسوی منزلت نیافته‌اند. اما من هم از آن «میل» پا فراتر نگذاشته‌ام. با این حال مدتی است که دارم نغمه‌های جاکومو لئوپاردی^۴ را قطره قطره ترجمه می‌کنم. اما آن را یواشکی انجام می‌دهم، در طی چند ساعتی که فراغت پیدا می‌کنم و به خوبی هم آگاهم روشی نخواهد بود که باعث افتخار لئوپاردی و من بشود. آن را صرفاً به خاطر وقت گذراندن شخصی انجام می‌دهم مثل کاری که کشیش‌های ژزوئیت «لذت خودکفایی» می‌نامیدند. ولی همان پا گذاشتن و امتحان کردن ترجمه به من حالی کرده است که ترجمه چه کار مشکلی است؛ به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد نان مترجمان را قطع کنم.

۱. John Ruskin (۱۸۱۹-۱۹۰۰)؛ منتقد هنری و طراح انگلیسی. - م.

۲. Andre Malraux (۱۹۰۱-۱۹۷۶)؛ نویسنده فرانسوی. - م.

۳. Antoin De Saint Exupery (۱۹۰۰-۱۹۴۴)؛ نویسنده فرانسوی و خالق سازه کورچولو. - م.

۴. Giacomo Leopardi (۱۷۹۸-۱۸۳۷)؛ شاعر ایتالیایی. - م.

نویسنده احتمالاً چندان از ترجمه اثر خود رضایت به دست نمی آورد. در هر کلمه، هر جمله، هر هیجان یک رمان، تقریباً همیشه یک تعبیر مرموز دیگر هم وجود دارد که خود نویسنده بدان آگاهی دارد و بس. به همین دلیل، بسیار مفید است که خود نویسنده با مترجم همکاری کند. البته تا جایی که امکان پذیر باشد. تجربه ای بسیار قابل ستایش در مورد ترجمه عالی اولیس اثر جویس به فرانسه وجود دارد. اولین ترجمه را آگوست مورل به تنهایی انجام داد و سپس در ترجمه نهایی با کمک والرئو لاربو و خود جیمز جویس، نتیجه کار شاهکار شد. بنا بر عقیده منتقدان متخصص، فقط ترجمه آن کتاب توسط آنتونیو هوآئیش به پرتغالی - برزیلی از آن کمی بهتر است. تنها ترجمه ای که از آن به زبان اسپانیولی وجود دارد، تقریباً ناپدید شده است. ولی ماجرا قابل بخشش است. مترجم آن، سالاس سویرات، اهل آرژانتین آن را از روی سرگرمی شخصی ترجمه کرده بود. در زندگی واقعی شغل او در یک شرکت بیمه عمر بود. ناشر، ساتیاگو روئدا، در بوئنوس آیرس بدبختانه آن ترجمه را یافت و در اواخر سال های چهل به چاپ رساند. چند سال پس از آن در کاراکاس یا سالاس سویرات آشنا شدم. پشت یک میز تحریر در شرکت بیمه کز کرده بود. بعد از ظهر بسیار قشنگی را با هم گذراندیم و در باره رمان نویس های انگلیسی صحبت کردیم. تقریباً همه را از بر بود. آخرین باری که او را دیدم درست مثل این بود که در خواب دیده باشمش. سنی از او می گذشت و تنها تر از همیشه در جار و جنجال کارناوال می رقصید. دیدن او برایم چنان عجیب بود که حتی با او سلام و تعارفی هم نکردم. چند ترجمه بسیار قابل توجه هم به فرانسه توسط گوستاو ژان اوبری و فیلیپ نیل، از آثار جوزف کنراد^۱ انجام شده است. کنراد بزرگ و جاودانی

۱. Joseph Conrad ————— مستعار Josef Teodor Konrad Korzeniowski Niowski

(۱۸۵۷ - ۱۹۲۴)؛ نویسنده انگلیسی لهستانی الاصل است. - م.

در لهستان متولد شد و اسم واقعی‌اش یوزف تئودور کنراد کورژنیووسکی بود. پدرش مترجم آثار نویسندگان انگلیسی بود، از جمله شکسپیر. زبان اصلی کنراد لهستانی بود و از همان طفولیت انگلیسی و فرانسه را هم یاد گرفته بود و به هر دوی این زبان‌ها می‌نوشت. امروزه، درست یا غلط، همگی او را استاد زبان انگلیسی فرض می‌کنیم. می‌گویند زندگی را برای مترجم‌های فرانسوی خود زهرمار کرده بود چون می‌خواست زبان فرانسه کامل خود را به آن‌ها تحمیل کند، اما هرگز به این فکر نیفتاد شخصاً آثارش را به فرانسه ترجمه کند. به نظر عجیب می‌رسد، ولی بسیاری از نویسندگانی که به دو زبان می‌نویسند آثار خود را شخصاً ترجمه نمی‌کنند. مثلاً یکی از آن‌ها خورخه سمپرون که هم به اسپانیولی می‌نویسد هم به فرانسه. هرگز کارهایش را خودش ترجمه نمی‌کند. عجیب‌تر از آن هم ساموئل بکت ایرلندی است (برنده جایزه نوبل) که یک اثر خود را دو بار به دو زبان مختلف نوشته است و اصرار هم می‌کند که یک اثر ترجمه اثر دیگر نیست، صرفاً دو اثر مختلف است در دو زبان مختلف.

چند سال پیش در تابستان سوزان جزیره پاتلریا در جنوب سیسیل، من هم ترجمه را تجربه کردم. کنت انریکو چیکونیا که تا وقتی از جهان رفت مترجم ایتالیایی آثار من بود، طی تعطیلات، کتاب بهشت اثر نویسنده کوبایی خوزه لزاما لیما^۱ را ترجمه می‌کرد. عاشق اشعار آن نویسنده‌ام. شخصیت عجیب او را هم دوست داشتم و تمجید می‌کردم گرچه موفق شدم فقط چند مرتبه بینمش. خیلی دلم می‌خواست با آن کتاب او آشنایی پیدا کنم، در نتیجه در ترجمه آن کمی به چیکونیا کمک کردم. بیش از ترجمه باید بگویم که در تجزیه تحلیل آن اثر به او کمک کردم. آن وقت بود که متوجه شدم بهترین نحوه کتاب خواندن ترجمه کردن آن است. در مرحله‌ای به جمله‌ای رسیده بودیم که در ده سطر،

۱. Jose Lezama Lima (۱۹۱۰-۱۹۷۶): نویسنده و شاعر کوبایی. م.

معنی آن تغییر می‌کرد، طوری که آخر سر نمی‌فهمیدی چه کسی بود و چه وقتی بود و در چه جایی رخ می‌داد. با شناختی که از لزوماً لیما داشتم خیلی هم امکان داشت که آن بی‌نظمی به عمد باشد. فقط خود او می‌توانست توضیح دهد، اما هرگز امکان این پیش نیامد تا از خود او پرسیم. چیکونیا مردد مانده بود که در ترجمه ایتالیایی آن بی‌نظمی را همان‌طور که بود ترجمه کند یا تصحیح کند. عقیده من این بود که باید همان‌طور که بود، دست‌نخورده ترجمه‌اش کند، به نحوی که آن اثر همان‌طور که بود به زبان دیگر منتقل شود. نه فقط با حسن خود، بلکه حتی با عیوب خود. وظیفه مترجم این است که به خاطر درستکاری اثر را آن‌طور که هست به خوانندگان زبان دیگر ارائه کند.

برای خود من چیزی کسل‌کننده‌تر از این نیست که ترجمه آثار خودم را به سه زبانی که بلد هستم بخوانم. خودم را فقط در نسخه‌های اصلی، به زبان اسپانیولی، می‌یابم. گرچه باید اذعان کنم چند اثر خود را به ترجمه انگلیسی گرگوری راباسا خوانده‌ام و چندین قسمت آن‌ها را دیده‌ام که از اصل اسپانیولی هم بهتر از آب درآمده‌اند. چنین به نظر می‌رسد که راباسا ابتدا نسخه اسپانیولی کتاب را از بر می‌کند و بعد آن را تماماً به انگلیسی می‌نویسد. وفاداری او خیلی بیش‌تر از یک عمل ساده ادبی است. هرگز در پایین صفحه توضیحاتی نمی‌دهد که متأسفانه عملی است بسیار رایج بین مترجمان بد. بهترین مثال مربوط به مترجم برزیلی یکی از کتاب‌های من است که کلمه آستروملیا را توضیح داده است: «یک گل تخیلی که گارسیا مارکز از خودش درآورده است.» بدتر از آن این بود که بعد در جایی خواندم آن گل‌ها نه تنها همان‌طور که همه می‌دانند واقعاً در کارائیب وجود دارند، بلکه اصل اسم آن‌ها هم از زبان پرتغالی است.

پیری جوانانه لوئیس بونوئل

زندگی‌نامه لوئیس بونوئل که به تازگی منتشر شده است با فصلی آغاز می‌شود که به مسئله‌ای بشری مربوط است؛ مسئله‌ای که بیش از هر چیز دیگر باعث تشویش و آشفتگی ما می‌شود: حافظه. او می‌نویسد مادرش در آخرین ده سال زندگی، به کلی حافظه‌اش را از دست داده بود. مدام مجله‌ای را با علاقه می‌خواند که قبلاً چند بار خوانده بود. خیال می‌کرد مجله جدیدی است. «به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر فرزندان‌ش را نمی‌شناخت. نه ما را می‌شناخت و نه می‌دانست که خودش چه کسی است. وارد می‌شدم، او را می‌بوسیدم و لحظه‌ای در کنارش می‌نشستم. بعد خارج می‌شدم و بار دیگر داخل می‌شدم و او لبخند بر لب دعوت می‌کرد کنارش بنشینم، درست انگار اولین مرتبه‌ای است که مرا می‌بیند. حتی نام مرا هم به یاد نمی‌آورد.»

آنچه را که آقای لوئیس نمی‌گوید و شاید هیچ‌کس دیگر هم به دقت اطلاعی در باره‌اش ندارد این است که آیا مادرش ملتفت بود چه بلایی بر سرش آمده است. شاید هم اصلاً حالی‌اش نبود. شاید زندگی‌اش با هر دقیقه آغاز می‌شد و با دقیقه بعد خاتمه می‌یافت؛ با لحظاتی زودگذر و

بدون درد. تمام چیزهای بد را فراموش کرده بود، اما همان‌طور هم خاطرات خوب را از یاد برده بود. دیگر احساس دل‌تنگی نمی‌کرد. اما این تنها مسئله‌ای نبود که در این کتاب عالی تحت تأثیر قرارم داد. برای اولین بار وادارم کرد به مسئله‌ای فکر کنم که معمولاً خیلی دور از نگرانی‌های ماست: اطمینان‌پیری. قبل از این هم کتابی از سیمون دو بووار در این باره خوانده بودم؛ مستند و بسیار موشکافانه. ولی در هیچ صفحه‌ای آن این‌طور تحت تأثیر فاجعه‌ای که بونوئل در باره‌اش صحبت می‌کند، قرار نگرفته بودم. بنابر گفته‌های او در هفتاد سالگی شروع می‌شود. اسامی را به آسانی سابق به خاطر نمی‌آوری، بعد یادت می‌رود فنک را کجا گذاشته‌ای، دسته‌کلید کجاست، آهنگی که در یک روز بارانی شنیده بودی، چگونه بود. این جریان سخت باعث نگرانی او شده است (اکنون هشتاد و دو سال دارد) چون به نظرش می‌رسد آغاز فرورفتن در برزخ نسیان است. درست مثل سال‌های آخر عمر مادرش. «باید از دست دادن حافظه را آغاز کرده باشی تا ملتفت شوی 'حافظه' پایه‌اساسی زندگی ما محسوب می‌شود.» خوشبختانه خود همین کتاب نشانه این است که لوئیس بونوئل حافظه‌اش را هنوز از دست نداده است. نگرانی او به خاطر از دست دادن آن است.

در واقع کتاب او کتاب خاطرات است. چنان به دقت نوشته شده که به هیچ وجه باعث نگرانی نسیان‌پیری نمی‌شود. چندی قبل به یکی از دوستانم گفتم خیال دارم خاطرات خود را بنویسم و او هم در جوابم گفت هنوز به سن مناسب نرسیده‌ام. گفتم: «می‌خواهم از حالا آغاز کنم، حالا که همه چیز را به خاطر می‌آورم.» اکثر کتاب‌های خاطرات موقعی نوشته شده‌اند که نویسندگان آن هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورند. اما این مسئله در مورد لوئیس بونوئل صدق نمی‌کند. یادآوری او از زندگی در شهر کالاندا،

بدان نحو قرون وسطی، بسیار دقیق است. همان‌طور هم در شهر دانشگاهی مادرید (که روی نسل کسانی مثل او تأثیر بسیار خوبی داشته است) در زمان به وجود آمدن سوررئالیسم و همان‌طور هم در مراحل برجسته این قرن. همه این چیزها نشان می‌دهند که در این پیرمرد تسخیرناپذیر هنوز میکروب «جوانی» وجود دارد و هرگز هم ناپود نخواهد شد. البته همان‌طور هم که خود او می‌گوید مدت‌هاست شنوایی خود را از دست داده است. در نتیجه لذت گوش دادن به موسیقی را کم دارد. خواندن نیز برایش مشکل شده است. باید ذره‌بینی به چشم بگذارد و نور هم بسیار مناسب باشد. چون دارد نور دیدگان خود را از دست می‌دهد. در ضمن می‌گوید دیگر اشتهایی هم به مسائل جنسی ندارد. آخرین فیلمش، آن حس مبهم هوس، را پنج سال پیش کارگردانی کرده است و خودش می‌گوید آخرین فیلم اوست. چون فعالیتی در کار سینما ندارد، حوصله‌اش سر می‌رود و احساس بیماری می‌کند. خیال می‌کند دوستانش همگی او را ترک کرده‌اند و پیوسته هم در فکر مرگ است. ولی مردی که مثل او بتواند این‌طور زندگی خود را تجزیه و تحلیل کند و اثری این‌طور شایسته در باره جهان خود بنویسد، بدون شک پیرمرد سالخورده و ازکارافتاده‌ای نیست که خودش تصور می‌کند.

با تصور کردن این‌که پیری فقط یک مسئله روحی است، انسان کمی تسلی خاطر به دست می‌آورد. وقتی پیری را می‌بینیم که دیگر قدرتی ندارد، همیشه خیال می‌کنیم مسئله‌ای است که بر سر دیگران می‌آید و به ما ربطی ندارد. فکر می‌کنیم جلوی مرگ را نمی‌توان گرفت، ولی با اراده‌ای قوی می‌توان بر پیری پیروز شد. چند سال پیش در اتاق انتظار فرودگاهی در کلمبیا به یکی از همکلاسی‌های سابق خود برخورد کردم که همسن و سال خودم بود، اما دو برابر آن را نشان می‌داد. با یک امتحان

ساده دریافتم پیری زودرس او ربطی به سن و سال ندارد و فقط به این مربوط است که به ریخت و قیافه خود نمی‌رسد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در ضمن صحبت گفتم موقعیت بد زندگی او تقصیر خداوند نیست. تقصیر خودش است و بس. من هم حق داشتم او را از آن بابت سرزنش کنم چون آن‌طور «تحلیل» رفتن او، نه تنها خود او را پیر می‌کرد، بلکه نسل ما را هم کهنسال می‌ساخت. چندی قبل از یکی از دوستانم تقاضا کردم به مکزیک بیاید. بلافاصله جواب داد: «نه به آن‌جا نمی‌آیم. بیست سال است به مکزیک نیامده‌ام و دلم نمی‌خواهد بیایم و پیری خودم را روی چهره دوستانم ببینم.» بلافاصله متوجه شدم او هم دارد از روش خود من پیروی می‌کند. یعنی کاری نکنی که «پیری» در فرارسیدن خود سهولت یابد. پدر من که هشتاد و یک سال دارد، مرد بسیار فعالی است و ظاهرش هم فوق‌العاده خوب است و ما فرزندان او به خوبی می‌دانیم راز او علیه پیری بسیار ساده است: اصلاً به آن فکر نمی‌کند.

طبعاً مواردی استثنایی هم خوب یا بد وجود دارند و بهترین کار این است که موارد خوب آن را در نظر بگیریم. میگل بارنت، نویسنده کوبایی، که زندگینامه^۱ یک برده پیر^۱ را نوشته است، هنگام مصاحبه با آن پیرمرد برده به این نتیجه رسید که او همان‌طور که خودش می‌گفت واقعاً صد و چهار سال از عمرش می‌گذرد و حافظه‌اش چنان خوب است که مثل یک بایگانی زنده تاریخ کشور خود را حفظ کرده است. از آن گذشته سیمون دوبووار در کتاب خود به دکتر گریو برد^۲ اشاره می‌کند که روی چهارصد نفر که بیش از صد سال داشتند آزمایشاتی انجام داده بود. نتایج او بسیار باعث تسلی خاطر می‌شوند. به این نتیجه رسیده بود که اکثر آن‌ها در فکر

۱. کتاب زندگینامه برده فراری، از زبان برده‌ای به اسم استبان منتخو توسط همین مترجم به فارسی برگردانده شده است.

پروژه‌هایی برای آتیه‌اند. به مشکلات عمومی فکر می‌کنند و به نحوی جوانانه از خود ذوق و شوق نشان می‌دهند. همگی پراشتها بودند و خیلی اهل شوخی، و مقاومتی فوق‌العاده داشتند. بسیار خوش‌بین بودند و اصلاً هم از مرگ نمی‌ترسیدند. اما در مورد فعالیت جنسی، ثابت شده است که از حدود نود سالگی دورانی همانند زمان بلوغ آغاز می‌شود. البته به شرط این‌که در تمام مدت عمر، فعال بوده باشند. هیچ چیز بیش‌تر از رخوت، رخوت به وجود نمی‌آورد.

اشکال در این است که جامعه با تظاهر به احترام، عاقبت می‌خواهد به زور و جبر همه پیرها را پیر فرض کند. یک اصطلاح بومی می‌گوید: «نیزه را به دست پیرها بدهید.» چندی قبل وقتی به یک تهیه‌کننده فیلم سینمایی پیشنهاد کرده بودم از کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد فیلمی تهیه کند، بلافاصله در جوابم گفت: «مسائل مربوط به پیرها فروش ندارد.» در فرانسه که در آمار سال ۱۹۷۰ درصد پیرها از هر جای دیگر جهان بیش‌تر است، مردم در شصت سالگی بازنشسته می‌شوند. این بهترین مدرک بی‌انصافی است، چون در این جهان بدتر از پیرهای فرانسوی کسی وجود ندارد. با چترهای خود تاکسی را از دست جوانان می‌گیرند. به زور آرنج خودشان را داخل صفاها می‌کنند و همیشه حاضر و آماده‌اند در خیابان با این و آن گلاویز بشوند. همیشه از خودم پرسیده‌ام آیا این پیرها می‌دانند پیر هستند یا نه. نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هفته گذشته یک مرد پنجاه و چهار ساله در بحبوحه زندگی یک اسکناس صد پزویی به یک پسر بچه پنج ساله داد و بچه هم خوشحال دوان دوان رفت تا آن را به پدر خود نشان دهد و گفت: «آن پیرمرد در آن‌جا این پول را به من داد.» آن پیرمرد خود من بودم.

داستان‌هایی که هرگز ننوشته‌ام

سال‌ها بود دلم می‌خواست داستانی در بارهٔ مردی بنویسم که تا ابد در خواب‌های خود گم می‌شد، مرد در خواب می‌دید در اتاقی خوابیده است که عین اتاقی بود که در واقع در آن می‌خوابید و همان خواب را در اتاق سوم می‌دید که عین دو اتاق دیگر بود. درست در همان لحظه ساعت شماطه‌ای روی میز کنار تخت در اتاق اصلی به صدا درمی‌آمد و مرد بیدار می‌شد. ولی برای از خواب بیدار شدن باید ابتدا از خواب سوم در خواب دوم بیدار می‌شد. آن را با احتیاط انجام داد و وقتی در اتاق اول بیدار شد، ساعت شماطه دیگر زنگ نمی‌زد. آن وقت، وقتی که واقعاً بیدار شده بود، به شک افتاد که خود را گم کرده است. اتاق چنان به اتاق‌های خواب‌هایش شباهت داشت که به فکر افتاد این اتاق را هم در خواب می‌بیند. بعد، مرتکب این اشتباه شد که بار دیگر به خواب فرورود، می‌خواست پا به اتاق خواب دوم بگذارد تا ببیند به اتاق اصلی شباهت دارد یا نه. اما آن را پیدا نکرد و در نتیجه در همان خواب دوم خوابید تا به اتاق سوم برود و بعد هم همان‌طور به اتاق چهارم و پنجم. سخت وحشت‌زده بار دیگر به نحوی معکوس بیدار شد و به عقب برگشت. از خواب پنجم به خواب چهارم، از چهارم به سوم و دوم و در آن

بازگشت حساب خواب‌ها را از دست داد. آن اتاق‌ها دیگر در پیش نبودند، پشت سر او قرار گرفته بودند. در سرسرای بی‌انتهای اتاق‌های یک شکل گم شده بود. برای ابد به خواب فرو رفت. در بین آن همه خواب تلاش می‌کرد از آن همه خواب بی‌شمار بیدار شود و دری را پیدا کند که به زندگی واقعی گشوده می‌شد. مرگ، خیالش را در اتاقی آسوده کرد که دیگر قادر نبود شماره‌اش را تشخیص بدهد.

می‌دانستم این داستان وحشت‌انگیز را نخواهم نوشت، چون بسیار به آثار خورخه لوئیس بورخس شباهت داشت و در ضمن از تمام داستان‌های خود او بدتر بود. اما اکنون که آن را به خاطر آورده و می‌نویسمش، متوجه شدم اتاقی که دارم در آن می‌نویسم - با ماشین تحریر در جلوی پنجره‌ای که تمام دریای کارائیب بی‌اجازه داخل آن می‌شود - عین اتاقی است که در آن داستان در نظر گرفته بودم. یک چهارگوشی کامل با دیوارهایی صاف و بدون رنگ. با یک در و یک پنجره و بدون اثاثیه‌ای بجز یک تخت‌خواب عادی، یک میز کوچک کنار تخت با ساعت شماتپه‌ای که می‌بایستی بلاانقطاع در تمام اتاق‌ها وجود می‌داشت، ولی فقط در اتاق اصلی زنگ می‌زد. حالا که دارم آن را به نحوی واقعی به چشم می‌بینم، متوجه شده‌ام داستان به آثار بورخس ربطی ندارد؛ به آثار قدیمی‌تر و وحشتناک‌تر فرانتس کافکا مربوط است. به هر حال آن را نوشتم. شاید این‌طوری شایسته‌تر باشد.

تنها داستانی نیست که نوشته نشده است. در جهان ادبیات هم امری استثنایی به شمار نمی‌رود. زندگی نویسندگان مملو از آثاری است که هرگز نوشته‌اند. شاید هم در بسیاری از موارد خیلی بهتر از آثاری بوده‌اند که نوشته شده‌اند. جالب این است که آن همه داستان بی‌انتهای برای نویسندگان به‌منزله قسمتی مهم و نامرئی از آثارشان محسوب می‌شود؛ قسمتی که آن را هرگز جزو مجموعه آثار خود نخواهند دید.

زمانی قبل از داستان مردی که در خواب‌هایش گم شده بود، در فکر این بودم که داستانی بنویسم که فقط عنوانش را در سر داشتم و بس: «مغروقی که برای ما حلزون می‌آورد.»

به یاد می‌آورم آن را برای آوارو سپدا سامودیو تعریف کردم و او گفت: «عنوانش آن قدر قشنگ است که دیگر حتی لزومی ندارد خود داستان نوشته شود.» و تقریباً چهل سال بعد است که می‌بینم چه جواب مناسبی تحویل داده است. داستان مرد عظیم‌الجثه‌ای که آب از تمام وجودش فرو می‌ریخت و شبانه وارد می‌شد و برای بچه‌ها حلزون می‌آورد، برای ابد جزو داستان‌هایی قرار گرفته که می‌بایستی نوشته می‌شدند.

زمانی طولانی را هم به هدر دادم و بارها سعی کردم داستان مردی را آغاز کنم که ماشین‌ها را خراب می‌کرد. اما آن هم اشکال «خرابکاری» را در بر داشت. مرد پای پیاده به دهکده‌ای رفته بود که ساکنان آن، همه صنعتگر بودند. از مردی که تراکتور می‌راند سراغ کسی را گرفته بود و یکمربته تراکتور خراب شده و از کار افتاده بود. از یک خیاط هم همان را پرسیده بود و چرخ خیاطی هم خراب شده بود. با هرکسی که تماس می‌گرفت ماشینش، هرچه بود خراب می‌شد. داستان را به چندین و چند روایت نوشتم تا این که فرشته نگهبان که اصلاً به داد نویسندگان لجباز نمی‌رسد، به داد من رسید و قانع کرد بیش از آن نباید پافشاری کنم. آن هم به دلیلی بسیار ساده: داستان بسیار بدی بود.

گرچه همیشه فکر کرده‌ام یکی از داستان‌هایی که هرگز ننوشته‌ام، خیلی خوب است. در یک بعدازظهر سرد که سوز می‌آمد در شهر کاداکس اسپانیا به فکر آن افتاده بودم. پس از سه روز باد سرد شمالی تصمیم گرفتم دیگر هرگز به آن جا مراجعت نکنم. مرگ من در آن جا

حتمی بود. شخصیت داستان من هم درست از همان جریان وحشت داشت تا این‌که در شبی در یک جشن آن را در بارسلون به دوستانش گفت. دوستانش هم برای این‌که ترس او بریزد، به زور سوار ماشینش کردند و همان شب به شهر کاداکس بردند. مرد طی آن سفر به خاطر عقاید خرافی خود فلج بر جای مانده بود و هنگامی که عاقبت پس از یک پیچ کوهستانی شهر را به چشم دید موفق شد خود را از دست دوستانش خلاص کند. مرد که قادر نبود آن همه وحشت بازگشت را تحمل کند، به گودالی سقوط کرده بود.^۱

داستان دیگری را هم که هرگز نوشته‌ام، داستان دختری است که سال‌های سال در جستجوی مرد ناشناسی بود که در یک پارک به او تجاوز کرده بود. عاقبت خود دختر درک می‌کند دارد دنبال آن مرد می‌گردد چون نمی‌تواند بدون او زندگی کند.^۲ داستان دیگر هم داستان بچه‌هایی بود که توطئه کرده و می‌خواستند شاه را به قتل برسانند و عاقبت هم موفق شدند: با یک آبنبات زهر آلود. همان‌طور هم داستان بچه‌هایی که یکی از دوستان خود را به قتل رساندند که همه‌چیز را می‌دانست و آن‌ها حرص می‌خوردند که او همه‌چیز را بلد است. داستان دیگری هم بود که آن را به پایان رساندم: داستان مردی که طی یک جشن برای ترساندن دوستانش به داخل یک زره فرو می‌رود، ولی بعد نمی‌تواند از آن بیرون بیاید. در داخل زره سالیان سال به زیست خود ادامه می‌دهد و آخر سر هم از پیری در آن‌جا می‌میرد. کم مانده بود آن را به چاپ برسانم. آن را برای یکی از دوستانم خواندم و او به من گفت زره‌های جنگجویان یک تکه نبود

۱. مارکز بعدها این داستان را نوشته است: «باد سرد شمالی» در مجموعه درازده داستان سرگردان، - م.

۲. در کتاب عشق در زمان وبا، به ماجرای این داستان اشاره شده است. - م.

داستان‌هایی که هرگز ننوشته‌ام

۲۳۹

(آن‌طوری که من تا آن موقع تصور می‌کردم) بلکه آن را قطعه قطعه به روی بدن کار می‌گذاشتند؛ درست مثل لباس پوشیدن گاوبازها در مسابقات گاوبازی. در نتیجه آن داستان نیز غرق شده، مثل سایر داستان‌هایم که همگی در دریا غرق شده بودند.

بیست و هشتم اوت ۱۹۸۲

هوایمای زیبای خفته^۱

زیبا بود. پراز پیچ و خم، با پوستی به رنگ نان و چشمانی سبز و بادامی. گیسوان صاف و مشکب اش تا روی شانها می رسید. با نوعی هاله شرقی باستانی می توانست هم از اهالی بولیویا باشد و هم از اهالی فیلیپین. بسیار خوش سلیقه لباس پوشیده بود. کت پوست، پیراهن ابریشمی گلدار و شلواری از کتان خام. کفش هایش هم به رنگ گل کاغذی بود. در صف دیدمش. در فرودگاه شارل دوگل پاریس می خواست به مقصد نیویورک سوار هوایما بشود. فکر کردم: «زیباترین زنی است که در عمرم دیده ام.» از راهش کنار رفتم و وقتی به صندلی خودم رسیدم دیدم جای او هم در صندلی کنار من است. نفس در سینه ام حبس شده بود. به اشکال از خودم می پرسیدم آن تصادف وحشت انگیز از اقبال بد کدام یک از ما است. چنان در صندلی مستقر شد که انگار قرار است سال ها در آنجا زندگی کند. همه چیز را در پیرامونش با نظم و ترتیب قرار داد و فضای خصوصی اش به شکل خانه ای درآمد که در آن همه چیز دم دست است. همان طور که او مشغول بود، سرمیه ماندار با جامی شامپانی به ما

۱. طرح اولیه داستانی به همین عنوان در مجموعه دوازده داستان سرگردان. - م.

خیرمقدم گفت. جام شامپانی را نگرفت. سعی داشت با فرانسه‌ای دست و پا شکسته چیزی بگوید. آن وقت میهماندار با او انگلیسی حرف زد و او نیز با لبخندی درخشان چون ستارگان تشکر کرد. یک لیوان آب خوردن خواست و در ضمن ملتمسانه گفت در طول پرواز بیدارش نکنند. بعد کیف آرایش بزرگ و چهارگوشش را روی زانوهایش گذاشت. گوشه‌های کیف از مس بود؛ مثل صندوق‌های سفری مادر بزرگ‌ها. از یک جعبه کوچک که محتوی قرص‌های مختلفی بود، دو قرص طلایی به دهان گذاشت و فرو داد. هر عملی را به دقت انجام می‌داد. گویی از بدو تولد هرگز کاری پیش‌بینی نشده برایش پیش نیامده بود.

آخر سر هم نازبالش را به پنجره تکیه داد و پتو را روی خود کشید. حتی کفش‌هایش را هم از پا دریاورد. از پهلو روی صندلی لم داد. تقریباً به حالت جنینی در شکم. به خواب فرورفت؛ خوابی بدون نفس، بدون آن‌که لحظه‌ای تغییر جا بدهد. خوابی بدون وقفه که تا نیویورک طول کشید؛ هفت ساعت وحشت‌انگیز و دوازده دقیقه تأخیر.

همیشه معتقد بوده‌ام در طبیعت هیچ چیز به زیبایی یک زن زیبا نیست. در نتیجه برایم فرار ممکن نبود. فرار از جادوی موجود بسیار زیبایی که کنار من به خواب فرورفته بود. خوابش چنان سنگین بود که در لحظه‌ای با نگرانی فکر کردم دو قرصی را که بالا انداخته برای خواب نیست، برای خودکشی است. اغلب، هر سانتیمتر او را زیر نظر می‌گرفتم. تنها نشانه زندگی سایه خواب‌هایش بود که از روی پیشانی‌اش عبور می‌کردند، مثل قطعات ابر منعکس در آب. زنجیر بسیار نازکی به گردن داشت که روی پوست طلایی‌اش تقریباً نامرئی شده بود. گوش‌هایش هم بسیار زیبا بودند. برای گوشواره هم سوراخ نشده بودند. یک حلقه صاف هم به دست چپ کرده بود. از آن‌جا که نمی‌بایستی بیش از بیست و دو سال

می‌داشت خیالم آسوده شد که حلقه ازدواج نیست. شاید حلقه نامزدی‌ای زودگذر بود. به خود عطر نزده بود. از پوست بدنش بویی به مشام می‌رسید که فقط می‌توانست بوی طبیعی زیباییش باشد. فکر می‌کردم: «تو از میان خواب خودت، از میان دریا و کشتی‌ها...» در ارتفاع بیست هزار پایی روی اقیانوس اطلس، سعی می‌کردم قطعه شعر فراموش‌نشده‌ی خرار دو دیگو^۱ را به یاد بیاورم. «... می‌دانم که تو در خواب فرو رفته‌ای. رها شده در نزدیکی دستان طناب پیچ من.» حالت واقعیت من چقدر به آن شعر شباهت داشت، به مرحله‌ای که در عرض نیم ساعت تمام شعر را از اول تا آخر به یاد آوردم. «چه تنهایی وحشتناکی، من بی خواب و دیوانه روی صخره‌ها، چون کشتی‌ای آواره بر روی دریاها و تو سرگردان در خواب‌ها» به هر حال پس از پنج ساعت پرواز و خیره ماندن به آن زیبای خفته و آن‌طور دچار نگرانی مبهم، ناگهان درک کردم حالت من هیچ ربطی به شعر خرار دو دیگو ندارد و به یک شاهکار دیگر ادبیات معاصر مربوط است. خانه مهرویان خفته اثر نویسنده ژاپنی، یاسوناری کاواباتا.^۲

با نحوه دیگری با آن کتاب زیبا آشنا شده بودم که به هر حال به زیبای خفته هوایمای خاتمه می‌یافت. چند سال پیش در پاریس، نویسنده فرانسوی، آلن ژوفروآ، تلفن کرد تا بگوید خیلی مایل است مرا به چند نویسنده ژاپنی معرفی کند که می‌همانش بودند. تنها چیزی را که در آن موقع از ادبیات ژاپنی می‌دانستم، علاوه بر اشعار کوتاه و غم‌انگیزی که در دبیرستان خوانده بودیم، چند داستان کوتاه از یونیکرو تانیزاکی^۳ بود که به اسپانیولی ترجمه شده بودند. در واقع آنچه با اطمینان خاطر در مورد

۱. Gerardo Diego (۱۸۹۶-۱۹۸۷)؛ شاعر اسپانیولی. - م.

۲. Yasunari Kawabata (۱۸۹۹-۱۹۷۲)؛ نویسنده ژاپنی برنده جایزه نوبل سال ۱۹۶۸. - م.

۳. Junikuro Tanizaki (۱۸۸۶-۱۹۶۵)؛ نویسنده ژاپنی. - م.

نویسندگان ژاپنی می‌دانستم این بود که همگی دیر یا زود خودکشی می‌کنند. برای اولین بار با اسم کاواباتا موقعی آشنا شده بودم که در سال ۱۹۶۸ برندهٔ جایزهٔ نوبل شده بود. سعی کرده بودم بعضی از آثار او را بخوانم ولی خوابم برده بود. چندی نگذشت که با شمشیر هاراگیری کرد و خود را کشت. کاری که در سال ۱۹۴۶ یک نویسندهٔ دیگر، اوزامو مازائی، پس از چند بار اقدام به خودکشی عاقبت به انجامش موفق شده بود. رمان‌نویس، یوکیو می‌شیما، که از بقیه در مغرب زمین مشهورتر است، پس از یک نطق وطن‌پرستانه برای سربازهای قصر امپراتوری، با هاراگیری انتحار کرده بود. در نتیجه وقتی آن نویسندهٔ فرانسوی به من تلفن کرد، اولین چیزی که به فکرم رسید مسئلهٔ سنتی مرگ نویسندگان ژاپنی بود. گفتم: «حتماً خواهم آمد. با کمال میل. البته به شرط این‌که جلوی چشم من خودکشی نکنند.» کسی از آن جمع نیز خودکشی نکرد، درست برعکس، شب بسیار دلپذیری را گذرانندیم. طی آن شب متوجه شدم همگی آن‌ها دیوانه‌اند. خود آن‌ها هم موافق بودند و به من گفتند: «درست به همین دلیل می‌خواستیم با تو آشنا شویم.» آخر سر هم به این نتیجه رسیدیم که بدون هیچ‌گونه شک و شبهه من برای خوانندگان ژاپنی، نویسنده‌ای ژاپنی هستم.

سعی داشتم منظورشان را درک کنم، روز بعد به کتابفروشی خاص آثار ژاپنی در پاریس رفتم و تمام آثار موجود از نویسندگان ژاپن را خریدم. برای یک سال چیز دیگری نخواندم. حالا خودم هم متقاعد شده‌ام. رمان‌های ژاپنی وجه مشترکی با آثار من دارند؛ شباهتی که نمی‌توانم توضیح بدهم. مسئله‌ای که در تنها سفرم به ژاپن متوجه آن نشده بودم، ولی به نظرم بسیار واقعیت دارد.

به هر حال تنها کتابی که دلم می‌خواست خودم نوشته بودم همان خانه مهرویان خفته اثر کاواباتا بود که قصری عجیب و غریب را در حومه کیوتو شرح می‌دهد؛ جایی که پیرهای طبقه متوسط ارقام هنگفتی می‌پردازند تا آخرین آرزوی عاشقانه‌شان را برآورده سازند؛ صرفاً تماشا کردن زیباترین دخترهای شهر که برهنه و منگ از مواد مخدر در بسترهای خود افتاده‌اند. حق نداشتند دخترها را از خواب بیدار کنند و به آن‌ها دست بزنند. تنها لذت سالخوردگی آن‌ها این بود که خود را در رؤیا در کنار آن‌ها ببینند.

خود من هم آن تجربه را در کنار زیبای خفته هوایمای نیویورک به دست آوردم. چندان هم از آن راضی و خوشحال نیستم. درست برعکس، تنها چیزی که آرزو می‌کردم این بود که طی آن آخرین ساعت پرواز، میهماندار بیدارش کند تا بتوانم آزادی خود را بار دیگر به دست آورم و خلاص شوم. بتوانم بار دیگر به جوانی خودم برگردم. اما نشد، موقعی که هوایما بر زمین نشست خود بخود بیدار شد. بدون آن‌که حتی نگاهی به من بیندازد، خود را مرتب کرد و از جا بلند شد. اول از همه از هوایما خارج شد و برای ابد در میان جمعیت ناپدید گشت. با همان هوایما پرواز خود را تا مکزیکو سیتی ادامه دادم. دلم از همان موقع برای آن همه زیبایی در صندلی کناری تنگ شده بود. صندلی هنوز از خواب او نیم‌گرم بود. داشتم به گفته نویسندگان ژاپنی دیوانه در پاریس فکر می‌کردم که در باره کتاب‌های من چه عقیده‌ای داشتند. قبل از به زمین نشستن هوایما ورقه مهاجرت را به دستم دادند تا پرکنم. من هم آن را به تلخی پر کردم. شغل: نویسنده ژاپنی. سن: نود و دو سال.

داستان بعد از داستان

کلوتیلده آرمنتا^۱ که یکی از شخصیت‌های آخرین رمان من است، در جایی از کتاب ناگهان می‌گوید: «خداوندا! ما زنها در این جهان چقدر تنهاییم!» روسانا روساندا که یکی از فهمیده‌ترین کسانی است که می‌شناسم طی مصاحبه‌ای از من پرسیده بود چطور به آن نتیجه رسیده‌ام. «چند وقت است به این نتیجه رسیده‌ای؟»

هیچ روزنامه‌نگاری تا آن موقع آن‌طور وادارم نکرده بود روی شخصیتی از کتاب‌هایم آن همه تعمق کنم. هیچ‌کس مثل روسانا روساندا مجبورم نکرده بود آن‌طور جدی در مورد شخصیت زن‌های کتاب‌هایم فکر کنم (و در باره زن‌های زندگی خودم)؛ مسئله‌ای که منتقدان در باره‌اش بسیار حرف زده‌اند، خیلی بیشتر از آن‌که لزومی داشته باشد و خیلی بیشتر از آنچه خود آن‌ها در آن مورد اطلاعی داشته باشند.

شخصیت کلوتیلده آرمنتا در واقعیت وجود نداشت. آن را از خودم ساختم تا بتواند با شخصیت پورا ویکاریو توازن به وجود بیاورد؛ با شخصیتی که مادر شخصیت اصلی کتاب بود. شخصیت کلوتیلده را

1. Clotilde Armenta

همان‌طور که رفته رفته می‌نوشتم، بنابر حوادث پیش‌بینی نشده کتاب از خودم می‌ساختم. همیشه فکر کرده‌ام در زندگی آن جنایت حذرناپذیر بود، در زندگی واقعی زنی مثل او وجود نداشت. به‌هرحال همان‌طور که پیش می‌رفتم و سوسه می‌شدم او مانع قتل بشود، و در واقع در کتاب او سعی می‌کند از آن جلوگیری کند. به‌هرحال همان‌طور که ادامه می‌دادم می‌دیدم تنها راه علاج این است که او از دیگران کمک بخواهد و تقریباً آن «دیگران» همیشه مرد بودند. واقعیت همین است؛ نه تنها در کتاب بلکه در خود آن دهکده. در وسط‌های کتاب یک‌مرتبه متوجه شدم عجز و ناتوانی کلوتیلده آرمتا برای جلوگیری از آن قتل درست به همان واقعیت اجتماعی بستگی دارد و در آن‌جا بود که از زبان او گفته بودم: «خداوندا، ما زنها در این جهان چقدر تنهایییم!» من این را نگفته بودم. او بر زبان آورده بود. گرچه مسئله‌ای است که حالی کردنش برای کسانی که خودشان نویسنده نیستند بسیار مشکل است. به‌هرحال فکر می‌کنم من و او هم‌زمان آن جمله را کشف کرده بودیم. و با کشف آن وانمود کردیم از مدت‌ها قبل آن را می‌دانسته‌ایم، فقط قادر به توجیه آن نشده بودیم. این را چند ماه پیش در مصاحبه با روسانا روساندا گفتم. مصاحبه در روزنامه اومانیفستو در رم به چاپ رسید.

یکی از اولین خوانندگان کتاب به من گفت: «فقط در مورد مسائل کثیف زن‌هاست.»

یکی دیگر به من اخطار کرد: «یک تراژدی مربوط به جوان‌هاست.» در واقع هیچ‌یک از شخصیت‌های جوان کتاب بیش از بیست و پنج سال ندارند. این خواننده کتاب تصور کرده بود تراژدی به خاطر میانجیگری بزرگ‌ترها به وجود آمده بود. به‌هرحال معتقدم زنها در آن تراژدی بسیار دخیل بوده‌اند. به این نتیجه می‌رسم که «مردسالاری» نتیجه فرهنگی

جوامع «مادرسالار» است؛ کسی که مخفیانه آن ماجرا را رهبری می‌کرد، پورا ویکاریو مادر آنجلا بود (در واقعیت این طور پیش نیامده بود). آن هم نه به خاطر رنجش شخصی خود، بلکه به خاطر این که فکر می‌کرد اگر پسرانش آن لکه، ننگ را پاک نکنند، دیگر در جامعه برایشان آبرویی باقی نمی‌ماند. آنجلا ویکاریو خیلی بعد از آن واقعیت باخبر شده بود؛ در هتلی در بندر ریو آچا، موقعی که شوهر طرد شده را بار دیگر دید و متوجه شد از هرچه گذشته عاشق اوست و درک کرد مادرش مسئول آن فاجعه بوده است و بس. آن وقت او را آن طوری که در واقع بود، دید: «زن بی‌چاره‌ای که قربانی معایب خود شده بود.» به هر حال به نظر خود من آنچه بیش از همه بی‌انصاف و ناچیز بودن آن جامعه را می‌رساند این بود که تنها زن آزاد - واقعاً آزاد - آن دهکده، همان ماریا آلخاندرینا سروانتس فاحشه بود.

جنبه دیگری از کتاب که برای روسانا روساندا جالب بود، مسئله حوادث چاره‌ناپذیر آن بود. به عقیده خود من آن حوادث نقش مهمی در فاجعه بازی نمی‌کرده‌اند. آنچه در گزارش مرگ این‌گونه به نظر می‌رسد صرفاً به تعریف آن قتل مربوط می‌شود. درست مثل آن تراژدی یونانی ادیپ شاه اثر سوفوکل که تجزیه و تحلیل مردی است که می‌خواهد خود را پیدا کند، سرنوشت خود را تعیین کند.

در رمان من، مشکل‌ترین کار این بود که مسائلی را کشف و بیان کنم که حوادثی بی‌شمار بوده‌اند و مثل یک زنجیر به هم وصل شده و باعث شده بودند در جامعه‌ای مثل جامعه ما آن قتل پوچ صورت بگیرد. همه چیز اجتناب‌پذیر بود. رفتار «اجتماعی» آن را اجتناب‌ناپذیر کرده بود. روسانا روساندا نه تنها با این امر موافق بود، بلکه به من گفت: «این تراژدی به حوادث ربطی ندارد. بلکه فقط به احساس مسئولیت مربوط است. یا بهتر بگوییم: مسئولیتی همگانی.» شخصاً معتقدم که اگر قطعات آن را به هم

وصل کنیم آن وقت متوجه می‌شویم فقط خود ما هستیم که سرنوشت خودمان را تعیین می‌کنیم و ربطی به حوادث ندارد.

هر بار که تمام مسائل آن روز شوم رخ داده در واقعیت را به یاد می‌آورم، بیش‌تر می‌بینم چقدر واضح بوده است. شخصاً شاهد بصری آن نبودم ولی محل وقوع جنایت و شخصیت‌های اصلی را به خوبی می‌شناختم. همگی آن‌ها ساکنان دهکده بودند. به یاد می‌آورم که وقتی از جریان مطلع شدم اولین عکس‌العملم، به هر نحوی که نگاهش می‌کردم، این بود که می‌توانست به خوبی اجتناب‌پذیر باشد. از آن به بعد هر وقت با شاهدان ماجرا صحبت کرده‌ام، خودشان از خود پرسیده‌اند چرا با پیش نگذاشته و مانع آن قتل نشده‌اند. هر یک از آن‌ها خواسته‌اند عذر و بهانه‌ای بیاورند و عاقبت مرا به این نتیجه رسانده‌اند که همگی آن‌ها، خود را مقصر می‌شمارند. تصور می‌کنم «فلج» بودن آن‌ها، با اراده یا بی اراده، صرفاً نشانه اعتقاد داشتن به «قربانی کردن» بوده است؛ قتلی که از نظر اجتماعی بسیار هم قانونی بوده است.

وقایعی هم که باعث شده بود بایاردو سان رومان زندگی خود را با همسر مطرود خود از سر بگیرد نیز با کتاب فرق داشتند. باید تصدیق کنم که در این مورد، واقعیت خیلی بهتر بود. همه چیز ظاهراً بیست سال بعد از وراجی‌های شاهدان آغاز شده بود. بنابراین «وراجی» شوهر تمام سعی و کوشش خود را به کار برده بود تا زندگی را با همسر مطرود از سر بگیرد. زن بود که راضی نمی‌شد. زمان برای او و شوهرش مساوی نگذشته بود. آنچه در آن موقع برای من جالب بود این‌که آن «آشتی‌کنان» (که شاید شاهدان آن را از خود درآورده بودند) بلافاصله در بین کسانی که زنده مانده بودند، رواج پیدا کرد و آن‌ها نیز آن را به صورت امری که عملی شده بود ارائه می‌دادند: زن و شوهر پیر به هم ملحق شده و تا ابد در

سعادت با هم می‌زیستند. شاید همگی حس می‌کردند به آن «آشتی» احتیاج دارند. چون خاتمه یافتن یک تقصیرکاری همگانی محسوب می‌شد. انگار بدان نحو فاجعه‌ای که همگی در آن دست داشته و مقصر بودند رفع و رجوع می‌شد و تا ابد از حافظه اجتماعی زدوده می‌شد. اما عیب در این است که همیشه یکی «خرابکار» پیدا می‌شود که شغلیش در جهان این است که آنچه را بقیه فراموش کرده‌اند، به یادشان بیندازد.

سیزدهم اکتبر ۱۹۸۲

همینگوی در کوبا

ارنست میلر همینگوی برای اولین بار در آوریل ۱۹۲۸ با کشتی بخار فرانسوی به اسم اُرتا وارد هاوانا شد. سفرش با کشتی از بندر هاور فرانسه به کایوتوسو دو هفته طول کشیده بود. پولین فایفر، همسر دومش، همراهش بود. همان ده ماه قبل با او ازدواج کرده بود. نه او و نه همسرش به آن شهر کارائیبی چندان علاقه‌ای نشان نداده بودند؛ پس از دو روز کشتیرانی در اقیانوس جایی بود برای توقف و فرار از سرمای زمستانی فرانسه. همینگوی سی سال داشت، خبرنگار چند روزنامه اروپایی بود و راننده آمبولانس در جنگ اول جهانی. اولین رمان خود را هم با موفقیتی اندک به چاپ رسانده بود. هنوز خیلی مانده بود تا نویسنده مشهوری بشود. برای امرار معاش به شغل دوم نیاز داشت و در هیچ جای دنیا هم خانه‌ای دائمی نداشت. در عوض پولین از زنانی بود که در آن زمان به آن‌ها «دنیادیده» می‌گفتند. نوه سرمایه‌داری آمریکایی بود که لوازم آرایش می‌ساخت. پدر بزرگ حسابی لوسش می‌کرد و در زندگی چیزی کم و کسر نداشت. حتی مثل ستارگان سینما زیبا بود و اخلاقاً نیز به همسر فرانسیس

ماکومبر^۱ شباهت داشت. ولی بهار آن سال برایش چندان خوب نبود. آبتن بود و دریا دلش را به هم می‌زد. هر دو با بی‌صبری می‌خواستند به کایوئوسو برسند. خیال داشتند مدتی در آن‌جا بمانند تا همینگوی نوشتن وداع با اسلحه را به پایان برساند.

از آن چهل و هشت ساعت توقف در هاوانا اثری در آثار او یافت نمی‌شود. این درست‌که در مقاله‌های خود برای مطبوعات دوست داشت در باره نقاط و مردمی که با آن‌ها آشنا می‌شد مسائل جالبی بنویسد، ولی آن موقع دیگر از روزنامه‌نگاری جدا شده و می‌خواست کاملاً خود را وقف رمان‌نویسی کند. با این حال شش سال بعد بار دیگر مقاله‌نویسی را شروع کرد؛ با مقاله‌ای که در مورد کوبا بود. از آن به بعد حدود شش مقاله در باره اقامت خود در کوبا نوشت، ولی در هیچ‌یک از آن‌ها به زندگی خصوصی خود اشاره نکرده بود. بیش‌تر مقالاتش در مورد ماهیگیری بود، کاری که در آن دوره بسیار مورد علاقه‌اش بود. در سال ۱۹۵۶ نوشته بود: «به خاطر ماهیگیری بود که به کوبا رفته بودیم.» ولی موقع نوشتن این جمله تقریباً بیست سال می‌شد که در هاوانا می‌زیست و این می‌رساند که دلیل اقامتش در آن‌جا فقط «ماهیگیری» نبوده است. در نزدیکی کافه ال فلوریدیتا، هتل آمبوس موندوس قرار دارد که هر بار همینگوی به آن‌جا پا می‌گذاشت اتاقی در آن‌جا می‌گرفت. بعد از بازگشت از جنگ داخلی اسپانیا در آن‌جا اتاقی دائمی گرفته بود تا بتواند به نویسندگی ادامه دهد. سال‌ها بعد در مصاحبه تاریخی خود با جورج پلیمپتون گفته بود: «هتل آمبوس موندوس برای نوشتن جای بسیار مناسبی بود.» وقتی به خاطر بیاوریم همینگوی چگونه اماکنی را برای نوشتن انتخاب می‌کرد، ترجیح دادن آن هتل فقط می‌تواند یک معنی

۱. شخصیت یکی از داستان‌های همینگوی. م.

داشته باشد؛ او بدون اراده مجذوب کوبا می شد که از ماهی های درشت ماه سپتامبر برایش خیلی مؤثرتر بود؛ خیلی بیشتر از گرفتاری آن روح سرگردان در چهار دیواری اتاق. به هر حال هر یک از زنان او می بایستی صبر می کردند تا یک روز نویسندگی او تمام شود تا بتوانند بار دیگر به همسر او تبدیل بشوند. نمی توانستند آن اتاق خالی از زندگی را تحمل کنند. پولین فایفر او را در مرحله ای مشکل در زندگی ترک کرده بود. ولی مارتا گلهورن که همینگوی چندی بعد با او ازدواج کرد، راه حلی بسیار عاقلانه پیدا کرد: دنبال خانه ای گشت تا شوهرش بتواند با خیال آسوده در آن جا بنویسد و خودش هم آزادانه در خانه بماند. آن چنان بود که از طریق آگهی های روزنامه ها خانه روستایی دهکده فینکاوایخیا را در نزدیکی هاوانا پیدا کرد. ابتدا آن را ماهانه صد دلار اجاره کردند و بعد همینگوی آن را به مبلغ هجده هزار دلار نقد خرید. از نویسندگانی که در اماکن مختلف جهان، خانه ای دارند اغلب می پرسند کدام یک از آن خانه ها را اقامتگاه اصلی خود به حساب می آورند. و تقریباً همه در جواب می گویند جایی که کتاب هایشان در آن جا است. همینگوی در خانه فینکاوایخیا نه هزار جلد کتاب داشت به اضافه چهار سگ و سی و دو گربه.

روی هم رفته بیست و دو سال در هاوانا زندگی کرد. تقریباً نیمی از عمر مفید نویسنده بودن خود را در آن جا زیسته بود. مهم ترین آثارش را در آن جا به نگارش درآورده بود. قسمتی از داشتن و نداشتن، زنگ ها برای که به صدا در می آیند، آن طرف رودخانه در میان درختان، جشن متحرک و جزایر رودخانه ای. علاوه بر این بارها سعی کرده بود رمان عجیبی به سبک پروست در مورد هوا و زمین و آب بنویسد. ولی هرگز آن را به روی کاغذ نیاورد. با تمام این احوال سال هایی هستند که عامه چندان اطلاعی از آن ندارند؛ نه تنها به خاطر خصوصی بودنشان بلکه به خاطر این که زندگینامه نویسان او با سرعتی مشکوکانه از روی آن ها گذشته اند.

روزنامه‌نگار جوان کوبایی، نوربرتو فوئنتس، در سال ۱۹۶۱ از خود می‌پرسید این همینگوی اسرارآمیز چگونه بوده است؟ در آن سال مدیرمسئول روزنامه، او را به فینکاوویخیا فرستاده بود تا مقاله‌ای در بارهٔ مردی بنویسد که هفتهٔ قبل تفنگ را در دهان خود فرو کرده و شلیک کرده بود. مغزش متلاشی شده بود. تنها چیزی که نوربرتو فوئنتس در بارهٔ همینگوی می‌دانست همان اندکی بود که پدرش برایش تعریف کرده بود؛ وقتی برحسب اتفاق در آسانسور یک هتل به همینگوی برخورد کرده بود. یک بار دیگر هم وقتی حدود ده سال داشت او را در صندلی عقب یک ماشین پلیموت دراز و مشکی دیده بود. خیال کرده بود با آن ماشین نعلش‌کشی دارند او را به گورستان می‌برند. پس از آن وقایع زودگذر نوربرتو فوئنتس تصمیم گرفته بود جستجو کند و دریابد زندگی همینگوی در کوبا چگونه بوده است. بعضی از نویسندگان زندگینامهٔ او که پس از مرگش زندگی او را نوشته بودند ظاهراً می‌خواستند آن دوران را مخفی کنند یا لااقل تغییر بدهند. بیست سال تمام در حال جستجو و تحقیقات بود. تا موفق شد با کوبایی‌های ناشناسی تماس بگیرد که در مشکلات روزانهٔ او سهیم بودند: پزشک خصوصی او، کارکنان قایق‌های ماهیگیری او، دوستانش که با هم به دیدن مسابقات جنگ خروس می‌رفتند، آشپزها و پیشخدمت‌های رستوران‌ها و کسانی که با او در شب‌های عیاشی عرق نیشکر می‌نوشیدند. ماه‌ها را در جستجوی پسمانده‌ای از زندگی او در فینکاوویخیا، گذراند. موفق شد به قلب او فرو برود. نامه‌هایی که نوشته و هرگز پست نکرده بود، اوراقی که خودش سانسورشان کرده بود، شب‌هایی که آن‌ها را در دفترچهٔ خاطرات خود نوشته بود. تمام نور سبک او در آنجا درخشان است. بنا بر غریزهٔ خودش برای او بسیار واضح شده بود که همینگوی خیلی بیش‌تر از آنچه کوبایی‌های هم‌زمانش تصور

می‌کردند در کوبا جذب شده بود. کم‌تر نویسنده‌ای مثل او در آن جزیره جای پای از خود باقی گذاشته بود. نتیجه تمام کار روزنامه‌نگار، کتابی هفتصد صفحه‌ای است که همین الان خواندنش را به پایان رسانده‌ام و به ما همینگوی‌ای را مسترد می‌دارد، زنده و کمی بچگانه که ما خیال می‌کردیم در سطور داستان کوتاه‌هایش با او آشنایی پیدا کرده‌ایم؛ همینگوی خودمان، مردی که از مشکلات زندگی، از کوتاه بودن عمر وحشت داشت. مردی که هرگز سر میز خود بیش از یک میهمان نمی‌پذیرفت، کسی که بیش از هر کس موفق شد اسرار این شغل انفرادی را کشف کند.

بیست و هفتم اکتبر ۱۹۸۲

ارندیرای معصوم^۱ و مادر بزرگش ایرنه پاپاس^۲

سال‌های سال پیش شبی در دهکده‌ای دورافتاده در کارائیب، با دختر بچه‌ای یازده ساله آشنا شدم که یک «خانم رییس» به فاحشگی وادارش کرده بود؛ کسی که به خوبی می‌توانست جای مادر بزرگ او باشد. فاحشه‌خانه‌ای متحرک بود که از دهکده‌ای به دهکده دیگر سفر می‌کرد. به جاهایی می‌رفتند که جشنی سنتی بر پا بود. همراه خود چادرها را می‌بردند و ارکستر کوچک و میزهای غذا و مشروبات. شانزده سالم بود و از همان موقع می‌دانستم دیر یا زود نویسنده خواهم شد. هرگز موجودی به قدر آن دختر بچه، لایحه مردنی ندیده بودم. رفتارش هم هیچ شباهتی به حرفه‌اش نداشت. به نظر می‌رسید انگار اصلاً نمی‌داند دارد چه می‌کند. گویی درسی را تکرار می‌کند که از بر کرده بود. در آن دهکده فقط سه روز ماند، گرچه خاطره‌اش مدت‌ها در آنجا جریبان داشت. ظاهراً در ده سالگی مغازه‌داری گولش زده و در عوض باکرگی‌اش یک موز رسیده

۱. اشاره به کتاب داستان غم‌انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدلش، ص ۴۰.

۲. Irene Papas (۱۹۲۶)؛ هنرپیشه یونانی تئاتر و سینما. - م.

به او داده بود. خانم رییس پیر هم او را می‌ترساند و بر او حکمفرمایی می‌کرد. از وجودش سوءاستفاده می‌کرد.

هرگز ماجرا را فراموش نکردم و همان‌طور که زندگی پیش می‌رفت رفته رفته معتقد می‌شدم آن زن مادر بزرگ اوست. وقتی صد سال تنهایی را می‌نوشتم فکر کردم جریان برای آغاز آشنایی با مسائل جنسی پسر جوانی بسیار مناسب بود که بعد به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تبدیل می‌شد و داستان را در آن جا گسجاندم. وقتی آن را می‌نوشتم مسئله‌ای بسیار اساسی به فکرم رسید. دلیل سوءاستفاده کردن مادر بزرگ از نوه‌اش این بود که دخترک خانه او را از سر سهل‌انگاری به آتش کشیده بود و حالا باید خسارتش را جبران می‌کرد.

اولین بار نبود که مسئله‌ای، حتی پس از نوشتن، مدام در فکرم باقی می‌ماند. با این حال کل جریان را یک رمان نمی‌دیدم، بلکه نوعی تراژدی مصوّر به نظرم می‌رسید. خیلی پیش‌تر سینمایی بود تا ادبیات. آن را به صورت فیلمنامه نوشتیم و چند سال بعد تصمیم گرفتیم بار دیگر به صورت رمان درآورم.

اسم دخترک که در لحظه آخر به فکرم رسیده بود یک اسم بومی مکزیکی بود: ارندیرا. ولی هرگز نام مناسبی برای مادر بزرگ پیدا نکردم، همان‌طور که برای سرهنگی که هیچ‌کس برایش نامه نمی‌نوشت، یا برای خودکامه پیری که حدود دویست سال عمر کرده بود، گاه او را نیکانور و گاه زاکاریا می‌نامیدند. ممکن است احمقانه به نظر برسد ولی اگر اسم با شخصیت جور درنیاید کسی باورش نمی‌کند. در جهان رمان‌هایی وجود دارند که گرچه خیلی هم خوب هستند، ولی فراموش می‌شوند، چون اسامی شخصیت‌ها اشتباه انتخاب شده‌اند. یک روز سر فرصت می‌خواهم تجربیاتم را در این باره بنویسم. خوان رولفو^۱ (که

۱. Juan Rulfo (۱۹۱۸-۱۹۸۶)؛ نویسنده مکزیکی. م.

شخصیت‌های کتاب‌هایش همیشه اسامی بسیار خوبی داشته‌اند) یک‌بار به من گفت اسامی را از روی سنگ قبرها برمی‌دارد. اسم اول بعضی مردگان را با نام خانوادگی مردگان دیگر آن‌قدر ترکیب می‌کند تا راضی شود. «اسم» به قدری مهم است که ایرنه پاپاس، هنرپیشه یونانی، حاضر نمی‌شد نقش مادر بزرگ را در فیلم به عهده بگیرد، مگر این‌که برای اسمی می‌گذاشتم. به من گفت: «اگر اسمی نداشته باشد نمی‌توانم حس کنم که خود من هستم.» ولی من هم بسیار درستکار بودم. اسم واقعی را نمی‌دانستم و نمی‌توانستم هر اسمی را صرفاً به خاطر اسم داشتن بر او بگذارم. خطر این وجود داشت که به شخصیت متفاوتی تبدیل بشود. آن وقت ایرنه پاپاس تصمیم گرفت نامی مخفیانه، فقط برای خودش بر آن شخصیت بگذارد. تا بتواند حسابی به قالب او فرو برود و نقش را بازی کند. به من قول داد هرگز آن نام را بر زبان نیاورد. امیدوارم اگر روزی آن را گفت، به گوش من نرسد.

اولین فیلمنامه حدود چهارده سال پیش نوشته شد. در تمام آن مدت ساختن فیلم به دلایل مختلف به تعویق افتاده بود. اما همه‌چیز در دو سال گذشته جور شد تا رؤیای قدیمی بتواند به واقعیت پیوندد. روئی گرا، کارگردان برزیلی که در موزامبیک متولد شده است، سال‌های سال با صبوری و تحمل خاص پرتغالی‌ها منتظر باقی مانده بود تا آن آرزو برآورده شود. اکنون شبی که خدا می‌داند در چه زمانی بود، رؤیا به‌نظم می‌رسد. در بارسلون من و او توافق کردیم او کارگردان فیلم باشد. در اتاقی بسیار وسیع بودیم. هر یک از ما در یک طرف اتاق نشستیم. هر بار که می‌خواستیم لیوان را پر کنیم باید از سراسر اتاق عبور می‌کردیم. عاقبت مسئله را مثل دو شاعر حل کردیم. هر یک برای خود یک بطری جداگانه در دسترس گذاشتیم. با تمام کردن بطری، مکالمه ما نیز به پایان

رسیده بود. هفت صبح شده بود. دیگر قادر نبودیم قدمی برداریم، ولی هردوی ما می‌دانستیم دیر یا زود آن فیلم ساخته خواهد شد. از آن به بعد من و روئی گرا از هر فرصتی استفاده کرده‌ایم تا در هر جای جهان شده یکدیگر را ملاقات کنیم و هر بار که می‌نشینیم هر کدام یک بطری جداگانه در مقابل خود قرار می‌دهیم.

چندان مطمئن نبودم شخصیت مادربزرگ با ایرنه پاپاس مناسب داشته باشد. او یکی از بهترین هنرپیشگان زمان ماست. همیشه مادربزرگ را آن‌طور که توصیف کرده بودم در نظر داشتم. زنی که حدود هفتاد سال داشت و بسیار درشت‌هیکل بود. با چشمانی درشت و درخشان. هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا سیمون سینیوره^۱ را راضی کنم. او برای نقش مادربزرگ بسیار مناسب بود. با چند پیراهن ژنده و آرایش مناسب کامل می‌شد. ولی نشد و طی بارهایی که در آن مورد با هم گفتگو کردیم او پس از آن حرفه طولانی و موفقیت‌آمیز خود روی مسئله‌ای تکیه می‌کرد که بسیار هم قابل ستایش بود، او همیشه نقش‌هایی بازی کرده بود که در واقع به خودش شباهت داشتند و دلش نمی‌خواست تصویر خود را با بازی کردن نقش زنی آن‌طور سنگدل خراب کند. در عوض وقتی در یک هتل در رم با ایرنه پاپاس آشنا شدم، مثل طوفان سهمگین بر سرم فرو ریخت. بلافاصله شیفته‌اش شدم؛ زنی یونانی و رام‌شده، اما به نظرم برای نقش مادربزرگ خیلی جوان بود. هم جوان و هم لاغر. روئی گرا گفت باید به او اطمینان کنم. در جوابش گفتم: «بسیار خوب باید او را روی پرده سینما دید.» برای انتخاب سایر شخصیت‌ها مشکلی وجود نداشت. سال‌ها بود به روئی گرا می‌گفتم برزیل کشوری است مملو از ارندیراها و او هم در آنجا کلاودیا اوهانا را پیدا کرد که کپی خوشگل و اصل

۱. Simone Signoret (۱۹۲۱-۱۹۸۵)؛ هنرپیشه فرانسوی. - م.

ارندیراست. اولیس، پسرک تازه بالغ هلندی داستان، هم انگار به عمد آن طور ساخته باشندش، با آن قیافه ملکوتی، از یک مدرسه بالت در آلمان بیرون زده بود. بقیه اش هم کار سهلی بود.

هفته پیش که تمام دوستانم در سراسر جهان گرفتن جایزه نوبل مرا جشن گرفته بودند، تمام حواسم روی دهکده ای ویرانه متمرکز بود؛ جایی در هفتاد کیلومتری سان لوئیس د پوتوسی در مکزیک که فیلمبرداری در آن آغاز شده است. فیلمی که چهارده سال پیش آن را نوشته بودم. جریانی است که بسیار به مسائل انجیل شباهت دارد: نویسنده، اهل کلمبیا، کارگردان، برزیلی ای که در موزامبیک به دنیا آمده است، یک هنرپیشه زن یونانی و یک هنرپیشه زن برزیلی و بقیه هم آلمانی و فرانسوی و مکزیک. تهیه کنندگان نیز فرانسوی، آلمانی و مکزیک هستند. هر کسی به هر زبانی که می تواند حرف می زند ولی به هر حال همگی از طریق داستان زبان یکدیگر را می فهمند. برای خود من هم بزرگترین ذوق و شوق این است که می بینیم آخر سر «واقعیت» بر هر تخیلی پیروز می شود. در واقع وقتی ایرنه پاپاس را روی پرده دیدم درست به همان چیزی فکر کردم که در رم با دیدنش فکر کرده بودم. او برای نقش مادر بزرگی که من نوشته بودم خیلی جوان و لاغر بود، اما برای من همان یک نگاه کافی بود. چقدر از خودم خجالت کشیدم - تا درک کنم او عین همان مادر بزرگ سنگدلی است که سال های سال پیش شبی در کارائیب دیده بودمش.

درهای آمریکا نباید نیمه باز باشند، باید ورود بر هر کسی ممنوع بشود

حدود ده سال پیش همراه مرسدس و دو پسرم به شهر سرحدی لوردوی جدید رفتیم. جایی که پلی آهنی دارد که یک طرفش در مکزیک است و پایه دیگری در ایالات متحده آمریکا. هر سه آنها به آن طرف رفتند تا ویزای بازگشت به مکزیک تقاضا کنند، چون ویزایشان از اعتبار افتاده بود. طبعاً ویزای خود من هم تمام شده بود، ولی نمی توانستم همراهیشان کنم، چون دولت آمریکا به من حتی یک اجازه ساده سه ساعته هم نداده بود تا بتوانم به آن طرف پل بروم. رفت و آمد مردم از هر دو طرف پشت سر هم و زیاد بود. مانند تمام شهرهای سرحدی دنیا. خیلی ها در یک کشور کار می کنند و در کشور دیگر سکونت دارند و مأموران هر دو طرف آنها را می شناسند و دیگر حتی به کارت شناسایی آنها هم نگاهی نمی اندازند. اما کنترل مهاجرت و گمرک در هر دو طرف پل با افراد ناشناس بسیار سختگیری می کنند و خیلی هم بیشتر با کسانی که مکزیکی نیستند. در نتیجه حتی سعی هم نکردم آنها را قانع کنم. روی یک نیمکت چوبی در قسمت مکزیکی پل نشستم، آماده شدم مجلاتی به دو زبان بخوانم و

منتظر بمانم تا خانواده‌ام از آن سفر عجیب به «خارج» مراجعت کنند. خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردیم کار آن‌ها به اتمام رسید، ولی قبل از آن‌که برگردند مسئله‌ای رخ داد که نمی‌توانم آن را در خاطراتم ذکر نکنم. مرسدس می‌خواست برای من از آن‌جا یک پولوور به عنوان هدیه بخرد، اما در انتخاب رنگش دودل بود. در نتیجه در جهان دیگر جلوی در یک مغازه ایستاده و از آن‌جا پولوورها را به من نشان می‌داد تا من به اشاره بگویم کدام رنگ را ترجیح می‌دهم. منظره به خوبی به خاطرمانده است، نه تنها به خاطر این‌که آن‌طور غیرعادی و بانمک بود، بلکه چون به نظرم مثال بسیار خوبی است که چگونه حماقت دیگران مجبورت می‌کند خودت را مضحک نشان بدهی و مناسب تمسخر دیگران.

آن مرتبه اولین بار بود که آمریکا به من ویزا نداد. از آن به بعد هر سفر من بدان کشور با ویزاهای موقتی و با شرط و بیع‌های مختلف بوده و مسائل عجیبی به وجود آورده است. قبل از هر چیز باید بگویم هرگز نفهمیده‌ام چرا نمی‌توانم پا به آمریکا بگذارم. در سال ۱۹۵۹ وقتی در شهر بوگوتا تقاضای اولین ویزا را کردم تا بروم و در شعبه کویایی روزنامه به عنوان خبرنگار در نیویورک کار کنم، بلافاصله کارت اقامتی صادر کردند که از آن برای تقریباً یک سال استفاده کردم. تا این‌که از آن شغل دست کشیدم و به مکزیک آمدم. یکی از کارمندان سفارت آمریکا در مکزیک به سهولت مرا یافت و خواست کارت اقامت خود و خانواده‌ام را به آن‌ها مسترد دارم. از دقت آن‌ها در یافتن نشانی خودم حیرت کردم، همان‌طور که بعد حیرت کردم چطور موفق نشدند دلارهایی را پیدا کنند و به من پس بدهند که برای آخرین مالیات در نیویورک به آن‌ها پرداخت کرده بودم.

بیش از ده سال تمام سعی و کوشش من برای گرفتن ویزا بیهوده بود و

حتی برای این‌که لااقل یک نفر توضیح بدهد چرا به من ویزا نمی‌دهند. سرانجام یکی از دوستانم که در سفارتی کار می‌کرد با کشف رمز موفق شده بود دلیل آن را کشف کند: عملیات تروریستی در کشور کامرون آفریقا. چندان تعجبی نکردم. به این‌گونه اشتباهات عادت دارم. حتی با این‌که در زندگی همیشه از تروریسم نفرت داشته‌ام و در ضمن در عمرم به کشور کامرون پا نگذاشته بودم. به هر حال دلیل رسمی آن‌که کنسولگری‌های مختلف در طی سال‌ها به من تکرار کرده‌اند، فقط همین بوده است. به نحو احمقانه‌ای محکوم کرده‌اند که به یک گروه کمونیستی وابسته‌ام یا بوده‌ام. می‌توانست صحت داشته باشد، اگر صحت داشت از آن احساس ندامت نمی‌کردم، ولی واقعیت این است که به هیچ وجه صحت ندارد. هرگز در عمرم عضو حزبی نبوده‌ام.

اولین باری که قبول کردند برای مدت یک هفته به من ویزا بدهند سال ۱۹۷۱ بود. موقعی که دانشگاه کلمبیای نیویورک به من دکترای افتخاری ادبیات را عطا کرده بود. آن همه خوشی من در بازگشت به نیویورک با حادثه دیگری که هم سرگرم‌کننده بود و هم بسیار ابلهانه منقص شد. وزارت خارجه از ترس این‌که مبادا از مقامات مربوط به مهاجرت در فرودگاه نیویورک کار خطایی سر بزنند و نتیجه آن در مطبوعات منعکس بشود، یکی از کارمندان وزارتخانه را از واشنگتن روانه کرده بود تا سر ساعت هشت در فرودگاه به پیشواز من بیاید و مرا به هتل ببرد و بلافاصله با اولین هواپیما به واشنگتن برگردد تا روز بعد بتواند به اداره برود.

اما هواپیمای من از فرانکفورت نبود، از بارانکیای کلمبیا بود و ساعت هشت به زمین نشست، بلکه ساعت چهار صبح فرود آمد.

مرد بیچاره را در آنجا یافتم که از گرسنگی و خواب هلاک می‌شد. طی آن انتظار سه‌بار پشت سر هم ترجمه انگلیسی کسی به سرهنگ

نامه نمی‌نویسد را خوانده بود. آن را گرفته و خوانده بود تا لااقل بفهمد مردی که در انتظار ورودش بود، چه کسی است و چه نوشته است. هنگام سحر وقتی مرا به هتل همراهی کرد، می‌خواستم کتاب را برایش امضا کنم، ولی او بسیار شرمنده اعتراف کرد کتاب را از کتابخانه عمر می‌قرض کرده است. نمی‌شد روی صفحاتش چیزی نوشت. با عجله مرا ترک کرد و رفت تا خودش را به هواپیمایی در کله سحر برساند تا بتواند به موقع در اداره‌اش حاضر شود. چقدر احساس تأسف می‌کردم که یک شب تمام را بر آن کارمند بیچاره حرام کرده بودم، کارمندی که احتمالاً حقوق کافی هم نمی‌گرفت و اهل مزاح هم نبود. کارمندی که به هیچ وجه با مقامات احمقی نسبت نداشت که جرئت نمی‌کردند به من ویزای درست و حسابی بدهند، یا آن را کاملاً از من دریغ کنند.

مسئله‌ای که در مورد آمریکایی‌ها اصلاً از آن خوشم نمی‌آید احساس گناه و عذاب وجدان است. جزو زندگی آن‌ها به شمار می‌رود و جایی که بیش از همه واضح‌تر است در مورد ویزای نویسندگان و هنرمندان آمریکای لاتین است؛ امری که خودشان آن را به وجود آورده‌اند. من دوستان بی‌شماری دارم که ورودشان به آمریکا ممنوع است. خولیو کورتازار که مدام دانشگاه‌ها و کانون‌های فرهنگی آمریکایی از او دعوت رسمی می‌کنند، باید مدام در رفت و آمد باشد تا بتواند ویزا بگیرد. به هر حال تنها ایرادی که می‌توانند از او بگیرند - علاوه بر این که نویسنده‌ای است که با عقل خود می‌نویسد - این است که همیشه حامی انقلابیان کوبایی است، همان‌طور که اکنون حامی نیکاراگوآست. کارلوس فونتس که عقاید سیاسی خود را در هر جا حتی در داخل آمریکا، رک و راست بر زبان می‌آورد، کسی است که او را نمی‌پذیرند و هر بار اجازه بسیار محدودی برایش صادر می‌کنند. نویسندگان، هنرمندان و پروفیسورهای

آمریکای لاتین به ندرت قربانی این سیستم «اتهامی» قرار نگرفته‌اند. به عبارت دیگر موقعی به ما اجازه ورود به آمریکا می‌دهند که خدمتی برایشان انجام دهیم. در غیر این صورت ریزا را از ما دریغ می‌کنند و بهانه می‌آورند که با مقامات کمونیست سر و کار داریم.

قضیه منتقد هنری آرژانتینی خانم مارتا ترابا و پروفیسور و منتقد ادبی آقای آنخل راما، اهل اوروگوئه دو مثال بارز باعث رسوایی است. پس از سال‌ها خدمت در دانشگاه مریلند بدون هیچ‌گونه رو در بایستی به آنها اخطار شده است از آمریکا خارج شوند. در مورد آنخل راما تخفیفی قائل شده‌اند که بدتر باعث حقارت است. گفته‌اند به دادگاه تجدید نظر رجوع کند و رسماً سوگند یاد کند به کمونیست‌ها تمایلی ندارد. برای مارتا ترابا همین فرصت را هم در نظر نگرفته‌اند.

تمام این‌گونه قضایا به نظرم بسیار احمقانه و بسیار غیرمنطقی‌اند، چون اگر ورود خود ما به آن‌جا ممنوع است، پس به نحوی منطقی باید جلوی کتاب‌های ما را هم بگیرند و نگذارند وارد بشوند. اگر آن نابغه‌های وزارت دادگستری کمی مغز خود را به کار بیندازند به مسئله‌ای پی خواهند برد که هیتلر آن را قبلاً کشف کرده بود: کتاب‌ها از نویسندگان آن‌ها خطرناک‌ترند. اما همین که این مسئله برای دولت آمریکا اهمیتی ندارد تو را به این فکر می‌اندازد که آن ورود ممنوع به خاطر دفاع و حمایت از اجتماع آمریکایی نیست (آن‌طور که سران دولت آن‌ها اعلام می‌دارند) بلکه صرفاً یک تنبیه ساده امپریالیستی است در مورد کسانی که آن‌ها را نقد می‌کنند.

فیلمنامه نویسان در نیمه تاریکی

چندی قبل در دهکده ساحلی فرجنه^۱ در نزدیکی رم، فرانکو سولیناس، یکی از صمیمی ترین دوستانم، از جهان رفت. از بهترین نویسندگان سینمایی زمانه ما بود. گمان کنم حتی فرصت نکرد آخرین فیلمنامه اش را به همکاری کوستا گاوراس کارگردان به خاتمه برساند؛ فیلمنامه ای در مورد مسئله کنونی اهالی سرگردان فلسطین. بسیاری از کارگردان های مشهور سینمایی همیشه برای کارهای او صف می بستند و منتظر نوبت خود می ماندند. فرانکو سولیناس سرش بسیار شلوغ بود و آنها نیز با صبر و تحمل منتظر می ماندند. ولی او در آن محیط سینمایی بسیار نادر بود. هیچ وقت روی بیش از یک فیلمنامه کار نمی کرد و تمام نیرویش را به کار می گرفت. برای هر فیلمنامه یک سال تمام وقت می گذاشت. شاهکارش بدون شک نبرد الجزیره است که برای جیلو پوتته کورودی کارگردان نوشته بود. کِمادا را هم برای او نوشت. برای کوستا گاوراس محاصره را نوشت و برای جوزف لوزی هم آقای کلاین را. فهرست فیلم هایش چندان طولانی نیست، ولی تمام آنها بسیار ارزشمندند. به

1. Fregene

نظرم یکی از حرفه‌ای‌ترین نویسندگان سینمایی بود. حرفه‌ای بس مشکل که هرگز از آن، آن‌طور که باید و شاید، قدردانی نشده است. همین که مرگ او اصلاً سروصدایی بر پا نکرد، مدرکی کافی است. حتی مجله‌های خاص سینمایی فقط اشاره‌ای مختصر به آن کردند. دوستان صمیمی و علاقه‌مندان او نیز واقعاً نمی‌دانند چه چیز گرانبهایی را از دست داده‌اند.

در این‌جا فرصتی به دست آمده است تا در مورد سرنوشت فیلمنامه‌نویسان سینمایی تعمقی بکنیم؛ کسانی که همیشه در نیمه‌تاریکی قرار گرفته‌اند. کسی آن‌ها را نمی‌شناسد، مگر این‌که به نحوه دیگری نویسنده باشند. در این صورت خود آن‌ها هم خیال می‌کنند نویسندگی برای سینما در رتبه دوم قرار دارد و فقط به درد امرار معاش می‌خورد. مجلات سینمایی همیشه در فکر کارگردان‌ها هستند و فراموش می‌کنند فیلم قبل از آن‌که به روی پرده بیاید، از زبر دست نویسنده بیرون آمده است و این نویسندگان هستند که پایه ادبی فیلم را بنا می‌کنند و نه کارگردان‌ها. مسئله‌ای که نه ادبیات آن را در نظر می‌گیرد و نه سینما.

پس از جنگ دوم جهانی، فیلمنامه‌نویسان یک ربع ساعت افتخاری به دست آوردند. آن‌هم به خاطر حضور چزاره زاواتینی^۱، فیلمنامه‌نویس بسیار با استعداد ایتالیایی که نفسی تازه و شاداب و باسابقه به سینمای عهد خود دمیده بود. ویتوریو دسیکا^۲ کارگردانی بود که بهترین فیلمنامه‌های او را به روی پرده سینما آورده بود. با هم دوست صمیمی بودند. چنان با هم هماهنگ بودند که نمی‌فهمیدی کدام‌یک از کجا آغاز شده و دیگری به کجا خاتمه می‌یابد. آن دو نفر بزرگ‌ترین ستارگان

۱. Cesare Zavattini (۱۹۰۲-۱۹۸۹). م.

۲. Vittorio De Sica (۱۹۰۱-۱۹۷۴)؛ کارگردان معروف ایتالیایی. م.

درخشنده‌ی نورثالیسم بوده‌اند. گرچه در آن آسمان ستارگان دیگری نیز به همان اندازه می‌درخشیدند؛ مثل روبرتو روسلینی^۱.

دسیکا و زاواتینی با هم فیلم‌های دزد دوچرخه، معجزه در میلان و امبرتو دی و چندین فیلم فراموش‌نشده‌ی دیگر را ساخته بودند. در آن زمان در باره‌ی فیلم‌های زاواتینی مثل فیلم‌های امروزی برتولوچی صحبت می‌شد، انگار خود او کارگردان بود. در واقع اکثر فیلم‌های آن زمان تحت نظر او تهیه می‌شد. گرچه روی پرده در فهرست اسامی، نام او آخر از همه به چشم می‌خورد. البته به خاطر ترتیب الفبا. نام او با حرف «Z» شروع می‌شد که آخرین حرف الفباست، آن‌قدر کار می‌کرد که پوشه‌هایش به اشکال در جایی جا می‌گرفت. تهیه‌کنندگان که خودشان هرگز در فکر سوژه‌ای نیستند دیوانه‌وار به او روی می‌آوردند. یک‌بار یکی از این تهیه‌کنندگان با عجله هرچه تمام‌تر از او یک داستان عاشقانه خواست و زاواتینی هم بسیار جدی از او پرسید: «آن را با یک توله‌سگ می‌خواهید یا بدون آن؟»

یک نسل از جوانان متعصب سینما به رم می‌رفتند تا در مدرسه‌ی عالی سینمایی آن‌جا تحصیل کنند به امید این‌که زاواتینی معلمشان باشد.^۲ بسیار استثنایی بود. معمولاً فیلمنامه‌نویسان در نیمه تاریکی قرار دارند و فقط بعضی از آن‌ها که تسلیم این تبعید درونی می‌شوند، جان سالم به در می‌برند. هیچ شغل دیگری این‌طور فروتنانه نیست.

در این روزها که مصاحبه با من بی‌شمار شده است، اغلب از من می‌پرسند رابطه‌ام با سینما چیست. جواب من هم همان جواب همیشگی است: ازدواجی که هماهنگی نداشته است. به عبارت دیگر من نه

۱. Roberto Rossellini (۱۹۰۶-۱۹۷۷)؛ کارگردان ایتالیایی. - م.

۲. گابریل گارسیا مارکز نیز در این مدرسه سینمایی تحصیل کرده است. - م.

می‌توانم بدون سینما زندگی کنم و نه می‌توانم با آن بسازم. از جانب تهیه‌کنندگان مدام پیشنهادهای دریافت می‌کنم. وقتی بچه بودم سرهنگ نیکلاس مارکز در آراکاتاکا مرا به دیدن فیلم‌های تام میکس^۱ می‌برد. از همان موقع از سینما خوشم آمده بود. مثل تمام بچه‌های آن زمان سماجت می‌کردم تا مرا به پشت پرده ببرند تا بینم در آن‌جا چه خبر است. چقدر مایوس شدم وقتی تمام آن صحنه‌ها را معکوس به چشم دیدم. تا مدت‌ها گیج بودم. وقتی عاقبت راز آن را کشف کردم، فکر کردم سینما خیلی بیش‌تر از ادبیات همه‌چیز را توصیف می‌کند. چقدر از این بابت بی‌خوابی کشیدم. به همین دلیل به رم رفتم تا تحت نظر زاواتینی در مدرسه سینمایی تحصیل کنم، ولی فقط موفق شدم او را از دور بینم. از همان موقع در کلمبیا در نبردی سینمایی پیروز شده بودم. در سال ۱۹۵۴ نقد از سینما باید موافق فیلم می‌بود وگرنه سینماها موافقت نمی‌کردند آگهی‌های تبلیغاتی بدهند؛ چیزی که برای مطبوعات بسیار مهم بود. به پشتیبانی روزنامه‌ها برای یک سال نقد سینمایی نوشتم. سینماها در ابتدا چندان از مقالات من خوششان نمی‌آمد. انگار روغن کرچک قورت می‌دادند، ولی بعد درک کردند می‌توانند روی جمعیتی حساب کنند که با آن مقالات فیلم‌ها را بیش‌تر در می‌یابند.

و به امید این‌که خودم بتوانم فیلم بسازم بیش از بیست سال پیش به مکزیک آمدم. حتی بعد از آن‌که فیلمنامه‌هایی نوشتم که بعد روی پرده سینما به نظرم ناآشنا می‌رسید. با این حال همیشه فکر می‌کردم سینما برای من ساخته شده است. مدت‌ها طول کشید تا بفهمم اشتباه می‌کنم و چنین نیست. یک روز صبح در اکتبر ۱۹۶۵ که از دیدن خودم خسته شده بودم مثل هر روز در مقابل ماشین تحریرم نشستم و هجده ماه بعد بلند

۱. Tom Mix (۱۸۸۰ - ۱۹۴۰)؛ هنرپیشه فیلم‌های وسترن. - م.

فیلمنامه نویسان در نیمه تاریکی

۲۷۵

شدم با نسخه کامل تایپ شده صد سال تنهایی. در آن عبور از صحرای برهوت متوجه شدم هیچ چیز زیباتر از این آزادی انفرادی نیست که جلوی ماشین تحریرم بنشینم و جهان را به میل خودم خلق کنم.

مقدمه نوامبر ۱۹۸۲

۱۹۸۳

توقف بیست ساعته گراهام گرین در هاوانا

گراهام گرین در هاوانا بیست ساعت توقف کرده است و خبرنگاران محلی و مطبوعات خارجی آن را به هر چیزی ربط داده‌اند. چندان هم باعث تعجب نیست. با هواپیمایی دولتی کشور نیکاراگوئه وارد شده بود، همراه خوزه د خزوس مارتینز، شاعر و پروفیسور ریاضی اهل پاناما، که یکی از نزدیک‌ترین دوستان ژنرال عمر تورخوس است. در فرودگاه چند نفر از مأموران تشریفاتی در نهایت احتیاط به پیشوازشان رفته بودند تا هیچ روزنامه‌نگاری قبل از پایان آن ملاقات از حضور آنها باخبر نشود. آنها را مثل سران کشورهای دوست به کاخی همراهی کردند که خاص میهمانان عالی‌مقام است. یک ماشین مشکی مرسدس بنز هم در اختیارشان گذاشتند. گرچه چندان لزومی هم نداشت چون آنها از آن خانه خارج نشدند. چند تن از دوستان قدیمی کوبایی به دیدن آنها رفتند. کسانی که خود نویسنده آنها را از ورود خود مطلع کرده بود. رنه پورتوکارروی نقاش که از موقعی که گراهام گرین به آنجا آمده بود تا با محیط کتاب مأمور ما در هاوانا آشنا شود، با او دوست صمیمی شده بود، پیغام را دیر دریافت کرد و وقتی به آنجا رفت، نویسنده به جایی برگشته

بود که از آنجا آمده بود. طی آن بیست ساعت فقط یک وعده غذا خورد. لقمه‌ای را مثل گنجشک به دهان گذاشت، ولی سر میز یک بطری شراب قرمز عالی اسپانیولی را بالا انداخت. طی آن اقامت کوتاه شش بطری ویسکی هم مصرف شده بود. وقتی آنجا را ترک کرد، چنان می‌نمود که خود او هم نفهمیده بود برای چه آمده بود؛ مثل یکی از شخصیت‌های رمان‌هایش گیج شده بود.

دو ساعت پس از ورودش به دیدنش رفتم. همین که فهمیده بود در هاوانا هستم گفته بود تلفنی خبرم کنند. چقدر خوشحال شده بودم، نه تنها به خاطر این که به عنوان یک نویسنده و یک انسان مرید او هستم، بلکه چون سال‌ها بود همدیگر را ملاقات نکرده بودیم. آخرین بار (همان‌طور که خود او هم به خاطر می‌آورد) زمانی بود که هر دو با هیئت پانامایی برای امضای عهدنامه کانال پاناما به واشنگتن رفته بودیم. چند روزنامه در آن موقع نوشته بودند توربخوس، رییس‌جمهور، خواسته بود ما را به آن هیئت اضافه کند تا هیئت را به نام دو نویسنده معروفی مفتخر کند که به آن هیچ‌گونه ربطی نداشتند. در واقع به هر دوی ما خیلی هم مربوط می‌شد، ولی دعوت توربخوس از ما برای همراهی به واشنگتن دلیل دیگری داشت. می‌خواست دوستش کارتر، رییس‌جمهور آمریکا، را با یک شوخی محترمانه اذیت کند.

واقعیت در این است که ورود گراهام گرین و من (مثل بسیاری از نویسندگان و هنرمندان جهان) سال‌هاست به آمریکا ممنوع است. به دلایلی که خود رییس‌جمهورها هم هرگز موفق نشده‌اند توضیح بدهند. ژنرال توربخوس می‌خواست شخصاً این مشکل را از جلوی پای ما بردارد. با بسیاری از مقامات سرشناس که در آن موقع به دیدنش می‌رفتند مذاکره کرده بود و آخر سر هم شخصاً با کارتر در میان گذاشته بود.

ریس جمهور آمریکا خود را سخت متعجب نشان داده و قول داده بود هرچه زودتر مسئله را حل کند. البته قبل از آنکه بتواند کاری کند، دوره ریاست جمهوری اش به پایان رسید. توریخوس که داشت هیئت را برای رفتن به واشنگتن تشکیل می داد، به فکر این افتاد گراهام گرین و مرا هم قاچاقی در هیئت بگنجاند. مدام به مسئله فکر می کرد. چندی قبل از آن به گراهام گرین پیشنهاد کرده بود که در لباس سرهنگ گارد ملی به عنوان مأمور به واشنگتن به دیدن کارتر برود. می خواست از آن طریق سر به سر ریس جمهور بگذارد. ولی گراهام گرین که برخلاف تصویری که ممکن است بعضی از کتاب هایش ایجاد کند، مردی است بسیار جدی، حاضر نشد خود را یک نفر دیگر جا بزند. مسئله ای که بدون شک یکی از سرگرم کننده ترین داستان های خاطرات او می شد.

با این حال هنگامی که ژنرال توریخوس به ما پیشنهاد کرد در جلسه معاهده با هویت اصلی، ولی با گذرنامه های پانامایی شرکت کنیم و جزو هیئت باشیم، هر دو مثل بچه ها ذوق کردیم. این طور بود که هر دو با هم به پایگاه نظامی آندریوز پا گذاشتیم. هر دو شلوار بلوجین به پا و پیراهن نازک و کتانی به تن در بین هیئت کارائیبی ها که لباس هایی تیره پوشیده و از شلیک بیست و یک توپ گیج شده بودند، و همان طور هم از سرود ملی آمریکا. انگار همه چیز به آن شوخی تأکید می کرد.

آگاهانه در زیر بار سنگین ادبیات آن زمان، همان طور که از پله های هواپیما پایین می آمدیم گراهام گرین در گوش من گفت: «خداوندا این حوادث فقط در آمریکا رخ می دهد.» وقتی ژنرال توریخوس آن شوخی را برای او تعریف کرد خود کارتر هم با دندان هایی که به دندان های گوینده تلویزیونی شباهت داشت، بی اختیار لبخند زد.

پس از سال ها که گراهام گرین را بار دیگر می دیدم متوجه شدم چقدر

جوان شده است. حافظه‌اش هم دست‌نخورده بر جای مانده بود که همیشه امتیاز او محسوب می‌شده است. مثل همیشه در مورد مسائلی مختلف صحبت کردیم. با آن طبع شوخ همیشگی برایم تعریف می‌کرد در هفته آینده می‌بایست در چند دادگاه مختلف فرانسوی حضور یابد. به خاطر مقالاتی که در باره مافیای شهر نیس نوشته بود. بنابر عقیده بسیاری از کارشناسان، آنچه گراهام گرین نوشته بود، چیزی نبود که تازگی داشته باشد. ولی ما دوستان آن نویسنده همگی می‌ترسیدیم مبادا دخلش را بیاورند. اما او خونسردانه به اتهامات خود ادامه داد. گفت: «ترجیح می‌دهم گلوله‌ای به مغزم شلیک کنند تا این‌که به خاطر سرطان پروستات بمیرم.»

یادم نیست در کجا بود که گفته بودم گراهام گرین دارد با جان خود بازی می‌کند. او هم می‌خواست نوشتن خاطرات چهار دادگاه را با آن شروع کند.

طرف‌های ساعت یک بعد از نیمه شب، فیدل کاسترو به دیدنش آمد. در ابتدای انقلاب با هم آشنا شده بودند. موقعی که داشتند از روی کتاب گراهام گرین، مأمور ما در هاوانا، فیلمی می‌ساختند. طی سفرهای متعدد گراهام گرین چند مرتبه دیگر هم یکدیگر را ملاقات کرده بودند. اما در طی دو سفر اخیر او ظاهراً همدیگر را ندیده بودند چون این مرتبه وقتی با هم دست دادند گراهام گرین گفت: «شانزده سال است که همدیگر را ندیده‌ایم.» به نظر من هر دوی آنها دست و پای خود را گم کرده و نتوانستند به مکالمه ادامه دهند.

اما من به هر حال وقتی از آن‌جا می‌رفتم اطمینان داشتم دیر یا زود آن ملاقات در کتاب خاطرات یکی از ما سه نفر می‌آید، شاید، هم هر سه نفر!

بسیار خوب، باز هم در مورد ادبیات صحبت کنیم

خورخه لوئیس بورخس در یکی از مصاحبه‌های قدیمی خود گفته بود مشکل نویسندگان جوان آن زمان این بود که وقتی می‌نوشتند فقط در فکر موفقیت یا شکست اثرشان بودند. در عوض او در ابتدا به فکر نوشتن بود و بس. می‌گفت: «از اولین کتابم در سال ۱۹۲۳، سیصد جلد منتشر کردم و آن را بین دوستانم تقسیم کردم. البته بجز صد جلدی که برای مجلهٔ نوسوتروس بردم.» یکی از مدیران حیرت‌زده نگاهش کرده و گفته بود: «شما انتظار دارید من تمام این کتاب‌ها را بفروشم؟» بورخس هم در جواب گفته بود: «درست است که خودم آن را نوشته‌ام ولی این قدر هم دیوانه نیستم که چنین انتظاری داشته باشم.»

روزنامه‌نگار آن مصاحبه، آکس زسمان اهل پرو که در آن زمان در لندن تحصیل می‌کرد، توضیح می‌داد بورخس به آن مدیر توصیه کرده بود کتاب‌های او را در جیب پالتوهای فرو کند که در دفتر او به جارختی می‌آویختند، تا شاید نقدی در بارهٔ آن کتاب نوشته شود. با این یادآوری به یاد جریان دیگری افتادم که همه از آن اطلاع دارند.

همسر شروود آندرسون^۱ که در آن زمان مدت‌ها بود به شهرت رسیده بود، ویلیام فاکنر جوان را می‌بیند که یک صفحه کاغذ را روی گاری کهنه‌ای تکیه داده و با مداد رویش می‌نویسد. از او می‌پرسد: «چه می‌نویسید؟» فاکنر هم بدون آن‌که سرش را بلند کند، می‌گوید: «رمان.» خانم آندرسون فقط گفته بود: «خداوندا!» به هر حال چند روز بعد شروود آندرسون برای فاکنر جوان پیغام فرستاده بود حاضر است کتاب او را به ناشری معرفی کند، البته به شرط این‌که خودش مجبور نباشد آن را بخواند. آن رمان مزد سرباز بود که در سال ۱۹۲۶ به چاپ رسید (یعنی سه سال بعد از اولین کتاب بورخس) و فاکنر چهار کتاب دیگر هم پس از آن به چاپ رساند و به شهرت رسید. آن وقت ناشران بدون وقفه کتاب‌هایش را می‌پذیرفتند. خود فاکنر یک‌بار اعلام کرده بود پس از آن پنج رمان مجبور است یک رمان خوب و پرفروش بنویسد چون از آن‌ها چندان پولی به دست نیاورده بود تا کفاف خرج خانواده‌اش را بدهد. آن کتاب پرفروش پناهگاه بود. باید آن را خواند تا درک کرد منظور فاکنر از یک کتاب خوب و پرفروش چه بوده است.

دیروز طی گفتگوی چهار ساعته با ران شپارد سردبیر ادبی مجله تایم این سه مثال را به یاد آوردم که سرچشمه آثار نویسندگانی بزرگ بوده است. آن سردبیر دارد کتابی در مورد آمریکای لاتین تهیه می‌کند. در آن مصاحبه دو مطلب برایم بسیار خوشایند بود. یکی این‌که گفتگوی شپارد با من، فقط و فقط، در مورد ادبیات بود و نشان می‌داد بدون هیچ گونه افاده به ادبیات بسیار وارد است. دوم هم این‌که تمام کتاب‌های مرا به دقت خوانده بود و در باره‌شان مطالعه کرده بود. هم جداگانه و هم به ترتیب نشر آن‌ها و بعد هم تمام مصاحبه‌هایم را خوانده بود تا مرتکب اشتباهات

۱. Sherwood Anderson (۱۸۷۶-۱۹۴۱)؛ نویسنده آمریکایی، م.

همیشگی دیگران نشود. این مسئله آخر برایم بسیار جالب بود. نه تنها به خاطر این که از خودنمایی من ستایش می کرد (مسئله ای که همیشه باید در مورد صحبت با نویسندگان مورد توجه قرار بگیرد، حتی با نویسندگانی که از بقیه خود را فروتن تر نشان می دهند)، بلکه به خاطر این که به من فرصت داد بنابر تجربیات و عقاید شخصی بتوانم حرفه نویسندگی را توضیح دهم. هر نویسنده ای بلافاصله متوجه می شود (از یک لغزش بسیار سطحی) کسی که دارد با او مصاحبه می کند کتابی را که در باره اش صحبت می کند، نخوانده است. از آن لحظه به بعد بدون آن که طرف متوجه بشود، دیگر او را به حساب نمی آورد. در عوض من خاطره بسیار قشنگی از یک روزنامه نگار اسپانیولی بسیار جوان به یاد دارم. در باره زندگی ام مصاحبه ای بسیار موشکافانه با من کرد. خیال می کرد نویسنده تصنیف شب پره های زردرنگ^۱ هستم که در آن دوران ورد زبان همه بود. بدون این که بداند آن تصنیف از کتابی سرچشمه گرفته است که نویسنده اش من بودم.

شپارد سؤال خاصی نکرد. ضبط صوت هم نداشت، فقط گاه در کتابچه ای یادداشتی می نوشت. برایش جوایز من، حتی این جایزه اخیر هم، اهمیتی نداشت. نپرسید چند نسخه از کتاب هایم فروخته ام و چه مبلغی به دست آورده ام. دیگر نمی خواهم در باره اش صحبت کنم، چون آنچه گفته بودیم دیگر مال من نیست، متعلق به اوست. اما به هر حال از آن مصاحبه بسیار لذت برده بودم. بسیار تشویق کننده بود. در این آب های متلاطم زندگی خصوصی امروزی من که روزی چند بار مجبورم به سؤالاتی یکنواخت، جواب هایی یکنواخت بدهم که کم و بیش به حرفه

۱. تصنیف شب پره های زردرنگ در ماجرای میم و مائوریسیو بابیلونیا در کتاب صد سال تنهایی آمده است. - م.

نویسندگی من مربوط می‌شود. شپارد در عوض بسیار طبیعی مثل نفس کشیدن از میان انبوه اسرارآمیز خلق ادبی عبور می‌کرد و هنگامی که از من خداحافظی کرد، مرا به دلتنگی انداخت. دلتنگی زمانی که زندگی آسان‌تر بود و می‌شد ساعاتی طولانی فقط و فقط در باره ادبیات صحبت کرد.

به هر حال از تمام آنچه با هم در باره‌اش صحبت کرده بودیم، فقط جمله بورخس بسیار واضح به یادم مانده است: «نویسندگان فقط در فکر موفقیت یا شکست اثرشان هستند.» خود من هم کم‌وبیش با ملاقات کردن نویسندگان جوان در سراسر عالم همین را به آنها می‌گویم. خوشبختانه تمام آنها این‌طور نیستند. اما کسانی را دیده‌ام که با عجله رمانی را به خاتمه می‌رسانند تا به موقع در مسابقه‌ای ادبی شرکت کنند. آنها را دیده‌ام که با یک نقد منفی روحیه خود را می‌بازند یا وقتی مثلاً ناشری نسخه تایپ‌شده آنها را رد کند و پس بدهد. یک‌بار از دهان ماریو وارگاس یوسا جمله‌ای شنیدم که مرا سخت متأثر کرد: «هر نویسنده‌ای وقتی می‌نشیند تا بنویسد همان موقع تصمیم گرفته است نویسنده‌ای خوب بشود یا بد.» به هر حال چند سال بعد یک پسر جوان بیست و سه ساله به خانه من در مکزیک آمد. اولین رمان خود را شش ماه قبل منتشر کرده بود. آن شب هم بسیار احساس پیروزی می‌کرد چون دومین رمانش را به ناشر تحویل داده بود. به او خاطر نشان ساختم دارد در حرفه زودرس خود خیلی عجله می‌کند. او هم چنان به گستاخی جوابی داد که هنوز امیدوارم عملی بی‌اراده بوده باشد: «مسئله این است که باید خیلی قبل از نوشتن فکر کنی، چون همه در انتظار نشسته‌اند تا ببینند چه نوشته‌ای. ولی من می‌توانم با عجله بنویسم چون تعداد خوانندگان من خیلی کم هستند.» و آن وقت جمله وارگاس یوسا را به یاد آوردم. پسرک از همان موقع تصمیم گرفته بود نویسنده بدی بشود. در واقع هم همین‌طور شد تا

عاقبت در مؤسسه‌ای که ماشین‌های دست دوم می‌فروختند شغلی به دست آورد و دیگر وقت خود را در نویسندگی تلف نکرد. شاید سرنوشت او چیز دیگری از آب در می‌آمد اگر قبل از یاد گرفتن نوشتن یاد می‌گرفت در باره ادبیات صحبت کند. امروزه جمله‌ای وجود دارد که بسیار مد روز است: «ما پیش‌تر به کلمات احتیاج داریم تا به وقایع.» طبعاً جمله‌ای است که به مسائل سیاسی مربوط می‌شود. گرچه برای نویسندگان نیز چندان بد نیست.

چند ماه قبل به یک موسیقیدان گفتم بهتر از خود موسیقی، صحبت در باره آن است و دیشب هم کم مانده بود همین را در مورد ادبیات بگویم، ولی بعد روی آن تعمق کردم. در واقع آنچه بهتر از صحبت در باره ادبیات است، به وجود آوردن ادبیات به بهترین نحو است.

نهم فوریه ۱۹۸۳

خاطرات یک نفر معتاد به سیگارِ بازنشسته

در زمانی غیر واقعی که همه جوان بودند، منتقد سینمایی مکزیکی، امیلیو گارسیا ریرا، در اتاق هتل، وقتی سیگار روشن در دست چیزی می خواند، در رختخواب خوابش برد. درست در لحظه ای که کتاب از دستش لیز خورد، سیگار هم از دهانش لیز خورد و هنگامی که از خواب پرید داشت خفه می شد؛ در اتاقی پر از دود و در تشکی که آتش گرفته بود. نمی شد صاحب هتل را قانع کرد که تصادف بوده است؛ تصادفی که در قراردادهای شرکت های بیمه هم ذکر می شود. مثل لیوان هایی که می شکنند و قالی هایی که به خاطر باز گذاشتن شیر آب وان حمام خیس می شوند و می پوسند. عادلانه نبود که پول تشک سوخته را به حساب او بگذارند، به حساب یک منتقد سینمایی که تنها لذتش سیگار کشیدن در بستر است. اما هیچ چاره ای نبود. هتل، پول یک تشک نو را از او گرفت. با خواندن مقاله ای در باره خطرات سیگار کشیدن به یاد جریان دوران جوانی افتادم؛ به یاد خطراتی که سرطان در مقابل آنها هیچ است. نخیر در آمریکا، برخلاف این که وحشت از آتش سوزی یک فکر ثابت همگانی است، سیگار کشیدن بیش از هر دلیل دیگر باعث حریق می شود. حتی

خیلی بیش‌تر از آشپزی و اجاق‌گاز. نیویورک تایمز می‌نویسد: «بنابر آمار حدود دو هزار و پانصد نفر در سال به خاطر حریق از سیگار از جهان می‌روند و در حدود بیست و پنج هزار نفر با همان حریق‌ها صدمات شدید می‌بینند. حوادثی که بیش از سیصد میلیون دلار خسارت بالا می‌آورد.» احتمالاً این حوادث بیش‌تر در جاهایی رخ می‌دهد که سیگار کشیدن ممنوع نیست. در نتیجه می‌توان تصور کرد اگر ممنوع نبود چه می‌شد. یک خلبان یک‌بار برایم شرح داد چرا سیگار کشیدن فقط در موقع بلند شدن و نشستن هواپیما ممنوع است. اما از توضیحاتش چیزی به یادم نمانده است. شاید چون به نظرم چندان قانع‌کننده نرسیده بود. به هر حال هر وقت می‌بینم در حین پرواز کسی سیگاری می‌کشد به نظرم می‌رسد سخت بی‌احتیاطی می‌کند و خطری دیگر هم متوجه مسافران می‌کند، طبعاً علاوه بر خطرات پرواز با هواپیما. چند روز پیش در حین پرواز از روی اقیانوس اطلس مسافری که کنارم نشسته بود پرسید اگر سیگار بکشد مزاحم خواهد شد؟ جواب منفی دادم به شرط آن‌که فقط سیگار خاموش خود را به لب بگذارد و بکشد. منظورم این بود که دود او اصلاً مزاحم من نمی‌شد بلکه نمی‌توانستم سوختن چیزی را در آن فضای کوچک تحمل کنم؛ در فشاری هزار متری در ارتفاع پنج هزار متری و با سرعت نهصد کیلومتر در ساعت.

تقریباً پنج سال پیش سیگار کشیدن در دستشویی‌های هواپیماها ممنوع نبود. اکنون نه تنها در همه‌جا تابلوی «سیگار کشیدن ممنوع» را به نحوی تشویش‌آور آویخته‌اند، بلکه از طریق بلندگوها هم تأکید می‌کنند سیگار کشیدن در دستشویی‌ها ممنوع است. این مسئله از حادثه‌ای سرچشمه می‌گیرد که شش سال پیش در فرودگاه پاریس رخ داده بود. وقتی هواپیمای یک شرکت هواپیمایی آمریکای لاتین در فاصله چند

متری فرودگاه به زمین سقوط کرد. تا آنجا که می دانم دلیل واقعی آن سقوط را فاش نکردند ولی روایاتی بسیار مورد اعتماد می گویند سرنشینان از دود خفه شده بودند؛ دودی که از آتش گرفتن موادی پلاستیکی در یک دستشویی بلند شده بود. ظاهراً مسافری در آنجا، سیگار روشن جا گذاشته بود.

بسیار قابل درک است که چرا اکنون دارم با خیال آسوده این حوادث وحشتناک را تعریف می کنم. واقعیت این است که خودم یک سیگاری بازنشسته ام. یک سیگاری قهار. چندی قبل یکی از دوستانم می گفت ترجیح می دهد یک مشروبخوار حسابی باشد تا الکلی ای در خفا. خود من هم همان موقع چیزی گفته بودم که مثل جمله او عاقلانه نبود. ولی در آن لحظه شاید صمیمانه تر بود: «ترجیح می دهم بمیرم و سیگار را ترک نکنم.» به هر حال، دو سال بعد سیگار را ترک کردم. اکنون چهارده سال از آن گذشته است. از وقتی هجده ساله بودم سیگار می کشیدم، آن هم به نحوی که حتی در سیگاری های قهار هم ندیده ام. موقعی که سیگار را ترک کردم طی چهارده ساعت، چهار بسته سیگار یعنی هشتاد سیگار می کشیدم. کسانی بودند که حساب کرده بودند در آن چهارده ساعت مفید روزانه چهار ساعت تلف می کردم، صرفاً با برداشتن بسته سیگار، عقب کبریت گشتن و روشن کردن سیگار. زیاده از حد سیگار می کشیدم، ولی هرگز مرتکب فاجعه ای نشدم، هرگز با سیگار روشن در رختخواب به خواب نرفتم. هرگز میلی را نسوزاندم یا در خانه دوستان قالی آن ها را به آتش نکشیدم. هرگز هم لخت و برهنه فقط کفش به پا سیگار نکشیده بودم (که بدترین عملی است که ممکن است در زندگی رخ بدهد). هرگز یک سیگار روشن را در جایی فراموش نکرده بودم و طبعاً همان طور هم در دستشویی های هواپیما.

نمی‌خواهم موعظه کنم. گرچه گاه همین کار را می‌کنم و بالای منبر می‌روم و از آن هم خوشم می‌آید. مثل تمام توبه‌کاران. درست برعکس باید بگویم طی آن همه سال سعادت‌مند هرگز سرفه نکرده بودم. هرگز به امراض سخت یا سبک که به معتادان سیگار ربط می‌دهند، دچار نشده بودم. در عوض وقتی سیگار را ترک کردم چنان برونشیت مزمنی گرفتم که مدت‌ها طول کشید تا خوب شوم. سیگار را به خاطر دلیل معینی ترک نکردم. بعد هم نه حالم بهتر شد و نه بدتر. نه بداخلاق شدم و نه چاق. همه چیز به نحوی پیش رفت که انگار هرگز در عمرم سیگار نکشیده بودم یا بهتر بگویم انگار پیوسته به سیگار کشیدن ادامه می‌دادم.

سال‌ها جمله‌ای را برای خود تکرار می‌کردم: «تنها طریق ترک کردن این است که دیگر سیگار نکشی.» وقتی سیگار را کنار گذاشتم تعجب کردم که آن جمله چقدر صحیح بوده است. واقعیت محض بود. شاید اگر طریقه آن را شرح بدهم به درد کسی بخورد که می‌خواهد، ولی موفق نمی‌شود سیگار را ترک کند. در شهر بارسلون پیش آمد. یک شب با دکتر لوئیس فدوکی و همسرش تیسیا، به شام رفته بودیم و دکتر بسیار خوشحال بود که یک ماه است سیگار را ترک کرده.

چقدر ارادهٔ راسخ او را تمجید می‌کردم. از او پرسیدم چگونه توانسته بود موفق بشود و او همچنان قانع‌کننده برایم توضیح داد که بلافاصله ته‌سیگارم را در زیرسیگاری خاموش کردم. آخرین سیگاری بود که در عمرم کشیده‌ام. دو هفته بعد دکتر لوئیس فدوکی سیگار کشیدن را از سر گرفت. ابتدا با پیپ خاموش در دهان، بعد با پیپ روشن. بعد هم آزمایش با چند پیپ دیگر. اکنون کلکسیون گرانبهایی از پیپ دارد؛ چهل عدد. گاه برای خلاصی از دست آن همه پیپ، سیگار برگ می‌کشد. از هر نوع و با هر طعم مختلف، بزرگ و کوچک، شرح و بیانش هم بسیار پرازش است:

هرگز به من نگفته بود سیگار کشیدن را ترک کرده است، بلکه سیگارهای معمولی را ترک کرده بود.

تمام این توضیحات (مثل غبطه خوردن کشیش‌هایی که خرقة خود را ترک کرده‌اند) مرا به این فکر می‌اندازد که عاقبت سیگار کشیدن یا نکشیدن، یکسان است. ولی دکترها و روان‌شناس‌ها نباید ترک کردن سیگار را تبلیغ کنند چون به هر حال موفق نشده‌اند خیلی‌ها را قانع کنند. ترک سیگار باید به گروهی از مأموران آتش‌نشانی واگذار شود.

داستان‌های گمشده

جوانی اهل چکوسلواکی کشور خود را ترک کرد تا برود و در جای دیگری دنبال ثروت بگردد. بعد از بیست و پنج سال، ازدواج کرده و ثروتمند، به وطن خود بازگشت. مادر و خواهرش هتل باز کرده بودند. می‌خواست آن‌ها را غافلگیر کند و سر به سرشان بگذارد. همسر خودش را در یک هتل دیگر جای داد و خودش هم در هتل مادر و خواهرش اتاق گرفت. مادر و خواهر پس از آن همه جدایی او را نشناختند. او هم می‌خواست صبح روز بعد سر صبحانه هویت خود را برای آن‌ها آشکار سازد. ولی در نیمه‌های شب وقتی خواب بود، مادر و خواهر او را کشتند تا پول‌هایش را سرقت کنند.

این داستان سوء تفاهم، نمایشنامه معروف آلبر کامو، است. از داستان‌های شفاهی سرچشمه گرفته که دهان به دهان می‌چرخند؛ با تغییراتی بسیار جزئی در مکان و زمان. روجر کیو که در نسخه آن نمایشنامه از طریق ناشر پلیار، یادداشت‌هایی نوشته است، می‌گوید این داستان با تغییراتی در تمام کشورها وجود دارد. و از قرون وسطی به نحوی شفاهی و بعد هم از طریق چاپ به گوش همه رسیده است. نویسنده اهل

شیلی، دومینگو سارمیتو، می‌گوید آن افسانه در شیلی بسیار مشهور است و تراژدی بیست و چهار فوریه ناکاریاس ورنر از روی آن اقتباس شده است.

نمی‌دانم کتابی در مورد داستان‌های گمشده وجود دارد یا نه. امیدوارم وجود داشته باشد؛ داستان‌هایی که در تمام جهان تکرار می‌شوند و خیلی‌ها اطمینان می‌دهند آن‌ها را به چشم دیده‌اند. یا کسانی که تعریفشان می‌کنند دروغ می‌گویند، که به احتمال قوی همین‌طور است، یا واقعیت دارند و در فرهنگ‌های مختلف در زمان‌های مختلف به وقوع پیوسته‌اند. یکی از آن داستان‌ها که در مقاله‌های خودم بدان اشاره کرده‌ام داستان راننده‌ای است که یک زن تنها را سوار ماشین خود می‌کند و زن طی سفر از صندلی کنار او ناپدید می‌شود. در تمام روایات مسئله‌ای مشترک وجود دارد: جایی که زن سوار ماشین می‌شود قبلاً تصادفی وحشتناک رخ داده است و زنی با همان لباس‌ها در تصادف جان سپرده است. آخرین باری که باز هم آن را نوشته بودم، چندین و چند نامه دریافت کردم که می‌گفتند آن جریان در نقاط مختلف پیش آمده است. بعضی‌ها حتی نام شخصیت‌های آن را برایم نوشته بودند. یک نفر برایم کپی چند صفحه از کتابی را که دوست نویسنده اسپانیولی‌ام، مانولو واسکز مرتالبان، نوشته است برایم فرستاده بود. کتاب خیلی قبل از آن‌که مطبوعات فرانسه داستان را، که تابستان گذشته رخ داده بود، منتشر کنند، به چاپ رسیده بود. روی این مسئله تکیه می‌کنم چون یکی از دوستان مکزیکی‌ام که در صداقتش شک و شبهه‌ای وجود ندارد، برایم تعریف کرد یک روز در هفته گذشته عین آن جریان برای خود او پیش آمد؛ روز روشن وقتی از تاکستو به مکزیکوسیتی برمی‌گشت، از اتوبانی که ترافیکش چنان سنگین بود که از خودت می‌پرسیدی چرا چهارراهی با چراغ قرمز در آن نساخته‌اند. به هر حال یکی از وحشتناک‌ترین و عجیب‌ترین این داستان‌ها سال‌های

سال پیش جایی در افغانستان رخ داده است. مردی در بازار زنی را دیده بود که به نظرش زیباترین زن عالم بود. بنابر رسم و رسوم محلی سعی نکرده بود دل او را به روش مغرب‌زمینی به دست آورد و برای ازدواج با او به سراغ والدین دختر رفته بود تا خواستگاری‌اش کند. دختر هم به خاطر اطاعت از والدین قبول کرده بود. اما شرط کرده بود نه تنها باید در دو اتاق مجزا بخوابند بلکه فقط موقعی به روابط جنسی تن در می‌دهد که خودش مایل باشد. شوهر هم آن همه شرط غیرطبیعی را پذیرفت. تا این‌که یک شب کشف کرد وقتی در خواب است، همسرش دزدکی از خانه خارج می‌شود و به سراغ فاسقش می‌رود. فاسق مدت‌ها قبل از ازدواج دختر در کلبه‌ای در همان حوالی می‌زیست. آن وقت شوهر مسلح به یک شمشیر او را دنبال کرد. منتظر ماند تا همسرش از کلبه خارج شود. بعد به کلبه رفت و سر فاسق را با شمشیر قطع کرد. بعد هم شمشیر را به دقت پاک کرد. طوری که وقتی همسرش به شک افتاده بود و آن را معاینه کرده بود کوچک‌ترین اثری پیدا نکرد تا بتواند تقصیر را به گردن شوهرش بیندازد. شوهر هم عاقبت موفق شد شب در کنار زیباترین زن جهان بخوابد. زن هم احساس سعادت می‌کرد و چندین فرزند برای او به دنیا آورد. چندین سال بعد وقتی برحسب اتفاق از جلوی کلبه فاسق مقتول عبور می‌کردند، زن آشفته‌حال از شوهرش خواست هرچه زودتر از آن‌جا بگذرند. آن وقت شوهر هم از زبانش در رفت: «قبلاً برای گذشتن از این‌جا عجله‌ای نداشتی.» زن خونسرد مانده بود. مرد وقتی همان شب به خانه برگشت دید سر از بدن سه فرزندش جدا شده است. با همان شمشیری که رقیبش را به قتل رسانده بود. تا آخر عمر هم دیگر از زیباترین زن جهان خبری به دست نیاورد.

این داستان با تغییراتی جزئی در همه جا اتفاق می‌افتد. آخرین کسی که آن را تعریف کرده بود یک دبیر دانشگاهی بود که قسم می‌خورد به

افغانستان رفته و با آن مرد آشنا شده است. و اضافه می‌نمود مرد در پشت خود جای زخمی داشت، چون همسرش سعی کرده بود با شمشیر سر او را هم از بدن قطع کند. داستان، به یکی از داستان‌های باستانی تبدیل شده است؛ مربوط به زمانی که شمشیر جای تپانچه و تفنگ در جنایات عاشقانه به کار برده می‌شد و داستان‌ها پایان خوشی نداشتند. از آن داستان‌هایی که امروزه در ادبیات رواج بسیار دارند.

وقتی تازه عظم می‌رسید هزار و یک شب را خوانده بودم. کتابی فراموش‌نشدنی که همچنان آن را ستایش می‌کنم. هر بار که داستانی در باره سر قطع شده از بدن یک فاسق می‌شنوم به یاد داستان‌های کودکی خود می‌افتم، گرچه عین آن را در داستان‌های افسانه‌ای شهرزاد پیدا نمی‌کنم. داستانی دیگر را به یاد می‌آورم؛ داستان زنی که در خانه‌اش مدام برنج می‌خورد. با سنجاق برنج را دانه دانه برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت. عاقبت شوهرش کشف کرد او غذا نمی‌خورد، چون شب‌ها به قبرستان می‌رود و در آنجا مرده‌ها را می‌خورد. یک داستان دیگر هم وجود دارد که به نظرم یکی از زیباترین داستان‌هایی است که خوانده‌ام. داستان ماهیگیری که از همسایه خود یک قطعه سرب برای تور خود قرض می‌کند و به او قول می‌دهد اولین ماهی‌ای را که صید کند به او بدهد. به قول خود وفا می‌کند. وقتی همسر همسایه شکم ماهی را پاره می‌کند در آنجا الماسی پیدا می‌کند به اندازه فندق. این داستان‌ها را این‌جا و آن‌جا پیدا می‌کنم؛ ولی هرگز موفق نشده‌ام سرچشمه واقعی آن داستان وحشتناک را پیدا کنم؛ داستان زیباترین زن جهان که سر سه فرزند خود را برید چون شوهرش سر فاسقش را از بدن جدا کرده بود. امیدوارم یکی از خوانندگانم کمکی بکند.

سعادت این که نباید صف بایستی

یکی از امتیازات جایزه نوبل این است که دیگر در جایی نباید صف بایستی. مسئله ای است که چند سال پیش در یکی از کتاب های ادگار والاس^۱ خوانده بودم و چند ماه است شخصاً از آن برخوردار شده ام. در جهان شهرنشین امروزی که اغلب به نظر می رسد بین جمعیت جایی نداری، امتیاز در صف نایستادن امر مهمی به شمار می رود. اما به نظرم نه این امتیاز، که شباهت جایزه نوبل به بخت آزمایی باعث غبطه خوردن دیگران می شود. در هر جایی قیافه مردم را می بینی که هر کدام حالتی خاص دارند؛ اما از همه عجیب تر روبرو شدن با کسی است که سر نوشت ناگهان صد و هفتاد هزار دلار در دستش گذاشته است. همیشه نسبت به پول احساس حیا کرده ام. مثل انگلیسی ها آن را مسئله ای مذهبی نمی دانم و در نتیجه پول را به عنوان جایزه خیلی هم شایسته فرض می کنم. خیلی ها هستند که بدون آن که جرئت کنند با صراحت حرف بزنند در ته دل می خواهند بدانند کسی که در بیست و یکم ماه اکتبر بیدار می شود و چنان رقمی را در دست خود می یابد، چه حسی دارد. تقریباً مثل گرگور

۱. Edgar Wallace (۱۸۷۵-۱۹۳۲)؛ نویسنده کتاب های پلیسی انگلیسی. - م.

سامسا که یک روز صبح بیدار می‌شود و می‌بیند به حشره تبدیل شده است.

وقتی در جمع در این مورد صحبت می‌شود، به سختی موفق می‌شوم مردم را متقاعد کنم جنبه مفید آن جایزه برای من هیچ هیجانی به وجود نیاورده بود. آن هم به دلیل ساده این که سال‌ها بود می‌دانستم جایزه نوبل (علاوه بر افتخار) از لحاظ مالی جنبه‌ای مثبت دارد. پابلو نرودا برایم تعریف کرده بود. تمام رازهای آن جایزه و دریافت محقرانه چهل و دو هزار دلار از ارزش افتاده آن سال را. شاعر کمی پس از دریافت نوبل، در خارج از شهر در منطقه نورماندی خانه‌ای روستایی خرید که در واقع اسطبل قدیمی قصری محلی بود. بین درختان رودخانه‌ای در جریان بود که رویش نیلوفرهای آبی رویده بود. روزهای یکشنبه ما، دوستانش، را دعوت می‌کرد. پس از بیست دقیقه سوار بر قطار از ایستگاه مونپارناس در پاریس، می‌رسیدیم. او را می‌دیدیم که همانند یک پاپ اعظم بر تخت جلوس کرده است و هر بار که به او می‌گفتی به یک پاپ شباهت دارد از خنده روده‌بر می‌شد و دوستانش از خنده روده‌بر می‌شدند که می‌دیدند واقعاً چقدر به یک پاپ شباهت دارد.

میز ناهار برایش همان اندازه اهمیت داشت که برای همسرش ماتیلده مهم بود. میز را چنان به دقت می‌چید که انگار دارد با جوهر سبز همیشگی شعر می‌نویسد.

آخرین باری که به خانه او رفتیم با نوشیدن لیوانی مشروب قبل از غذا، حواسش کمی پرت شده بود. داشتیم سر میز می‌نشستیم که متوجه شد میز خوب چیده نشده است؛ مسئله‌ای که فقط خودش می‌توانست متوجه آن بشود. ما را به اتاق پذیرایی برگرداند و رفت تا میز را مطابق میل خود بچیند. در همه جا می‌گفتند آن خانه روستایی ساکت را با پول جایزه نوبل

خریده است ولی در ته دل فکر می‌کردم که این طور نیست چون معتقد بودم نوبل صرف نظر از افتخار، وجه قابل ملاحظه‌ای به تو نمی‌دهد. در روزهایی که او برندهٔ جایزهٔ نوبل شده بود، خیلی به او نزدیک شده بودم. در نتیجه وقتی خودم هم برندهٔ جایزهٔ نوبل شدم خیلی به او فکر می‌کردم. وقتی پس از آن تاجگذاری به هتل برگشتم اولین کاری که کردم تلفن کردن به ماتیلده نرودا بود؛ از استکهلم به سانتیاگوی شیلی. می‌خواستم از او و از شاعر مرحوم تشکر کنم که چگونه به من کمک کرده بودند آن مراسم را تحمل کنم. برای روز بعد، ساعت یازده صبح، در بنیاد نوبل قرار ملاقات داشتم. گوشی تلفن را که می‌گذاشتم مثل خود نرودا یکه خورده بودم. قبل از آن که به شیلی برگردد برایم تعریف کرده بود؛ بازگشتی که به مرگ او منتهی شد.

با او هم قرار ملاقات به تنهایی بود؛ تنها و بدون سایر برندگان نوبل؛ مسئله‌ای که برخلاف تشریفات قبلی بود. من و همسرم مرسدس به ملاقات رفتیم. در آن هفته بی‌پایان چقدر احساس تنهایی می‌کردیم. طوری که دو تن از دوستان خودمان را هم همراه بردیم و سوار ماشین دراز و سیاهی شدیم که مثل نعش‌کش در اختیارمان گذاشته بودند. ساختمان بنیاد نوبل ساختمانی قدیمی است که به ساختمان یک بانک بسیار شباهت دارد. پنجره‌هایش مشرف به پارک پراز برفی است که نرودا برایم تعریف کرده بود. ما را در محیطی بسیار ساکت پذیرفتند. از راهروها و تالارهایی مفروش عبور کردیم. روی دیوارها هم تصاویر کسانی را آویخته بودند که قبل از من جایزه را گرفته بودند. از گذشت زمان بر خود لرزیدم. فکر کردم: «صد سال دیگر نویسنده‌ای که برنده شده است از این جا عبور می‌کند و با دیدن تصویر من به روی دیوار حتی به خاطر هم نخواهد آورد من چه کسی بوده‌ام.»

آنچه بعد اتفاق افتاد درست مثل همان بود که نرودا برایم تعریف کرده بود. از من خواستند آلبوم یادگاری را امضا کنم. مدال و دیپلم را که طی مراسم به من تدا داده بودند، به من دادند. شب قبل آن را نداده بودند تا مجبور نشوم آن‌ها را به دنبال خود بکشانم. خواستند نوعی بخشنامه را امضا کنم و بدان طریق حقوق کنفرانس خودم را به بنیاد نوبل اهدا کنم. نطقی را که در آن ساعات آخر با کمک آلوارو موتیس نوشته بودم. بعد هم نسخه‌هایی از کتاب‌هایم را که به سوئدی ترجمه شده بودند برای کارمندان بنیاد امضا کردم و با آن آشنایی و خودمانی بودن سوئدی‌ها با فرد فرد آن‌ها آشنا شدم. در فکر این بودم که در سال‌های اواخر قرن پولی را که آلفرد نوبل در نظر گرفته بود، تمام شده است، ولی بنیاد تصمیم گرفته بود کار خود را ادامه دهد. وقتی به اتاق ریاست بنیاد پا گذاختم در مورد همه چیز صحبت کردیم بجز مسئله مالی. سوئدی‌ها به قدری ملاحظه‌کارند که آن مسئله را بدون من ترتیب داده بودند. حس می‌کردم با آن افتخار دیگر نویسنده‌ای نباید تا آخر عمر در جایی در صف بایستد؛ اما شاید در این جهان مشکل باید در صف‌های دیگری که بی‌انتها هستند ایستاد.

برای دیگران خواب می بینم^۱

از خود می پرسم آخر و عاقبتش چه شد. بیست و هشت سال پیش با او در شهر وین آشنا شدم. در رستوران زیرزمینی پاتوق محصلان آمریکای لاتین، سوسیسی و سیب زمینی پخته می خوردم و آبجو می نوشیدم. از قیافه اش پیدا بود تنها زن اتریشی آن جاست. به خاطر سینه های درشت و پاییزی و به خاطر پوست روباهی که یقه پالتویش را پوشانده بود و اسپانیولی اش که به نحوی مبتدی بود. ولی نه، اتریشی نبود. در آرمینا (که ارمنستان نبود) و در کلمبیا متولد شده بود. در نوجوانی به اتریش رفته بود. بین دو جنگ، رفته بود تا موسیقی و آواز تحصیل کند. وقتی با او آشنا شدم حدود چهل سال داشت، ولی خیلی شکسته به نظر می رسید. زن زیبایی نبود و زودتر از موعد پیر می شد. در عوض یکی از خوشایندترین موجوداتی بود که در عمرم دیده بودم، در عین این که باعث ترس هم می شد. شهر وین در آن موقع (بعد از آن هم برای همیشه) شهر مرد سوم^۲ بود؛ یک شهر امپراتوری قدیمی که تاریخ به شهری دور افتاده و پایتختی

۱. طرح اولیه داستان «من خواب تعبیر می کنم» در مجموعه دوازده داستان سرگردان. - م.

۲. فیلم مرد سوم؛ ساخته شده در سال ۱۹۴۹. - م.

دهاتی‌وار تبدیلیش کرده بود. قرار گرفتنش بین کشورهای بی‌خاطر جنگ دوم جهانی با هم دشمنی پیدا کرده بودند، آنجا را به شهر استامبول قدیمی تبدیل کرده بود؛ بهشت بازار سیاه و جاسوسی جهانی. کارول رید و گراهام گرین برای آن فیلم مهم محلی بهتر از آنجا نمی‌توانستند پیدا کنند. و طبعاً هم برای آن کتاب عالی. چیزی بود که همیشه در خانه باقی می‌ماند، پس از آنکه فیلم خاتمه می‌یافت و شخصیت‌ها چون اشباح ناپدید می‌شدند. می‌دیدم آنجا برای همولایتی پناهنده‌ام نیز محلی بسیار مناسب است؛ برای زنی که در گوشه‌ای غذا می‌خورد و فقط به خاطر وطن‌پرستی به رستوران محصلان می‌رفت. معلوم بود وضع مالی‌اش بد نیست و می‌تواند به خوبی از همان‌جا هم نقد خرید کند. هرگز نام واقعی‌اش را بروز نداد. ما هم مثل دوستان قدیمی‌اش در وین، روبرتا خانم، صدایش می‌کردیم.

در آن زمان از خوانندگی اپرایی‌اش فقط ماهیت روغنی نیم‌گرم صدایش باقی مانده بود به اضافه سینه‌های درشتش. یک شب که تا دیروقت در آن رستوران مانده بودیم از او دعوت کردم با من به گردش بیاید تا بینیم رودخانه دانوب مثل آن والس‌های معروف، آبی‌رنگ بود یا نه. طبعاً آبی‌رنگ نبود. خیلی هم واضح بود؛ رودخانه‌ای غلیظ و گل‌آلود بود. ماه بهاری در آسمان در آن منعکس نمی‌شد. من که همیشه احساس دلنگی کرده‌ام می‌دانستم در جمعه‌ای دوردست مثل امروز، آن شب را به خاطر خواهیم آورد؛ شبی بسیار زیبا در عمرم (شاید هم در آن مورد چیزی می‌نوشتیم. همین‌طور که اکنون دارم می‌نویسم) که از همان موقع هم می‌دانستم شبی است بی‌مزه که شایستگی دلنگی ندارد. به‌هرحال دست تقدیر آن شب را برایم آلوده کرده بود، به خاطر مایوس شدن از دانوب و ماه و این‌که روبرتا خانم هم بدان اضافه شده بود. اکنون که سعی

دارم او را به خاطر بیاورم بی اختیار به یاد آن شب می افتم. بسیار بی ملاحظه از او پرسیدم چگونه در آن شهر دورافتاده امرار معاش می کند و او هم رک و راست در جوابم گفت: «خواب تعبیر می کنم.»

راست می گفت. سال ها قبل وقتی سرمای برف شدیدتر شده بود، برای رفع گرسنگی دست به دامن چاره ای آسان نشده بود که بازگشت به وطن گرم خود بود، که برود و تا ابد ابرها را فراموش کند، در عوض در خانه ای را زده بود که دلش می خواست در آن سکونت بگیرد و تقاضای کار کرده بود. از او پرسیده بودند چه کاری بلد است و او هم راستش را گفته بود: «هم خواب تعبیر می کنم و هم به جای دیگران برایشان خواب می بینم.» این جمله که فقط یک زن اتریشی می توانست درکش کند، نه تنها سرنوشت یک خانواده محترم و کاتولیک را عوض کرد بلکه آغاز پولدار شدن روبرتا خانم هم شده بود.

در واقع کار اصلی او خواب دیدن برای دیگران بود. برایش کار سهلی بود چون از بچگی آن را فرا گرفته بود. سومین فرزند تاجری ثروتمند بود در دهکده ای در نزدیکی آرمنیا. چون ملاحظه کار هستم نام دهکده را نمی نویسم. از وقتی به حرف افتاده بود، در خانه به راه می افتاد و با شکم خالی خواب ها را تعبیر می کرد؛ با شکم خالی بهتر می توانست پیشگویی کند. یک بار وقتی هفت ساله بود خواب دیده بود یکی از برادرانش به رودخانه پرت شده است. مادرش که بسیار خوش باور بود کار بسیار مورد علاقه پسر بچه را ممنوع کرده بود: آبتنی در رودخانه. و روبرتا خانم (که خدا می داند در آن عهد ماقبل تاریخی چه اسمی داشت) از همان موقع روش خاصی برای تعبیر خواب به دست آورده بود: «تعبیر آن خواب این نیست که در رودخانه غرق خواهد شد. تعبیرش این است که نباید چیزهای شیرین بخورد.» بسیار بی ربط به نظر می رسید و پسر بچه هفت ساله

نمی‌توانست از شیرینی‌های خودش صرف‌نظر کند. مادر که هرگز به پیشگویی‌های دختر بچه‌اش مشکوک نشده بود، سخت مواظب پسر بچه بود. ولی یک روز برادر کوچولو یک آبنبات را دزدکی به دهان گذاشته و در گلویش گیر کرده بود و نتوانسته بودند نجاتش بدهند. پسرک با مرگی فجیع خفه شده بود.

روبرت‌تا خانم هرگز به این فکر نیفتاده بود که آن ویژگی نیک می‌تواند یک شغل محسوب بشود، تا این‌که زندگی در شهر وین گلویش را چسبیده و به او امکان درآمدزا بودن خواب‌هایش را نشان داده بود. در اولین خانه‌ای که در زده بود پذیرفته شد. آن جریان را خودش در شب قبل در خواب ندیده بود، چون نمی‌توانست خواب‌های مربوط به خودش را تعبیر کند. با حقوق ناچیزی کار خود را آغاز کرد؛ پول توجیبی مختصر. در عوض اتاق قشنگی در خانه به او دادند، به علاوه سه وعده غذا. موقع صبحانه افراد خانواده دور هم جمع می‌شدند تا او خواب شب قبلشان را تعبیر کند. پدر خانواده یکی از کارمندان عالی‌رتبه پست بود. مادر، زنی بود خوشرو و عاشق موسیقی مجلسی و دو بچه یازده ساله و نه ساله. همگی بسیار مؤمن بودند و در نتیجه کورکورانه عقاید خرافی داشتند. همگی نیز طبع شوخ پدر را داشتند که با رضایت خاطر تمام روبرتا خانم را در خانه‌اش پذیرفته بود. به او گفته بود: «باعث خشنودی من است که با کسی آشنا شده‌ام که در تمام جهان نظیرش یافت نمی‌شود. کسی که کارش را با خوابیدن انجام می‌دهد.»

تا ابد در آن‌جا ماند. طی سالیانی طولانی، به خصوص سال‌های وحشتناک جنگ دوم جهانی. موقعی که خواب‌هایش مملو از موشک‌های جنگی شده بودند که علامت ناراحتی کبیدی بود و همان‌طور هم هواپیماهایی که آتش گرفته بودند که تعبیرش روزهای یکشنبه آرامی بود

یا کشته شدن سربازان در جنگ. به هر حال معنای تمام آن خواب‌ها این بود که جایی در آن خانه گنجی پنهان است. در آن دوران افراد خانواده بسیار زیاد خواب می دیدند و او هم واقعاً سعی کرده بود روشی پیدا کند که خودشان بتوانند خواب‌هایشان را تعبیر کنند، ولی کاری بود بی فایده. فقط خود او می توانست و بس، در نتیجه با مرور ایام فقط او بود که سر میز صبحانه برای یک یک آن‌ها برنامه آن روز را تعیین می کرد. عاقبت اراده او در تمام خانه حکمفرما شد. حتی یک آه کوتاه هم به نازبالش جادویی او بستگی داشت. وقتی با او آشنا شدم، مرد صاحبخانه درگذشته بود. با ارثیه‌ای مختصر که در پایان جنگ به او رسیده بود، خود را از بردگی اداره پست خلاص کرده و در وصیت‌نامه‌اش هم رقمی برای روبرتا خانم در نظر گرفته بود؛ البته به شرط این که تا وقتی می توانست برای خانواده خواب تعبیر کند.

همان‌طور که در مقابل رودخانه گل آلود دانوب این داستان قشنگ را برایم تعریف می کرد فکر می کردم شاید روبرتا خانم شایدترین موجود عالم است. به او گفتم: «راستش را به من بگوید، واقعیت دارد که می توانید خواب تعبیر کنید؟» نگاهی شیرین به من انداخت و با لبخندی ملیح گفت: «آره، واقعیت دارد. به همین دلیل هم امشب با تو به گردش آمدم تا بگویم دیشب خوابی دیدم که به تو مربوط می شد. باید بلافاصله شهر وین را ترک کنی و قبل از پنج سال دیگر به این جا مراجعت نکنی.»
 طبعاً با اولین قطار صبح وین را ترک کردم و به رم رفتم. بیست و هشت سال از آن زمان گذشته است و دیگر پا به وین نگذاشته‌ام.

افتخارات نسیان

از بی‌انصافی‌ها در ادبیات این است که نمی‌شود نویسندگان را درجه‌بندی کرد. در موسیقی بهشتی عالی مقام‌تر وجود دارد که موسیقیدان‌ها جاودانه در آن جا نشسته‌اند: باخ، موتزارت، بتهوون، بارتوک و احتمالاً "بیتل‌ها". ولی موسیقیدان‌های درجه دو و حتی درجه سه هم وجود دارند که گرچه می‌دانیم ابدی نیستند، با این حال با کمال میل آهنگ‌هایشان را گوش می‌کنیم. برای نقاش‌ها هم همین‌طور است. کافی است به یکی از موزه‌های جهان پا بگذاری تا درک کنی در کنار گویا، ولاسکز، لئوناردو و بوتیچلی، رامبرانت و پیکاسو، خیلی‌ها هم در اتاق انتظار جاودانی شدن به دیوار آویخته شده‌اند و شایسته است همان‌جا سر جای خود باقی بمانند. نمی‌دانی آن‌ها را در کدام درجه جا بدهی، ولی به هر حال جای متفاوتی دارند. ولی این مسئله در مورد ادبیات صدق نمی‌کند. نویسنده یا در درجه یک قرار دارد یا نمی‌دانی در کدام درجه جایش بدهی. نه تنها در قفسه‌های بی‌شمار قلب، حتی در قفسه‌های کتابخانه.

چند شب پیش در مورد این بی‌انصافی من و پدر و گومز والدراما صحبت می‌کردیم؛ در باره نویسنده‌ای که هر دو می‌دانیم یکی از مهم‌ترین

نویسندگان نیست، ولی بسیار تمجیدش می‌کنیم: سامرست موآم. نمی‌دانی در کجا جایش بدهی. رمان‌هایش که باعث شهرتش شدند و در این شهرت فیلم‌های سینمایی آن‌ها هم بسیار دخیلند، از روی دلسوزی هم که شده شایستگی یادآوری ندارند. در عوض در تقریباً سیصد داستان کوتاه او گنجینه‌ای پنهان است. اکثرشان شاهکارند. عجیب این است که این مطلب در مورد همینگوی هم صدق می‌کند، ولی شکی نیست که او ستاره درخشان ادبیات است و خواهد بود. در عوض موآم نویسنده‌ای است که فراموشش می‌کنی. گرچه می‌دانی آن همه خواننده دارد، و منتقدانی که با احترام از او یاد می‌کنند و نویسندگانی که همگی دلشان می‌خواهد او را به سطحی بالاتر بالا ببرند و جرئت نمی‌کنند. همان‌طور که خیلی‌ها آثار او را در خفا می‌خوانند. خیلی از نویسندگان هم از او تقلید می‌کنند. گرچه انکار می‌کنند و سه بار در ملاعام قسم می‌خورند، ولی آخر سر پشه‌شان روی آب می‌افتد.

با یادآوری سرنوشت ناعادلانه موآم بی‌اختیار به فکر نویسندگان دیگری می‌افتی که برای لحظه‌ای مهم به نظر می‌رسیدند چون از آن‌ها خوششان می‌آمد و خیال می‌کردیم واقعاً مهم هستند، ولی با مرور زمان سقوط کردند. یکی از آن‌ها آلدوس هاکسلی^۱ است؛ نویسنده‌ای که بی‌شک نسل جدید در هیچ‌جای جهان حتی نامش را هم نشنیده است. باعث حیرت است که رمان نقطه‌ای بر ضد نقطه دیگر او برای ده سال شاهکاری در ادبیات قرن به شمار می‌رفت. هر کس می‌خواست فهمیده به نظر برسد شهادت نداشت اعتراف کند آن را نخوانده است. سرنوشت او که می‌بایستی به نسیان فرو می‌رفت، پایانی مافوق‌الطبیعه هم داشت. آلدوس هاکسلی در کالیفرنیا درگذشت، درست در همان روزی که جان

۱. Aldous Huxley (۱۸۹۴ - ۱۹۶۳)؛ نویسنده انگلیسی. م.

کندی به قتل رسیده بود. خبر مرگ او بدون هیچ افتخاری در قبرستان پرونده‌های بسته به نحوی بسیار سطحی و زودگذر به گوش رسید.

یکی از مریدان آلدوس هاکسلی فردی چینی بود که به تابعیت آمریکای شمالی درآمده بود. اسمش لین یو تانگ بود و علاوه بر این که رمان‌هایش را مثل سوسیسیس به هر زبانی می فروخت، یک لغتنامه چینی-انگلیسی هم نوشته بود. یک ماشین تحریر چینی هم اختراع کرده بود. رمانش با نام اهمیت زیستن در مغرب زمین به منزله راهنمای سعادت مشرق‌زمینی درآمده بود. مردم چنان آن را با ولع می خواندند که نسخه‌های کتاب چندی نمی گذشت که کهنه می شدند. سال‌های بعد از جنگ بود. سال‌هایی که اسم دیگری مثل توپ ترکید و اسم بقیه را عقب زد: کورتزیو مالاپارته^۱ نویسنده‌ای ایتالیایی با دیدی خاص نسبت به ادبیات. خود را به زور در جهان ادبیات جای داده بود، با یکی از کتاب‌هایش که عنوانش لغت آلمانی کاپوت یعنی «خراب» بود. اما کتاب دیگر او بود که خوانندگان بسیاری جلب کرد: جان. این کتاب بدون شک یکی از پرفروش‌ترین‌های آن دوره بود. وقتی برای اولین بار آن را در پانسیون خاص محصلان در شهر بوگوتا می خواندم، وسط‌های کتاب حس کردم می میرم و نخواهم فهمید پایان آنچه می شود. بین وقایعی که امروزه ممکن است بسیار سنگدلانه به نظر برسند، بدترین آن‌ها وصف ضیافت شام فرمانده قوای آمریکایی در ایتالیاست. ماهی بسیار بزرگی را از آکواریوم ناپل گرفته بودند، ولی فرمانده آن را پس فرستاده بود چون عین دختر بچه‌ای بود که پخته و در دیس سر میز آورده باشند. با خزه و گل کلم هم زینت داده شده بود. چند سال پیش که عقب چیز دیگری می گشتم آن یادگاری عهد جوانی را یافتم و از خودم پرسیدم در آن عهد و زمانه چه خوانندگان بی ملاحظه‌ای بوده‌ایم.

۱. Curzio Malaparte (۱۸۹۸-۱۹۵۷). م.

در آن زمان کتاب‌های دیگری را هم می‌خواندیم تا به هیجان درآییم، به دلایلی که امروزه به نظرمان اسرارآمیز می‌رسند. جرئت هم نداریم بار دیگر آن‌ها را بخوانیم چون می‌ترسیم آن حالت جادویی را از بین ببرد و محو کند. از آن کتاب‌ها دانیل نوتافت اثر نویسنده آلمانی ژاکوب واسرمان را به خاطر می‌آورم. کسی بود که بر حسب اتفاق زندگینامه کریستف کلمب را هم نوشته بود. و کتاب دیگری به اسم بهار مهلک اثر نویسنده مجارستانی لائوس زیلاهی و طبعاً کتاب دیگری که اشک تمام جهان را درآورده بود (که معلوم نبود چرا) داستان سان میشل اثر پزشک سوئدی آکسل مونته^۱. واضح بود که او در نویسندگی استعداد بسیار دارد ولی مثل سینمای امروزی ما، این ضعف را داشت که می‌خواست آب لیمو را تا قطره آخر بگیرد. آن وقت جلد دومی هم از کتاب معروف خود نوشت. با تمام این احوال هیچ‌یک از این نویسندگان به افتخار مبالغه‌آمیز نویسنده دیگری که فراموش شده است نرسیده بودند؛ ویسته بلاسکو ایبانیز^۲ بدون شک مشهورترین نویسنده اسپانیولی این قرن در تمام جهان است. در سال ۱۹۲۰ در نیویورک چنان استقبالی از او شده بود که فراموش شدنش باعث حیرت بسیار است. باید واقعاً تعمق کرد نویسندگانی که از خاطر همگانی محو شده‌اند واقعاً سزاوار چنان سرنوشتی بوده‌اند؟ البته خیلی‌ها هستند که در باره‌شان تعمق نیازی نیست و بدون هیچ تردیدی می‌توانی بگویی ناحق و ناروا فراموش شده‌اند. قضیه آناتول فرانس است که در سال ۱۹۲۱ برنده جایزه نوبل شده بود. نه تنها در فرانسه بلکه روی ممالک لاتین هم تأثیر بسیاری گذاشته بود. جریان او از مال آلکساندر دوما هم غم‌انگیزتر است، چون هنوز در گوشه کنار فرانسه کسانی هستند

۱. Axel Munthe (۱۸۵۷-۱۹۴۹)، م.

۲. Vicente Blasco Ibanez (۱۸۶۷-۱۹۲۸)، معروف‌ترین اثرش خون و شن نام دارد. - م.

که مخفیانه آثارش را می خوانند. درست مثل بچه های محصل که دزدکی در دستشویی سیگار می کشند. یکی دیگر از نویسندگان هم لئونید آندریف بود که در محافل مد با رمان خود به اسم ساشکا زیبگولوف سروصدایی کرد و بعد هم تا ابد محو شد. خیلی بی انصافی شده بود چون اگر معروف ترین رمانش در واقع نمی توانست شاهکار به شمار برود، بسیاری از داستان های کوتاهش، ساده و قشنگ، هنوز شایستگی خواندن دارند، خیلی بیش تر از آثار بعضی از نویسندگان معاصر او. همان طور هم در مورد توماس مان^۱ که هنوز گاه تجدید چاپ می شود و او را به خاطر می آورند، ولی به هر حال او نیز تا نیمه در خاکسترهای نسیان فرو رفته است. ملاحظاتی است غم انگیز ولی نویسندگان در باره اش با هم حرف می زنند و بعد انگار یک مرتبه ملتفت شده باشند - با آن ندای خفیفی که در درون همگی ما وجود دارد - می بینند آن قدرها هم نباید زیاده روی کرد. چون کسی چه می داند. ما که از آینده خبری نداریم!

پنجم اکتبر ۱۹۸۳

۱. Thomas Mann (۱۸۷۵-۱۹۵۵)؛ نویسنده آلمانی. - م.

ویلیام گولدینگ^۱ از دید همسایه‌هایش

همیشه برایم جالب است بدانم مردم وقتی خبری می‌شنوند که زندگیشان را زیر و رو می‌کند چه حسی دارند. طبعاً در مورد نویسندگان هم همیشه سؤالی کرده بودم که حالا حدود یک سال است روزنامه‌نگاران و دوستانم از من می‌پرسند. «وقتی کسی برندهٔ جایزهٔ نوبل می‌شود چه حسی به او دست می‌دهد؟» هر بار جواب متفاوتی داده‌ام. به سؤال‌کننده بستگی داشته است. چون در واقع خاطره‌ای واضح از آن به یاد ندارم. چقدر از روزهای قبل از آن، همه بی‌ملاحظه حرف زده بودند. درست مثل سال قبل در همان دوران. در نتیجه وقتی به من خبر دادند دیگر درست نمی‌فهمیدم چه حسی دارم. برخلاف تمام روایات، در روز بیست و یکم اکتبر ۱۹۸۲ خبر نهایی را به من داده بودند. در خانه‌ام در مکزیک، ساعت شش و پنج دقیقه صبح تلفن زنگ زد. مرسدس، خواب‌آلود جواب داد و گوشی تلفن را به دستم داد و گفت: «از استکھلم تلفن می‌کنند.» صدای مردانه‌ای با یک اسپانیولی بسیار خوب با لهجه‌ای شمالی خودش را

۱. William Golding (۱۹۱۱-۱۹۹۳)؛ نویسندهٔ انگلیسی برندهٔ جایزهٔ نوبل در سال

۱۹۸۳. م.

معرفی کرد. سردبیر مهم‌ترین روزنامه استکهلم بود. به من گفت آکادمی سوئد پنج دقیقه قبل خبر رسمی را اعلام کرده است. دیگر یادم نیست پس از آنچه گفت چون از همان لحظه وحشت کرده بودم که دو ماه بعد هنگام دریافت جایزه نوبل می‌بایستی چه نطقی می‌کردم. آن وحشت، تنها حس واقعی‌ای بود که پیوسته همراهی‌ام کرده بود؛ نه تنها در آن روزهای بی‌پایان و شب‌های بی‌خوابی نوشتن مشکل‌ترین پانزده صفحه عمرم، بلکه حتی تا موقعی که آن را در حضور جمع در تالار آکادمی سوئدی خواندم.

تمام این چیزها را به خاطر آوردم چون پنجشنبه گذشته خبردار شدم جایزه نوبل امسال را به ویلیام گولدینگ داده‌اند. بار دیگر معصومانه از خودم پرسیدم: «خدا می‌داند با دریافت آن خبر چه حسی کرده است؟» تمام روز، روزنامه‌ها را خواندم تا ببینم در آن مورد کسی چیزی نوشته است یا نه. خبری نبود. ولی در بعدازظهر اتفاقی افتاد که نمی‌شود اسمش را «تصادف» گذاشت، خیلی پیش‌تر از آن است؛ چیزی که ما نویسندگان جرئت نمی‌کنیم بنویسیم، می‌ترسیم کسی باور نکند.

بعدازظهر پنجشنبه، ساعت پنج، همان‌طور که از یک هفته قبل قرار گذاشته بودیم، آندرو گراهام یول، خبرنگار روزنامه گاردین لندن به دیدنم آمد تا در باره دوستان مشترک صحبت کنیم و احتمالاً با من مصاحبه‌ای هم بکند. طبعاً در مورد ویلیام گولدینگ، هموطن او هم صحبت کردیم. آنچه در باره‌اش می‌دانستیم از کتاب‌هایش فرا گرفته بودیم. پس از خواندن کتاب سالار مگس‌ها به اسپانیولی در شهر بارسلون، بیش‌تر با او آشنا شده بودم. بعد کتاب‌های دیگری از او منتشر شدند: خداوند عقرب و ظلمت قابل دیدن. نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسید آثارش از مدت‌ها قبل به اسپانیولی ترجمه شده‌اند. در نتیجه خبر نوبل

برای ما اسپانیولی‌زبان‌ها چندان هم ناگهانی نبود. علاوه بر آن همان‌طور که گراهام یول هم تصدیق می‌کرد او در انگلستان نویسنده‌ای بود که همه آثارش را می‌خواندند و چند جایزه هم گرفته بود، با این حال در حین صحبت، به فکر این بودم که روز خود را در «برود چاکی» چگونه گذرانده است؛ دهکده‌ای در نزدیکی سالیزبوری که ششصد نفر سکنه دارد و در آن‌جا زندگی می‌کند. آن وقت بود که «تصادف» صورت گرفت؛ مسئله‌ای بود باور نکردنی. گراهام یول با خونسردی به من گفت: «یکی از عمه‌هایم در همسایگی او زندگی می‌کند، اگر مایل باشید می‌توانیم به او تلفن کنیم.» دفترچه تلفن را از جیب درآورد و دو دقیقه بعد خانم بتی گراهام یول در ساعت یازده شب به وقت محلی، صدای زنگ تلفن خود را شنید. همان‌طور که آب از سرپایش فرو می‌ریخت از وان حمام بیرون آمد تا از فاصله ده هزار کیلومتری به برادرزاده‌اش جواب بدهد.

«من این‌جا پیش برنده جایزه نوبل ادبیات پارسال هستم که می‌خواهد در باره برنده جایزه نوبل امسال چیزی بداند.»

عمه‌اش بسیار انگلیسی‌وار تعجبی نشان نداد و فقط خواست یک دقیقه به او مهلت بدهد تا خودش را خشک کند.

کنجکاوی ارضا شد. برخلاف نویسندگان آمریکای شمالی و جنوبی که کله سحر باخبر می‌شوند، نویسندگان اروپایی خبر را ساعت یک بعدازظهر دریافت می‌کنند. ساعتی که آقای لارس گیلن ستن، مدیر آکادمی سوئدی، رسماً آن را اعلام می‌کند. در نتیجه کسی ویلیام گولدینگ را بیدار نکرده بود. او هم مثل تمام همسایگان خودش از اخبار رادیو شنیده بود. از دید خانم بتی گراهام یول، برنده جدید نوبل بسیار شبیه تصویری است که خوانندگان با خواندن آثار او مجسم می‌کنند؛ مردی ریشو با موهای سفید که با همسرش به اسم «آن» و دو فرزندش

زندگی می‌کند، یک دختر و یک پسر. مردی است که در هفتاد و دو سالگی نمی‌توان او را پیر فرض کرد. چون در زندگی بسیار فعال است. علاقه دیگرش در زندگی، موسیقی است. نه تنها فقط گوش دادن به آن بلکه خودش نیز موسیقی می‌نوازد. با ویولون، ویولون سل و پیانو و سازهای بادی. علاقه سومش هم کشتیرانی است، همان‌طور که حتماً خوانندگان او، آن را تصور کرده‌اند. امری است طبیعی که از نویسنده دیگری بسیار خوشش می‌آید که در مورد دریا می‌نویسد. یعنی هرمان ملویل^۱. علاقه چهارم او هم مصر است. به هر حال چندی قبل، علاقه پنجم نیز کشف شد: اسب‌سواری. یک اسب خریده است و بعد از ظهرهایی که هوا خوب است در دشت‌های اطراف به اسب‌سواری می‌رود. چنان ماهر که خیال می‌کنی در زندگی کار دیگری بجز آن انجام نداده است.

قبل از آن مکالمه تلفنی با خانم بتی گراهام یول، یک نفر دیگر به من گفته بود حدس زدن زندگی یک نویسنده انگلیسی هفتاد و دو ساله بسیار آسان است: «حتماً یک سگ دارد و روزهای یکشنبه هم باغبانی می‌کند.» گولدینگ ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شود تا نوشتن را آغاز کند؛ باید برای آن پنج علاقه خود هم وقت داشته باشد. اهل گل و گیاه نیست. در عوض همسرش گل‌های ارکیده‌ای را پرورش می‌دهد که مورد ستایش تمام دهکده است. خانم بتی گراهام یول در ضمن خاطر نشان ساخت باغچه خانراده گولدینگ یکی از زیباترین باغچه‌های انگلستان است. در خاتمه هم گفت خیلی دلش می‌خواهد برنده جدید نوبل را ببیند که مثل سلاطین باستانی اسکانندیناوی اسب‌سواری می‌کند. بعد هم با عجله اضافه کرد او مردی است اهل معاشرت. ولی به هر حال خود را کمی از همسایگانش دور نگاه می‌دارد. شاید هم خجالتی است.

۱. Herman Melville (۱۸۱۹-۱۹۹۱)؛ نویسنده آمریکایی که معروف‌ترین کتابش

مویی دیک است. - م.

هر طوری که باشد، آن روز پنجشنبه را مثل روزهای دیگر در «برود چاکی» گذرانده بود. هیچ‌کس آرامش خانه‌اش را به هم نزده بود، جایی که گولدینگ داشت از تمام جهان تلفن و تلگراف دریافت می‌کرد. بی‌خود نیست که هم آن‌ها و هم آن ششصد نفر سکنهٔ دیگر، انگلیسی هستند. همه می‌دانند هر روز پیش نمی‌آید که کسی برندهٔ جایزهٔ نوبل بشود، با این حال مسئله‌ای چندان مهم هم نیست تا زندگی همسایه‌ات را مختل کنی. بدون شک خود او هم وحشت‌زده شده است. از آن نطقی که باید تا شصت روز بی‌انتهای دیگر در استکهلم بر زبان بیاورد.

دوازدهم اکتبر ۱۹۸۳

پاسترناک، بیست و دو سال بعد

در همین روزهای اخیر به گوشمان رسیده که در مسکو تظاهراتی صورت گرفته است که می‌توان اسمش را «تجلیل رسمی» از بوریس پاسترناک گذاشت. پاسترناک در سال ۱۹۵۸ برندهٔ جایزهٔ نوبل شده و دو سال بعد در نوعی تبعید داخلی از جهان رفت. در آن تظاهرات بعضی از اشعار او در مقابل جمعیتی در حدود پانصد نفر قرائت شده بود. مطبوعات اروپایی که خبر دقیق آن را به اطلاع رسانده بودند، می‌گفتند مراسم را در روزنامه‌های مسکو منعکس کرده‌اند. از پیش در تمام شهر هم آگهی کرده بودند. اکثر شرکت‌کنندگان هم جوان بودند.

خبر - که با اخبار مشابهی که مطبوعات مغرب زمین از آن جهان‌های دیگر به گوش ما می‌رسانند فرق داشت - بسیار قابل توجه بود. گرچه فراموش کرده بودند خاطر نشان کنند چنان مسئله‌ای در مورد آن نویسنده و شاعر بزرگ در شوروی چندان هم تازگی ندارد. مدت‌هاست اسم او و آثارش دیگر مخفیانه و رازآمیز نیست. چند سال می‌شد که آندرئی وژونسکی شاعر بزرگی از نسل قبل، در یک مجله ادبی چند شعر پاسترناک را پس از مرگ او به چاپ رسانده بود. آن مجله هم مثل تمام

مجلات شوروی یک مجله رسمی بود. مقاله‌ای هم در تمجید او نوشته و در آن‌جا به چاپ رسانده بود. در همان زمان هم مطبوعات غرب آن را مسئله‌ای خارق‌العاده به شمار آورده بودند. انگار پس از افتضاح و رسوایی نوبل، برای اولین بار چنین پیشامدی رخ می‌داد.

شاید به صلاح باشد یک‌بار برای همیشه بگوییم در مورد پاسترناک در شوروی چه رخ داده بود. پدرش نقاش بود به اسم لئونید ازپوویچ پاسترناک که کمی پس از پایان جنگ دوم جهانی در انگلستان فوت کرد. چندین تصویر از مقامات رسمی کشیده بود که با جریانات سیاسی آن زمان بسیار وفق می‌دادند؛ تصاویری که همچنان در موزه‌های مسکو و لنینگراد موجودند. خود پاسترناک در بحبوحه جوانی به شهرت رسیده بود، شاعری بود بسیار با استعداد. از سال ۱۹۲۲ نیز شهرتش با کتاب زندگی، خواهر من اوج گرفته بود. همان‌طور هم با اشعار بسیار اجتماعی‌اش. ظاهراً گرفتاری‌های او از سال ۱۹۳۵ آغاز شده بودند، در دوره حکومت تاریک استالین. تا سال ۱۹۵۷ دیگر از او در مغرب زمین خبری به دست نیامد. تا این‌که ناشر ایتالیایی جانجاکومو فلتزینلی^۱ اصل کتاب دکتر ژوآگورا قاچاقی به دست آورد و کتاب ابتدا در ایتالیا و بعد در تمام جهان منتشر شد. آن رمان با وجود قطعاتی بسیار عالی، بهترین اثر پاسترناک شاعر محسوب نمی‌شود. درست مثل رمان‌های پرلاگروست، برنده نوبل سال ۱۹۵۱. آن رمان‌ها فقط به این درد می‌خوردند که جنبه شاعرانه را بیرون نکشند. ولی این تنها گرفتاری زندگی پاسترناک نبود. او در مغرب زمین فقط به خاطر دکتر ژوآگو مشهور شده بود. کتابی که عموم مردم آن را می‌شناسند و نخوانده‌اند. همان‌طور هم از تصدق سر فیلمی که دیوید لین از روی آن کتاب ساخته بود که آن را هم دیگر چندان به

1. Giangiacomo Feltrinelli

خاطر نمی‌آوری. البته بیشتر موفقیت فیلم به خاطر موسیقی مبتذل آن بود که موربس ژار ساخته بود. ماجرای جنگجویانه چاپ کتاب، رسوایی نوبل، مرگ زودرس در هفتادسالگی و جنبه تجارتمی مبالغه‌آمیز آن فیلم، تمام دلایل منفی‌ای بودند که پاسترناک را در سراسر جهان مشهور ساخته بودند. بدون آن‌که واقعاً تمام جهان به بزرگ بودن او واقف شده و بدبختی زندگی او را درک کرده باشد.

دو بار به شوروی سفر کرده‌ام. اولین سفرم بیست و شش سال پیش بود برای شرکت در «فستیوال جوان‌ها». در آن زمان هیچ‌کس در باره بوریس پاسترناک حرفی نمی‌زد. نه در آن‌جا و نه در هیچ‌جای دیگر، ولی یک سال بعد، به خاطر جایزه نوبل در تمام جهان در مورد او صحبت می‌شد، جز در شوروی. باید هم این‌گونه می‌شد. آن شاعر از همان موقع به «خرابکاری» محکوم شده بود. مجمع نویسندگان با رسوایی هرچه تمام او را پس رانده و کتاب‌هایی که آن‌طور عالی بودند، ممنوع شده بودند. رفتن به استکهلم و دریافت جایزه را برایش ممنوع نکرده بودند (در آن مورد بسیار گفتگو شده است ولی بی‌اساس. مسئله‌ای که بعد در مورد سولژنیتزین پیش آمد و حقیقت داشت) ولی پاسترناک به هر حال مجبور شده بود از آن جایزه صرف‌نظر کند. از زبان خود او: «به خاطر اجتماعی که در آن زندگی می‌کنم.»

به هر حال در سفر دوم خودم به شوروی در چهار سال پیش به عنوان نماینده فستیوال سینمایی در شهر مسکو، متوجه شدم در تمام مکالمات نویسندگان و هنرمندان مدام از پاسترناک نام برده می‌شود. آن هم بسیار واضح و با تمجید فراوان. اما هیچ‌کس دقیقاً نمی‌گفت قبل از طرد شدن او چه بر سرش آمده بود و بعد چه باعث شد دیگر «مطرود» نباشد. از میان آن همه و راجی‌های مختلف، بارها شنیده بودم که خروشچف از طریق

مشاوران خود، بدون آن‌که هنوز دکتر ژواگو را خوانده باشد، به نحوی بسیار بد از آن باخبر شده بود. موقعی که سال‌ها بعد کتاب را خوانده بود، بسیار احساس ندامت می‌کرد، ولی بی‌فایده بود چون پاسترناک مرده بود. در بین دوستان آن شاعر بزرگ با دو شاعر بزرگ دیگر از نسل بعدی آشنا شده بودم: اوژنی یفتوشنکو^۱ و آندرتی وزونسکی^۲. این شاعر آخری به نحوی مذهبی نسخه‌های خطی اشعار پاسترناک را حفظ کرده است. تمام ملاقات‌های با او را به خوبی به خاطر دارد و بیش‌تر اشعار او را از حفظ است. یکی از ترفیع‌دهندگان عمومی او بوده است. یفتوشنکو هم به نوبه خود فکر خوبی به سرش زد. مرا به زیارتی برد که چنان در خاطره‌ام باقی مانده است که انگار درست همین دیروز بوده است: مرا به سر قبر پاسترناک برد.

شاید خیلی‌ها بدانند که آن شاعر در دهکده پردلکینو از جهان رفته است، جایی در سی کیلومتری مسکو؛ جایی که مجمع نویسندگان است. به خصوص نویسندگان بازنشسته در هوای بخارآلود تابستانی آن‌جا به تنهایی یا دوتایی در سکوت قدم می‌زنند. در نزدیکی آن محل و در چند قدمی خانه پاسترناک که آخرین سال‌های عمرش را در آن‌جا گذرانده و همان‌جا هم بی‌سروصدا از جهان رفته بود. قبرستان دهکده وجود دارد؛ قبرستانی که شاید بشری‌ترین قبرستان عالم باشد. چندین ردیف قبر روی سرایشی یک تپه. روی هر قبر در قابی شیشه‌ای عکس مرحوم را گذاشته و دلیل مرگش را ذکر کرده‌اند. روی قبری عکس زنی چاق و چله دیده می‌شد، از آن‌هایی که می‌توانند صرفاً با گرفتن گوش‌های یک اسب به زمین بیندازندش. در کنار آن عکس هم دلیل مرگ او را نوشته بودند: طی یک طوفان با اصابت صاعقه. عکس پزشک دهکده هم وجود دارد

۱. Evgenij Evtusdenko (۱۹۳۳)؛ شاعر روس. - م.

۲. Andre Voznesenskij (۱۹۳۳)؛ شاعر روس. - م.

که سخته کرده و مرده بود. عکس دختر بچه‌ای فلج هم هست که با صندلی چرخدارش و با رنگ‌هایی تند جاودانی شده است.

در قسمت جلوی تپه در محوطه‌ای بزرگ و به اندازه خانه خودش، مقبره پاسترناک قرار دارد. یادم نیست مثل هر جای دیگر روی قبر نام و تاریخچه بوده باشد، ولی به خوبی به یاد می‌آورم که تنها قبری بود که روی آن عکسی از مرحوم و دلیل مرگش وجود نداشت. شاید هیچ‌یک از ساکنان آن دهکده قادر نبود «غم» را نقاشی کند و آنجا بگذارد. لحظه‌ای بود غیرقابل توصیف. در مقابل آن قبر قرون وسطایی نمی‌دانستم چه بگویم. با آن حرمت محل و صدای باد شبانه (حتی در روز روشن) در بین درختان. ناگهانی از روی زمین چند گل صحرایی چیدم و روی قبر او گذاشتم. چندی بعد که به مسکو برگشتیم. یفتوشنکو به من گفت: «چقدر خوشم آمد که دیدم تو این طور به مرگ احترام می‌گذاری.»

آنچه به یکی از خبرنگاران گفتم این بود: «می‌دانید من روز جمعه دسته‌گلی روی قبر پاسترناک گذاشتم.» او نیز با قیافه‌ای غمگین در جوابم گفت: «می‌دانستم. چه کار خوبی کردید.»

قصه‌هایی برای کودکان

در سال ۱۹۵۶ گالیمار، ناشر معروف پاریس، برای فروش کتاب شعر دختر بچه‌ای هفت ساله به اسم مینو دروئه، تبلیغات بسیاری راه انداخت. می‌خواستند به عنوان نابغه ادبیات معرفی‌اش کنند. مابین آن همه تبلیغ نظر نویسندگان و هنرمندان زمان را هم خواسته بودند و همگی آنها کم و بیش به آن شوخی مطبوعاتی جواب‌های مناسبی داده بودند. و ژان کوکتو^۱ با جمله‌ای مهلک به قضیه خاتمه داد: «تمام بچه‌ها شاعرند، بجز مینو دروئه.»

این هفته یاد آن جریان افتادم چون به عنوان داور تقریباً دوست قصه راه یافته به مرحله بعدی، از میان میلیون‌ها قصه بچه‌های کلمبیا، را می‌خواندم. همه در مسابقه ادبیات کودکان شرکت کرده بودند. اکثر آنها طبع شعر نداشتند که تقصیر خودشان نبود و تقصیر آدم بزرگ‌ها بود. منظورم این است که همگی ما، والدین، معلمان و نویسندگان، کمی ادبیات به بچه‌ها آموخته‌ایم که ممکن است برای خود ما مناسب باشد،

۱. Jean Cocteau (۱۸۸۹-۱۹۶۳)؛ شاعر، نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس، نقاش و کارگردان سینمای فرانسوی. - م.

ولی هیچ ربطی به جادوی بچگی ندارد. سال‌ها پیش به این نتیجه واضح رسیده بودم؛ وقتی سعی کرده بودم برای اولین و آخرین بار قصه‌ای برای کودکان بنویسم. داستانی نبود که ناگهانی بنویسمش. مدت‌ها به آن فکر کرده بودم. قصه فرشته‌ای بال شکسته که به خاطر باران به زمین سقوط کرده بود و داشت در یک مرغدانی جان می‌داد. مرغ‌ها نوکش می‌زدند و به بازیچه کودکان تبدیل شده بود. از آن‌جا که به نظرم داستان برای بزرگ‌ها قانع‌کننده نبود - مدت‌هاست دیگر فرشتگان را باور نمی‌کنند - فکر کردم شاید برای فریب دادن کودکان مناسب باشد و برای کودکان نوشتمش، اما نه به زبان بچگانه بلکه به زبانی ساده، مثل زبان احمقانه‌ای که ما بزرگ‌ترها با بچه‌ها، وقتی تازه دارند جهان را کشف می‌کنند، حرف می‌زنیم. وقتی نوشتن داستان را به اتمام رساندم آن را به بچه‌های خودم نشان دادم که آن موقع هشت ساله و شش ساله بودند. آن‌ها هم به دقت فقط یک‌بار آن را خواندند و به من پس دادند و گفتند: «خیال کرده‌ای ما بچه‌ها خریم.» در واقع من چنان خیالی نمی‌کردم، ولی به هر حال منظورشان را به خوبی درک کردم. در نتیجه بار دیگر آن داستان را از نقطه نظر یک آدم بزرگ نوشتم و فقط عنوان اصلی‌اش را حفظ کردم: «آقای بسیار پیر با بال‌های بسیار بزرگ.»^۱ طبعاً بچه‌هایم به خیال این‌که من رنجیده‌ام در روز تولدم فرصت را غنیمت شمردند تا جبران کنند؛ با جمله‌ای که معرف استعداد طبیعی کودکان در مورد شعر است. هر دو با هم به من گفتند: «بابا جان، ما آرزو می‌کنیم وقتی تو بچه شدی مثل ما بشوی و پدری مثل خودت داشته باشی.»

در آن مسابقه کودکان داستان‌های قشنگی وجود داشت. زشت‌ترین آن‌ها قصه‌هایی بود که بزرگ‌ترها در آن دست برده بودند. بدتر از آن‌ها هم

۱. داستانی در مجموعه آرنندیرا که از روی آن در سال‌های اخیر فیلمی نیز تهیه شده است. - م.

قصه‌هایی بودند که بچه‌ها خواسته بودند از روی داستان‌هایی که بزرگ‌ترها برایشان تعریف کرده بودند، تقلید کنند. داستان‌هایی با سلطان‌های شرور، شاهزاده‌خانم‌های جادویی، پری‌های مهربان که مادرهای تعمیدی هستند و زن‌پدرهای بدجنس. واضح است که کودکان دوست دارند از آن قصه‌ها تقلید کنند، به خاطر این‌که خیال می‌کنند آن‌ها ادبیاتند (درست همان‌طور که بزرگ‌ترها به آن‌ها آموخته‌اند) یا به نحوی عاقلانه فکر می‌کنند ما بزرگ‌ترها آن‌قدر احمقیم که خیال می‌کنیم بچه‌ها آن قصه‌ها را به عنوان ادبیات قبول دارند. آن وقت تقلید می‌کنند و آن‌ها را آن‌طور می‌نویسند تا گولمان بزنند. ولی در واقع می‌دانند دارند به نحوی مصنوعی و بیگانه می‌نویسند. به خوبی به یاد می‌آورم من و کودکان همسن و سال خودم در آراکاتاکا سراپا گوش بودیم و به داستان‌های دوستان بزرگ‌تر از خودمان گوش می‌دادیم که در باره مسائل جنسی بود (خیلی از آن‌ها را هم از خودشان درآورده بودند)، در نتیجه وقتی به قصه‌هایی گوش می‌دادیم که بزرگ‌ترها برایشان تعریف می‌کردند درست مثل این بود که بعد از صرف ناهار، یک‌بار دیگر ناهار بخوری. چنان‌با تظاهر تعریف می‌کردند که بله، خاله‌سوسکه به صورتش نشاسته می‌مالید، به لب‌هایش ماتیک قرمز می‌زد و با پیراهن چیندار و فکل بزرگ ارگاندی به سر، جلوی خانه‌اش در انتظار نشسته بود تا آقا موشه از آن‌جا عبور کند تا بتواند به او بگوید: «آقا موشه می‌خواهی با من عروسی کنی؟» و ما بچه‌ها که در آن طرف پل آن همه خاله‌سوسکه دیده بودیم که جلوی خانه خود نشسته بودند، در ته دل فکر می‌کردیم: این خاله‌سوسکه وضعش خراب است. آن وقت بزرگ‌ترها می‌خواستند به هر نحوی شده قانعمان کنند که خاله‌سوسکه فقط از آقا موشه یک تقاضا دارد و آن این‌که کمک کند قابلمه را از روی اجاق بردارد. فکرش را بکنید!

دلیلی وجود ندارد که بچه‌های امروزی همان‌طور رفتار نکنند. ولی بزرگ‌ترها، درست مثل زمان ما، در برزخ معصومیت خود غرق شده‌اند. اشتباه در این است که وقتی از بچه‌ها می‌خواهی در مدرسه انشا بنویسند، آن را با همان دورویی بزرگ‌ترها می‌نویسند تا خانم معلم از آن خوشش بیاید. وقتی هم که باید برای یک مسابقه قصه بنویسند آن را به نحوی می‌نویسند که هیئت داوران خوشش بیاید. اما در این مورد خاص، قاضی کسی بود که کودکی خود را از یاد نبرده بود و از اکثر داستان‌هایی که صرفاً برای خوشایند او نوشته شده بودند، بدش آمده بود.

منی‌دائم فقط والدین یا معلمان، شاید هم هردو، به بهانه تصحیح کردن آن قصه‌ها در آن‌ها دست برده بودند و نتیجه این بود که حسابی خرابشان کرده بودند. در واقع باور نکردنی است که یک پسر بچه هشت ساله داستانی طولانی در باره نبردهای فضایی بنویسد و تایپ کند، بدون یک غلط. چقدر واضح است که باباجان کمک کرده است؛ خاصه پدرهایی که در تکالیف مدرسه به فرزندانشان کمک می‌کنند. کمبود جنون و اصالت را در داستان‌ها می‌بینی، و آن تصورات غیرمنطقی که تو را آن‌طور شیفته بچه‌های عاقل می‌کند. بچه‌ها ماجراهای مافوق‌الطبیعه را، چون می‌دانند بزرگ‌ترها آن‌ها را رد می‌کنند، طوری می‌نویسند که انگار در خواب دیده‌اند. در نتیجه در این مسابقه داستان‌های رؤیایی فراوان است. خوشبختانه خیلی از بچه‌ها هم شهامت داشته و آن‌طور که خودشان می‌خواستند داستان‌ها را نوشته‌اند. با بزرگ‌ترها مشورت نکرده‌اند و بسیاری از بزرگ‌ترها هم عاقلانه آن‌ها را به حال خود رها کرده‌اند. این داستان‌هاست که جایزه خواهد برد.

به نظرم مارشال مک لوهان بود که در کتاب وسایل ارتباط برقرار کردن شهامت یافته و گفته بود طفولیت اختراعی است مربوط به قرن هفدهم.

قبل از آن دوران، زندگی به بلوغ، بزرگی و پیری تقسیم می‌شد. بچه‌ها، به نحوی اندکی وحشیانه، موجوداتی بودند به شکل مینیاتور بشری که شخصاً شخصیتی نداشتند. امروزه گرچه سازمان ملل حقوق کودکان را نیز محترم می‌شمارد ولی هنوز آدم بزرگ‌هایی وجود دارند که مثل قرن هفدهم فکر می‌کنند. بین آنها همان کسانی وجود دارند که داستان‌های کودکان را تصحیح می‌کنند. امری است بسیار ظالمانه که به چیدن بال‌های آنها می‌ماند.

در نتیجه بسیار قابل ادراک است که بهترین داستان‌های آن مسابقه به حیوانات مربوط می‌شد. هشتاد درصد این‌طورند. پس از خواندن آنها به این فکر می‌افتی که بچه‌های امروزه خیلی بیش‌تر با حیوانات رابطه دارند تا با آدم بزرگ‌ها. مادر خود را درک نمی‌کنند، اما حرف‌گرگ را می‌فهمند. به‌هرحال نوعی دق‌دلی است که کامل نیست. بچه‌هایی که نویسنده هستند عاقبت می‌گویند که خرگوش خوبی بود، چون از مدرسه خوشش می‌آمد، اما همه می‌دانند که خرگوش‌های بد هم از مدرسه نفرت داشتند. هیچ‌کس از مدرسه خوشش نمی‌آمد. بچه‌ها دروغگو هم هستند، طبعاً همیشه دروغ گفته‌اند، ولی هیچ‌کس نگفته است آدم بزرگ‌ها با «ترپیت» کردن آن را رفته رفته به آنها یاد می‌دهند. بچه‌ها فقط موقعی که حرف بزرگ‌ترها را قبول نمی‌کنند و گوش نمی‌دهند، شاعر واقعی هستند. مینو دروئه این‌طور نبود. برعکس او، یک دختر هفت ساله اهل کلمبیاست که نوشته بود: «وقتی بزرگ شدم دلم می‌خواهد پزشک مهمی بشوم و در بیمارستانی در نیویورک کار کنم و اگر بیمارها مردند من هم همراه آنها بمیرم.»

۱۹۱۴

رمان چگونه نوشته می شود

این بدون شک سؤالی است که اغلب از یک رمان نویس می کنند. بسته به کسی که از تو می پرسد، همیشه جوابی مؤدبانه حاضر و آماده داری. به هر حال جواب دادن مفید است. اصطلاحی معروف می گوید: «قشنگی جهان به این است که مختلف می باشد» و شاید بتوان در این «مختلف» بودن واقعیت را یافت.

طبعاً دارم به نویسندگانی اشاره می کنم که خیال می کنند ادبیات هنری است که می تواند جهان بهتری بسازد. کسانی هم هستند که معتقدند هنری است که می تواند حساب بانکیشان را بهتر کند. برای نوشتن فرمول هایی دارند که مثل فرمول های ریاضی دقیق است. ناشرها هم آن را می دانند. چندی قبل یکی از این ناشرها برایم توضیح می داد برنده شدن در مسابقه ملی ادبیات چه امر آسانی است. قبل از هر چیز باید اعضای هیئت داوران را تحلیل کرد؛ زندگی خصوصی آنها، آثارشان و سلیقه شان در ادبیات. می گفت: «کامپیوتری برای همین مسئله، وجود دارد. دستگاه تعیین می کند چه کتابی می تواند برنده شود؛ رأی بیش تری بگیرد. بعد هم باید دنبال نویسنده ای گشت، تا خوب یا بد بتواند چنان کتابی تحویل

بدهد. کافی است با او قرارداد ببندی تا بنشیند و رمانی بنویسد که سال بعد جایزه بگیرد.» آنچه باعث نگرانی می‌شد این بود که ناشر کار را به عهده کامپیوتر گذاشته و کامپیوتر هم هشتاد و شش درصد درست جواب داده بود.

در نتیجه می‌بینی مشکل در نوشتن رمان نیست یا یک داستان کوتاه. بلکه در نوشتن آن به نحوی جدی است. حتی اگر بعد به فروش نرود و جایزه‌ای هم دریافت نکند. آن وقت می‌بینی جوابی برای آن سؤال نداری. خود کسی هم که دارد این مقاله را می‌نویسد در جستجوی جواب آن است. من در واقع به دفتر خودم به مکزیک برگشته‌ام؛ جایی که دقیقاً یک سال پیش در آن چندین داستان کوتاه را نیمه‌کاره بر جای گذاشته بودم. و رمانی که تازه آغازش کرده بودم، ولی حس می‌کنم در آن کلاف سردرگم سر نخ را پیدا نمی‌کنم. در مورد داستان‌های کوتاه مشکلی پیش نیامد، تمام آن‌ها به سطل خاکروبه منتهی شدند. پس از آن‌که بعد از یک سال آن‌ها را بار دیگر خواندم، می‌توانم به جرئت بگویم انگار خودم آن‌ها را ننوشته بودم. حدود شصت داستان بود، در باره زندگی افرادی از آمریکای لاتین که در اروپا زندگی می‌کردند. ولی دیدم خودم هم آن‌ها را باور نمی‌کنم. باید پاره می‌شدند.

در پاره کردن دستانم می‌لرزید، بعد هم آن‌ها را به هم مخلوط کردم مبادا کسی آن قطعات را بیابد و به هم بچسباند. بله، دستانم می‌لرزید و نه فقط دستانم. در این باره خاطره‌ای غم‌انگیز دارم؛ خاطره شبی در ماه ژوئیه سال ۱۹۵۵. قرار بود روز بعد، به عنوان خبرنگار مجله *ال اسپکتاتور* به اروپا سفر کنم. خورخه گائیتان دوران، شاعر، در بوگوتا به اتاقم آمد و خواست چیزی برایش بگذارم تا بتواند در مجله‌ای چاپ کند. قبلاً به آن مجله سری زده بودم و چیزی لایق چاپ به آن‌ها داده بودم. بقیه را هم پاره

کرده و دور ریخته بودم. گائیتان دوران با ولعی که در مورد ادبیات دارد، به خصوص در کشف گنجینه‌های پنهانی، به سراغ سطل خاکروبه رفت و در آن جا به جستجو پرداخت و ناگهانی چیزی پیدا کرد که مورد توجهش قرار گرفته بود. گفت: «این که بسیار قابل چاپ است.» برایش توضیح دادم که چرا آن را دور انداخته بودم. فصل کاملی بود که از اولین رمان خود به اسم طوفان برگ حذف کرده بودم. جایی برایش وجود نداشت بجز جای شرافتمندانه سطل خاکروبه. گائیتان دوران موافق نبود البته تصدیق می‌کرد که آن فصل، در کتاب اضافی بود، ولی در ضمن می‌گفت به خودی خود ارزش دارد. گرچه قانع نشده بودم، ولی به خاطر او اجازه دادم آن صفحات پاره را با نوار چسب به هم بچسباند و به عنوان داستان کوتاه چاپ کند. بعد فعل جمع به کار برد که بسیار مناسب حال بود. گفت: «عنوانش را چه بگذاریم؟» در جوابش گفتم: «نمی‌دانم.» چون آنچه دور انداخته بودم داستان «ایزابلا در تماشای باران در ماکوندو»^۱ بود. این را که می‌گفتم، در حاشیه صفحه اول نوشت: «ایزابلا در تماشای باران در ماکوندو». و این‌گونه بود که یکی از داستان‌های من که بسیار مورد توجه منتقدان و خوانندگان بوده است از خاکروبه بیرون زد و احیا شد. اما آن تجربه مانع از پاره کردن چیزهایی نشد که قابل چاپ نبودند. فقط به من یاد داد چطور آن‌ها را پاره پاره کنم تا بعد نشود به هم چسباندشان.

پاره کردن داستان‌های کوتاه عملی است چاره‌ناپذیر، چون نوشتن آن‌ها مثل بتون‌ریزی است. درحالی که نوشتن یک رمان مثل آجر چیدن است؛ یکی روی دیگری. یعنی اگر داستانی در مرحله اول نمی‌گیرد نباید در آن اصرار ورزید. رمان آسان‌تر است. آن را از ابتدا بار دیگر شروع می‌کنی. اکنون هم درست همان‌طور پیش آمده است. در رمانی که

۱. داستانی در مجموعه چشم‌های سگ آبی رنگ. - م.

نیمه‌کاره بر جای گذاشته بودم نه سبک آن و نه شخصیت‌هایش هیچ‌کدام مناسب نبودند. ولی توضیح آن هم اکنون آسان است. خودم هم از آن‌ها خوشم نمی‌آمد. برای حل مسئله دو کتاب را بار دیگر خواندم که به نظرم بسیار مفیدند. اولین کتاب مکتب عشق اثر فلور بود که آن را از زمان بی‌خوابی‌های دوردست دوران دانشگاه دیگر نخوانده بودم؛ ولی قانعم نکرد. فقط باعث شد قسمت‌هایی را مثل آن ننویسم تا مورد شک و شبهه قرار بگیرد. کتاب دیگری که بار دیگر خواندم خانه مهر و بان خفته اثر یاسوناری کاواباتا بود. سه سال پیش بسیار تحت تأثیر قرارم داده بود و همان‌طور هم کتابی فوق‌العاده بر جای مانده بود. ولی قرائت مجدد دردی دوا نکرد. داشتم عقب مسائل جنسی پیرها می‌گشتم ولی آنچه در آن کتاب یافتم فقط ردیفی پیرهای ژاپنی بودند که مثل تمام چیزهای دیگر ژاپن عجیب و غریب بودند و طبعاً هیچ مناسبتی با مسائل جنسی پیرهای کارائیب نداشتند. وقتی سر میز بحث را پیش کشیدم یکی از پسرهایم، آن‌که بیش‌تر اهل عمل است، گفت: «چند سال دیگر هم صبر کن آن وقت با تجربیات شخصی خودت آن را درک خواهی کرد.» ولی پسر دیگرم که بیش‌تر اهل هنر است بدون کوچک‌ترین ردی از شوخی در صدایش، گفت: «بار دیگر رنج‌های ورتر جوان را بخوان.» امتحان کردم. نه تنها به خاطر این‌که پدری هستم حرف شنو، بلکه چون فکر کرده بودم شاید آن کتاب معروف‌گوته بتواند برایم مفید واقع شود. اگر راستش را بخواهید این مرتبه اشکی نریختم، برخلاف بار اول که زار زده بودم. در نامه هشتم توقف کردم؛ نامه‌ای که شخصیت اصلی به دوستش می‌نویسد تا بگوید چطور در کلبه تنهایی خود احساس سعادت می‌کرده است. در آن‌جا معلق مانده‌ام. باید خیلی جلوی خودم را بگیرم تا از کسی نپرسم «دوست من، به من بگو رمان چگونه نوشته می‌شود؟»

کمک‌طلبی

یک بار کتابی خوانده‌ام یا فیلمی دیده‌ام یا کسی ماجرای واقعی را برایم تعریف کرده است: یک افسر نیروی دریایی، معشوقه خود را مخفیانه به کابین یک ناو جنگی برده بود و در آن فضای حزن‌انگیز به عشق خود ادامه داده بودند. هیچ‌کس هم تا سالیان سال از آن باخبر نشده بود. تقاضا می‌کنم اگر کسی نویسنده آن را می‌شناسد، هرچه زودتر به اطلاع من برساند، چون از خیلی‌ها پرسیده‌ام و هیچ‌کس نمی‌داند، طوری که به شک افتاده‌ام شاید خودم، یک روزی آن را از خودم درآورده‌ام و یادم نیست. به هر حال از همگی متشکرم.

بیست و پنجم ژانویه ۱۹۸۴

سند مهلک^۱

دهکده کاداکس نه تنها یکی از زیباترین دهات کرانه‌های قسمت کاتالونیای اسپانیا محسوب می‌شود، بلکه بسیار هم خوب حفظ شده است. یک دلیلش هم این است که جاده‌ای که آن را به اتوبان وصل می‌کند، جاده‌ای است بسیار تنگ و پیچ در پیچ، جاده‌ای خطرناک که باید خیلی مواظب باشی و در آن بیش از پنجاه کیلومتر در ساعت نرانی. خانه‌های سفید و یک طبقه دهکده، سبک سنتی تمام دهات ماهیگیری مدیترانه را دارند و خانه‌های جدیدی که توسط معماران سرشناس در آن‌جا ساخته شده‌اند، هماهنگی آن‌جا را به هم نزده‌اند. مسئله‌ای که در تمام دهات کرانه‌های دیگر تا شهر کادیس، پیش آمده است. تابستان‌ها وقتی حرارت صحراهای آفریقایی چنان شدید می‌شود که انگار دارد از پیاده‌روی مقابل به تو حمله می‌کند، کاداکس به برج جهنمی بابل تبدیل می‌شود. از تمام اروپا توریست‌ها به آن‌جا سرازیر می‌شوند و برای مدت سه ماه، آن بهشت را از دست اهالی درمی‌آورند. همان‌طور هم از دست کسانی که وقتی هنوز امکان داشت، در آن‌جا خانه‌ای به قیمتی ارزان

۱. طرح اولیه داستان «باد سرد شمالی» در مجموعه دوازده داستان سرگردان، -م.

خریده‌اند. به هر حال در بهار و پاییز (فصلی که کاداکس رونق بیش‌تر دارد) شب‌خی وجود دارد که باعث وحشت همگی می‌شود: سوز. یک باد سرد شمالی بی‌رحم و شدید که آن‌طور که بومی‌ها عقیده دارند میکروب جنون همراه می‌آورد.

خود من هم به آن اعتقاد دارم. پانزده سال پیش با ذوق و شوق به کاداکس می‌رفتم. اکنون اتوبانی درست کرده‌اند که با بهترین اتوبان‌های اروپا برابری می‌کند و تا پاریس ادامه می‌یابد. ولی در آن زمان جاده تنگ و بد بود و چهار ساعت طول می‌کشید تا از شهر بارسلون خودت را به فرانسه برسانی. قبل از مرز هم جاده به سمت کاداکس منشعب می‌شد که خوشبختانه برای آن محل فراموش‌نشدنی همان‌طور بدوی و مثل همیشه خطرناک باقی مانده است. خانواده‌ام سفر به آن‌جا را بسیار دوست داشت. در دهکده روزاس و یا له پرتوز در قسمت فرانسوی مرز، دوست مرحوم ما خو آنتیو دوران چند رستوران داشت و با دو غذای خاص از ما پذیرایی می‌کرد؛ غذاهایی که در آشپزی منطقه کاتالونیا بسیار عجیب و غریب می‌نمودند. یکی، خوراک مرغ با خرچنگ و دیگری خوراک خرگوش با حلزون. اولین باری که از آن غذا برایم گفتند به نظر می‌رسید ترکیبشان بسیار ناجور است. مثل آب و روغن. از بابت ثوری چیزی غیرممکن به نظر می‌رسد ولی در واقع چیزی بود که می‌توانست فقط به سر مخترعان دیوانه بزند؛ مثل اهالی کاتالونیا که همگی دیوانه‌اند. چشیدن آن غذاها برای بار اول، دلیل دیگری شده بود تا برای تعطیلات آخر هفته به کاداکس برویم. چندی نگذشت که دلیل سومی هم بدان اضافه شد: سینما در پرپینیان. اسپانیولی‌ها حتی پس از سقوط رژیم فرانکو، همچنان فیلم‌های معصومانه‌ای را می‌دیدند که سانسور شده بود؛ آن هم با حیل‌هایی که فقط می‌توانست از فکری عقب‌افتاده سرچشمه

بگیرد. سانسورچی‌ها از دوبله فیلم‌های خارجی سوءاستفاده می‌کردند و داستان را تغییر می‌دادند. عشاق به خواهر و برادر تبدیل می‌شدند. دیالوگ‌ها را تغییر می‌دادند و نتیجه این می‌شد که داستان پوچ و غیراخلاقی‌تر شود؛ به وضوح می‌شد فهمید آن خواهر و برادر با هم رابطه دارند و گاه حتی صاحب بچه می‌شوند. در نتیجه برای دیدن یک فیلم خوب می‌بایستی به شهر فرانسوی پرپینیان می‌رفتی. جایی که بسیاری از فیلم‌ها خیلی بیش‌تر از پاریس روی پرده باقی می‌ماند. آن‌هم از تصدق سر مشتری‌های اسپانیولی. اوج آن‌گونه فیلم‌ها که گاه مهیج‌تر از داستان خود فیلم می‌شوند، فیلم آخرین تانگو در پاریس بود. به کارگردانی برناردو برتولوچی. آژانس‌های مسافرتی به فکرشان رسید تورهایی را عرضه کنند که خرج سفر رفت و برگشت، ناهار در پرپینیان و بلیت آخرین تانگو در پاریس در آن گنجانده شده بود. گاه می‌دیدید سر مرز صف اتومبیل‌ها بی‌انتها شده است، بی‌صبر از این‌که با چشمان خودشان ببینند مارلون براندو با نیم‌کیلو کره چه بلایی سر ماریا اشنایدر می‌آورد. فیلم‌های پرپینیان، خوراک مرغ با خرچنگ‌های خوآنتیو دوران و وراجی با دوستان در کافه‌های کادا کس، نتیجه‌اش پایان هفته‌ای بود فراموش‌نشده‌ی. همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت تا این‌که باد سرد شمالی در زندگی همه ما ظاهر شد. پدیده‌ای است که ناگهان سر می‌رسد. بدون هیچ‌گونه توضیح منطقی. می‌بینی که روحیه‌ات خراب می‌شود. بی‌دلیل غمگین شده‌ای و خیال می‌کنی دوستان نزدیک با تو دشمنی پیدا کرده‌اند. بعد صدایی شبیه به زوزه به گوش می‌رسد که رفته‌رفته تیزتر و شدیدتر می‌شود. آن وقت فرستنده رادیو را عوض می‌کنی چون خیال می‌کنی آن سروصدا به رادیو مربوط شده است. آخر سر هم باد وزیدن می‌گیرد، بادی که پیوسته شدت می‌گیرد تا عاقبت به بادی ابدی تبدیل می‌شود که

یکنواخت ادامه پیدا می‌کند. بدون کوچک‌ترین مکث. چنان شدید است که پدیده‌ای مافوق‌الطبیعه به نظر می‌رسد. در ابتدا تصور می‌کنی بادی است مثل بادهای دیگر، حتی سعی می‌کنی از خانه خارج شوی تا مطمئن شوی چیزی نیست. یک‌بار معصومانه این کار را کردیم و سر اولین پیچ مجبور شدیم یکدیگر را محکم در بغل بفشاریم تا مثل غرق‌شدگان، باد ما را با خود به طرف دریا نکشاند. آن وقت درک کردیم که صلاح این است که در خانه را به روی خود ببندیم و همان‌جا در حفاظ باقی بمانیم. درها و پنجره‌ها را هم از داخل محکم بسته نگه داشتیم. درست مثل طوفان‌های کارائیب. تا باد به خواست خداوند عبور کند و آن‌جا را ترک کند. ولی هرگز کسی نمی‌دانست که خواست خداوند چه موقعی خواهد بود. با گذشت بیست و چهار ساعت به نظرت می‌رسد که باد وحشت‌انگیز صرفاً یک پدیده جوی نیست، چیزی است که موجودی آن را فقط و فقط علیه ما به وجود آورده است. معمولاً آن باد سه روز طول می‌کشد. با پایان آن چنان نفس راحتی می‌کشی که فقط به رستاخیز شباهت دارد. وقتی باد می‌خوابد ناگهان سکوت را پیش از حد حس می‌کنی و دریا در زیر آسمان صاف به مردابی شباهت پیدا می‌کند، ولی هیچ بعید نیست چند روز بعد، بار دیگر باد آغاز شود. همان‌طور که در آن ایامی پیش آمد که آخرین سفر ما به گاداگس بود. هفتاد و دو ساعت طول نکشید، بلکه بی‌رحمانه یک هفته به طول انجامید. وقتی عاقبت فرو نشست نگهبان پیر خانه‌ای در همسایگی ما خود را با طنابی به تیر چراغ برق دار زده بود. شاید از هذیان توهم‌انگیز آن باد دیوانه شده بود. آن مرتبه با دلتنگی زودرسی دهکده را ترک کردم، مصمم بر این‌که دیگر هرگز به آن‌جا مراجعت نکنم. داشتم به گارسیا لورکا فکر می‌کردم: «گرچه جاده‌ها را می‌شناسم، هرگز به قرطبه نخواهم رسید، چون آن‌جا مرگ در انتظارم است.»

سال‌ها پس از آن تصمیم یکی از دوستانم داستان کسی را برایم

تعریف کرد که پس از تجربه‌ای تلخ از آن باد سرد شمالی، او هم چنان تصمیمی گرفته بود. با فرقی این‌که وحشت او از حد گذشته بود، معتقد شده بود اگر به کاداکس با باد یا بدون باد برگردد دیگر از آن جا جان سالم به در نمی‌برد. آن شخص اشتباه کرد و داستان را در نیمه شبی در بارسلون در جشنی تعریف کرد؛ وقتی مستی شراب‌های قوی منطقه قلبت را با افکاری نامربوط آکنده می‌سازد. دوستانش تصمیم گرفتند او را به زور به کاداکس ببرند تا ثابت کنند گرفتار خرافات شده است. با وجود مخالفتش، او را سوار ماشینی کردند که سر نشینانش همه مست بودند. در آن ساعت دیر وقت سفر خود را به سمت کاداکس آغاز نمودند. نه، ماشین آن‌طور که ممکن است در یک داستان بد شرح داده بشود، در سر پیچ آخر جاده به دره سقوط نکرد، در عوض آن شخص برای حذر کردن از مرگی که آن را حتمی می‌دانست و باید در آن جا با آن روبرو می‌شد، از حواس پرتی جمع سوء استفاده کرد و خود را از ماشین در حال حرکت به پایین انداخت. روز بعد جسدش را در سرایشی پیچ جاده پیدا کردند.

همه آن آرژانتینی را دوست داشتند

آخرین باری که به شهر پراگ رفتم حدود پانزده سال پیش بود. به همراهی کارلوس فوئنتس^۱ و خولیو کورتازار به آنجا رفتم. از پاریس با قطار سفر می‌کردیم. چون هر سه از هواپیما می‌ترسیم. همان‌طور که شبانه از بین دو آلمان عبور می‌کردیم از این‌جا و آن‌جا با هم صحبت می‌کردیم. اقیانوس‌هایی از شلغم، کارخانه‌های عظیم و اثرات جنگ‌هایی وحشتناک و عشق‌هایی ناکام. موقع خواب به سر کارلوس فوئنتس زده بودم از کورتازار بپرسد چه کسی، چگونه و چه وقت، پیانو را در ارکستر جاز گنجانده بود. سوالی بود که جوابش یک اسم و یک تاریخ بود. ولی جواب او تا صبح طول کشید. بین بشقاب‌های سوپیس و سیب‌زمینی‌های سرد و لیوان‌های آبجو. نه من و نه کارلوس فوئنتس آن شب را فراموش نکرده‌ایم. دوازده سال بعد خولیو کورتازار را در یک پارک ماناگوا دیدم. سخنرانی می‌کرد. با آن صدای قشنگ خود، مسلح به یکی از سخت‌ترین داستان‌هایش، شب مانتیکا ناپولز؛ داستان یک مشت‌زن که به روز سیاه افتاده است. آن را به زبان لاتین محله‌های پست بوئنوس آیرس نوشته

۱. Carlos Fuentes (۱۹۲۸)؛ نویسنده مکزیکی. - م.

است. اگر به خاطر آن همه رقص تانگو نبود، غیرممکن بود از آن زیان کوچکی کلمه‌ای درک کنی. به هر حال داستانی بود که کورتازار انتخاب کرده بود تا از روی یک سکو بالا برود و برای جمعی که در آن پارک نورانی گرد آمده بودند، بخواند. هر نوع قماش‌های در آنجا یافت می‌شد. از شاعرها گرفته تا بناهای بی‌کار، از سران انقلابی تا دشمنان آنها. یک تجربه خیره‌کننده دیگر بود. گرچه دنبال کردن آن داستان آسان نبود، حتی برای کسانی که زبان لاتین را بلد بودند. ضربه‌های مشت را که بر سر مانتکیا ناپولز فرو می‌آمد همه روی سر خود حس می‌کردند، همگی به خاطر رؤیاهای و بدبختی او بغض کرده بودند. تمام این شرح به خاطر این بود که بگویم کورتازار به مرحله ارتباط برقرار کردنی رسیده بود که از ته دل بیرون می‌زد. دیگر برای آن جمع معنی و مفهوم کلمات مهم نبود. مردمی که روی چمن‌ها نشسته بودند، انگار به خلسه فرو رفته و از روی زمین اندکی بالا آمده بودند؛ با جادوی صدایی که گویی به این جهان تعلق نداشت.

این دو خاطره کورتازار که آن‌طور مرا تحت تأثیر قرار داده بود، به خوبی می‌تواند او را بیان کند. دو خط متضاد از شخصیت او. در محفلی خصوصی مثل آن قطار، مثل روشنفکران قدیمی بود و در ملاعام، بدون آن‌که خود را به نمایش بگذارد، همه را شیفته خود کرده بود. حالتی مافوق‌الطبیعه داشت. در هر دو صورت تو را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. من که مثل او در عمرم ندیده‌ام.

در اواخر پاییز سال ۱۹۵۶ در پاریس گاه به کافه‌ای می‌آمد که یک نام انگلیسی داشت. پشت میزی در یک کنج می‌نشست و در یک کتابچه مدرسه‌ای چیزی می‌نوشت با قلم خودنویسی که جوهر پس می‌داد و انگشتانش را لک می‌کرد. ژان پل سارتر هم در فاصله سیصد متری آنجا چیزی می‌نوشت. اولین کتاب او را که یک مجموعه داستان بود به اسم

همه آن آرژانتینی را دوست دارند

۳۴۹

حیوانات نامرئی خوانده بودم. از همان صفحه اول متوجه شدم نویسنده‌ای است که خودم در بزرگی دلم می‌خواست آن‌طور باشم. یک نفر به من خبر داده بود او در کافه‌ای در بولوار سان میشل می‌نویسد. هفته‌ها در آن‌جا در انتظارش مانده بودم تا این‌که عاقبت همانند یک شبح بر من پدیدار شد. بلندقدترین مردی بود که می‌شد تصور کرد. با چهره‌ی پسر بچه‌ای شیطان که از یک پالتوی بلند مشکی بیرون زده بود؛ مثل پالتوی سوگواری مردی که زنش مرده باشد. چشمانش هم مثل چشم‌های گوساله با هم خیلی فاصله داشتند. چشمانی مورب و بلورین که اگر قلب بر آن‌ها حکمفرمایی نمی‌کرد، می‌شد آن‌ها را با چشمان ابلیس عوضی گرفت.

سال‌ها بعد وقتی دیگر با هم دوست شده بودیم، بار دیگر او را مثل اولین بار دیدم. چون در یکی از بهترین داستان‌هایش، خود را بار دیگر آفریده بود. آسمانی دیگر، داستان یک نفر از اهالی آمریکای لاتین که صرفاً از روی کنجکاوی به تماشای اعدام با گیوتین می‌رفت. آن شخصیت هم پالتوی بلند و مشکی به تن دارد، درست مثل خود او در اولین ملاقات. در آن ملاقات من جرئت نکرده بودم به او نزدیک شوم. او را دیدم که پیش از یک ساعت چیز نوشت. لحظه‌ای هم برای فکر کردن مکث نمی‌کرد. یک لیوان آب معدنی هم جلویش بود که تا نیمه نوشیده بودش. تا این‌که هوا تاریک شد، قلم خودنویس را در جیب گذاشت و کتابچه به زیر بغل از آن‌جا خارج شد. مثل بچه‌ی محصلی که از تمام عالم بلندقدتر و لاغرتر بود. بارهای بی‌شماری که در سال‌های بعد همدیگر را می‌دیدیم تنها چیزی که در قیافه‌اش عوض شده بود ریشی مشکی و انبوه بود. تا چند هفته پیش انگار آن افسانه واقعیت داشت که او جاودانی بود. همچنان قد می‌کشید و همان‌طور هم به سنی باقی مانده بود که با آن متولد شده بود. هرگز از او

نپرسیدم آیا واقعاً جاودانی است. همان‌طور که به او نگفته بودم در آن پاییز غم‌انگیز سال ۱۹۵۶ او را دیده و جرئت نکرده بودم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. در هر جایی که هست می‌دانم دارد مرا به خاطر آن کمروبی سرزنش می‌کند.

بت‌های ما، قابل احترام و ستایش و علاقه‌اند و همین‌طور غبطه‌انگیز. کورتازار تمام این احساسات را برمی‌انگیخت. شاید بدون آن‌که بخواهد، آرژانتینی‌ای بود که همه دوستش داشتند. اگر واقعیت داشته باشد که مرده‌ها می‌میرند، کورتازار حتماً یک‌بار دیگر دارد به خاطر غمی که دنیا باعثش شده بود می‌میرد. هیچ‌کس مثل او، چه در زندگی و چه در کتاب‌هایش، آن‌قدر از تجلیل‌های پس از مرگ بدش نمی‌آمد. همان‌طور هم از مجالس ترحیم. همیشه فکر کرده‌ام که مرگ برای او مسئله‌ای بود که نمی‌شد قابل احترام باشد. در کتاب دور دنیا در هشتاد روز در مقابل یکی از دوستان که خود را به مردن زده است، از خنده روده‌بر می‌شوند. به همین دلیل دلم می‌خواهد او را آن‌طور که خودش می‌خواست به یاد بیاورم: با شوق عظیم زیستن، با افتخاری که با آشنایی با او نصیب من شده بود، با سپاسگزاری از این‌که آثاری را از خود بر جای گذاشته است که گرچه نیمه‌کاره ماندند ولی درست مثل خاطره‌ او زیبا و جاودانی هستند.

نشر ثالث در مجموعه «ادبیات ترجمه» منتشر کرده است:

- آدلف، بنزامن کنستان / مینو مشیری.
ابداع مورل، آدولفو بیوئی کاسارس / مجتبی ویسی.
ابر ابله، ارلند لو / شقایق قندهاری.
از نوشتن، فرانتس کافکا / ناصر غیائی.
انجیل سفید، تویاس وولف / اسدالله امرایی.
انجیل‌های من، اریک امانوئل اشمیت / قاسم صنعوی.
برای سخنرانی نیامده‌ام، گابریل گارسیا مارکز / بهمن فرزانه.
بن‌هور، لیو والاس / اسماعیل شایگان.
چشم‌های سگ آبی‌رنگ، گابریل گارسیا مارکز / بهمن فرزانه.
خاکستر گرم، شاندر مارائی / مینو مشیری.
داستان کودکی من، چارلی چاپلین / محمد قاضی.
در محفل شاعران مرده، سیز نوته بام / مهشید میرمعزی.
دن‌کیشوت، میگل دو سروانتس / محمد قاضی.
دیدن دختر صددرصد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل، هاروکی موراکامی
محمود مرادی.
راز جنگل پیر، دینو بوتزاتی / بهمن فرزانه.
زائر کوم پوستل، پائولو کوئیلو / حسین نعیمی.
ژنرال در هزار توی خود، گابریل گارسیا مارکز / هوشنگ اسدی

سفر در اتاق نسخه برداری، پل استر / مهدی غبرائی.
غربت، گراتزیا دلدا / بهمن فرزانه.
فرزند پنجم، دوریس لسینگ / مهدی غبرائی.
قطار سه و ده دقیقه یوما، المر لئونارد / کیهان بهمنی.
کبوترها و بازها، گراتزیا دلدا / بهمن فرزانه.
کنار رودخانه پیدرا نشسته ام و گریه کرده ام، پائلو کوئیلو / حسین نعیمی.
کوزیما یا تقریباً گراتزیا، گراتزیا دلدا / بهمن فرزانه.
کیمیا گر، پائولو کوئیلو / حسین نعیمی.
گنج، گراتزیا دلدا / بهمن فرزانه.
مالون می میرد، ساموئل بکت / سهیل سمی.
نفر هفتم، هاروکی موراکامی / محمود مرادی.
نوت بوک، ژوزه ساراماگو / مینو مشیری.
نوشته های کرانه ای، گابریل گارسیا مارکز / بهمن فرزانه.
هزار خورشید تابان، خالد حسینی / مهدی غبرائی.



۱۱۰۰۰ تومان

ISBN 9789643807153



9 789643 807153

